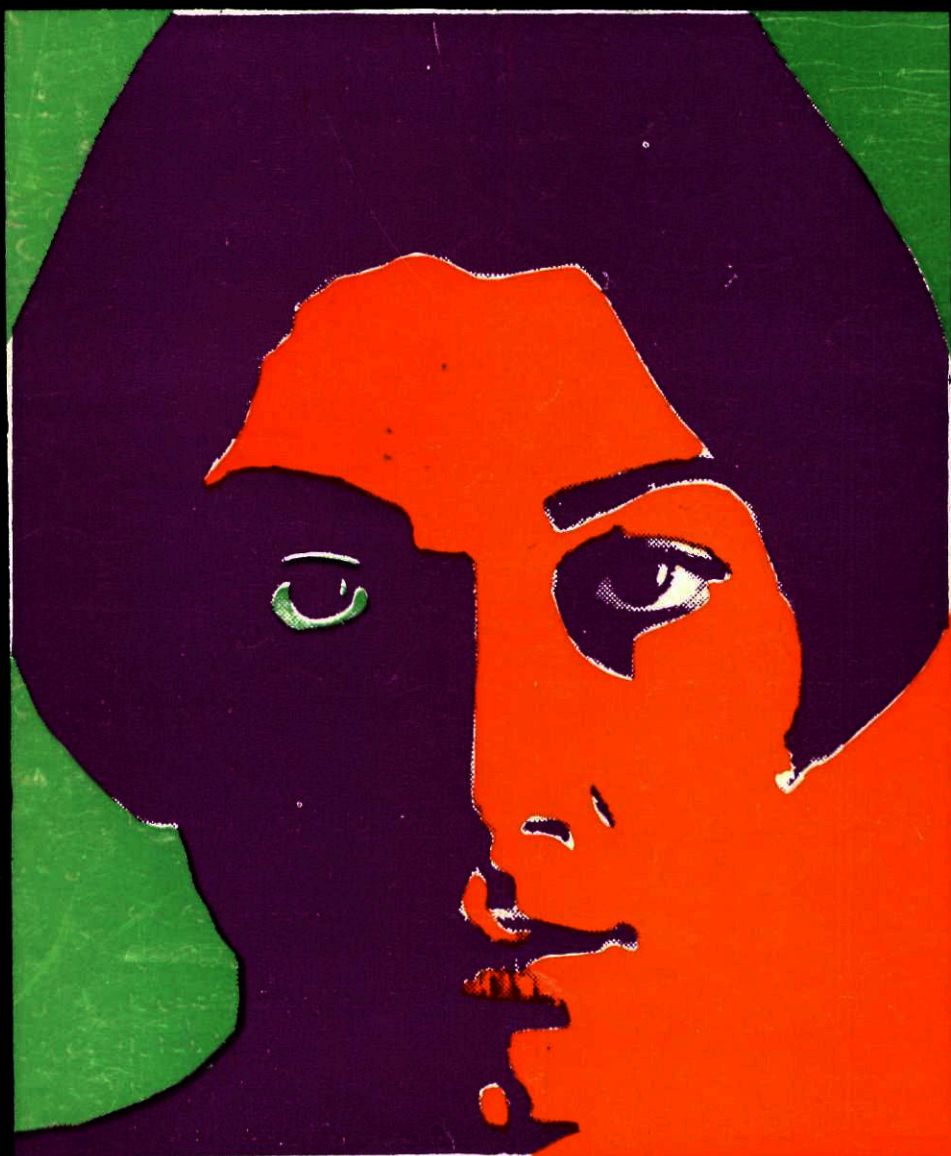


نگین

پهمن ماه ۱۳۴۸
تک شماره : ۲۰ ریال



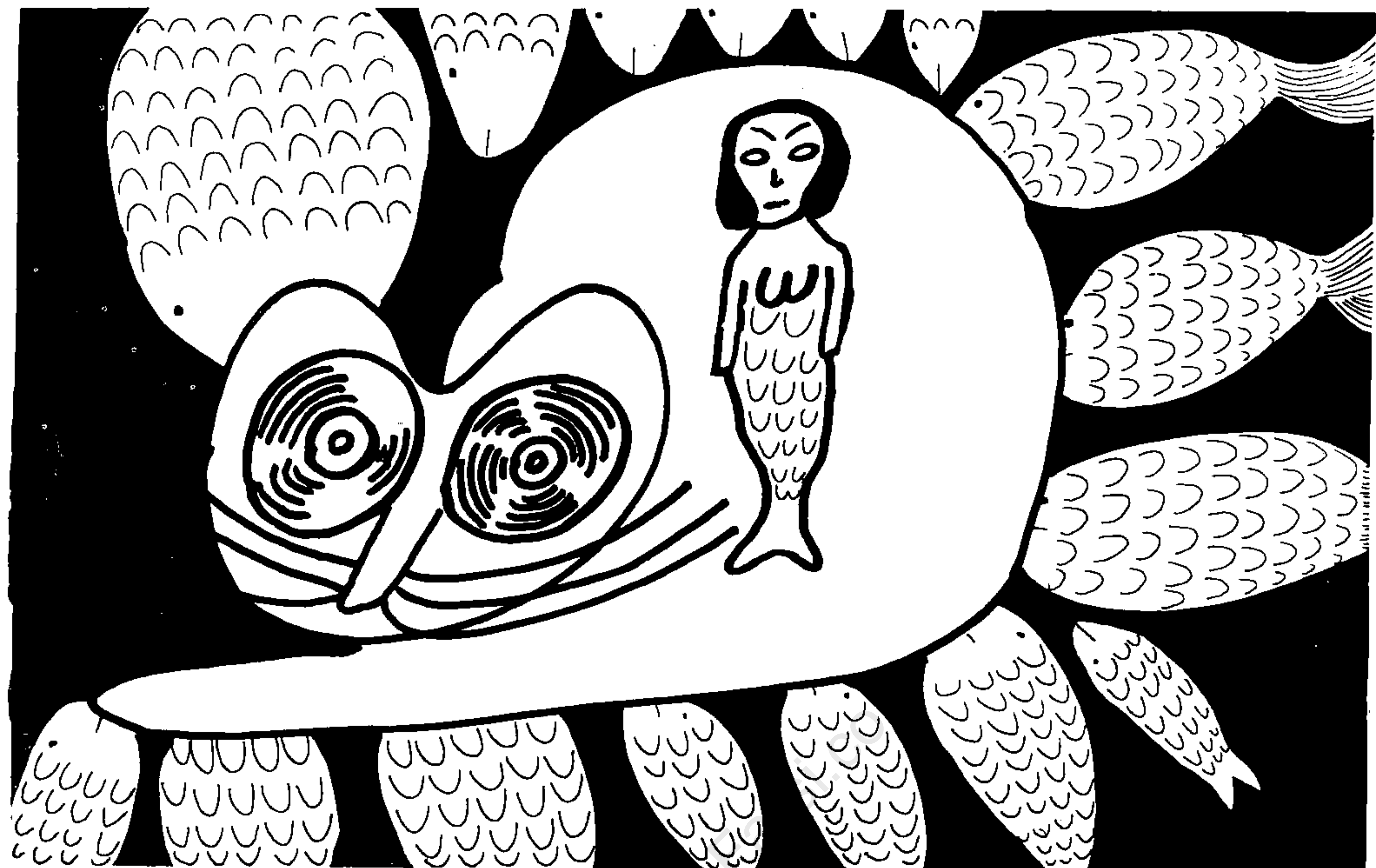
بیادبود سالروز مرگ فروغ فرخزاد

نگارین

بهمن ماه ۱۳۴۸
تک شماره : ۲۰ ریال



پیدا شود سائیم و فر می گشت و فر می خیزد



طرح از پرویز شاپور

در این شماره :

- | | |
|----------------------------------|----------------------------|
| ادبیات در عصر فضا | از محمدعلی اسلامی ندوشن |
| عقب ماندگی در حالت چپ نمایی | از : دکتر مهدی پرهام |
| حرف های ماقبل آخر | دکتر هوشنگ کاوسی |
| سفری در تاریکی | فرهاد شیانی |
| تکنولوژی و ارزشهای انسانی | از رحمت الله مقدم مراغه |
| به آفتاب سلامی دوباره خواهیم داد | از احمد فتوحی |
| پروانه | از هانری شارییر |
| فرو | ترجمه : احمد میرعلایی |
| واقعیت گرایی فیلم | فریدون رهنما |
| در برزخ حقیقت و پندار | عبدالعلی دست غیب |
| شعر امروز افریقا | ترجمه کامبیز فرخی |
| زندگی و مرگ پهلوانان | احمد - احمدی |
| اندوه موروآ | مترجم : دکتر محمدتقی غیائی |
| تو زن هنرمندی هستی | - |
| ویل دورانت | ترجمه دکتر عباس زریاب خویی |

شماره ۵۷ - سال پنجم

بهمن ماه ۱۳۴۸

نگین

صاحب امتیاز و مدیر : دکتر محمود عنایت

طراحی و تنظیم صفحات از : فرشید مثقالی

نشانی مجله : تهران خیابان بهلوی - کوی عدل - شماره ۵۲

آبونمان یکساله : ۲۴۰ ریال
برای خارجه باضافه مخارج پست

شماره های گذشته نگین را از
« خانه کتاب » مقابل دانشگاه تهیه فرمائید

« بعنوان يك يهودی و يك فرد روشنفكر ، افكار من بطور خاصی متوجه اسرائيل شده است . در نامه سرگشاده ام خطاب به خانم گلدامایر ، نخست وزیر اسرائیل ، هیچگونه تمایلی به جانب گیری در این درگیری اسفانگیز کنونی ندارم . من آرزو مندم که شاهد همزیستی اعراب و مردم اسرائیل باشم و اطمینان دارم که این مسئله ای امکان پذیر و خواسته باطنی اکثریت روزافزون اعراب و مردم اسرائیل بشمار میرود . اگر در نامه ام به خانم مایر ، از زبانی تند و افراطی مدد گرفته ام باید خاطر نشان سازم که حتی پیامبران نیز برای هوشیار ساختن مردم خود از خطاها و کج روی های شان ، کلام وزبانی تند داشتند . »

خانم گلدامایر ، نخست وزیر اسرائیل - اورشلیم - اسرائیل

نخست وزیر گرامی - من این نامه سرگشاده را بعنوان فردی با افکار مترقی ، يك يهودی و فردیكه مایل است زندگی مردم اسرائیل را آمیخته با صلح ، آرامش و ثبات مشاهده کند ، خطاب بشما می نویسم .

دو سال قبل ، دولت شما اقدام به جنگ کرد تا صلح و امنیت مرزهای کشورتان را تضمین کند . امروز صلح از هر موقع دیگر دورتر است و مرزهای اسرائیل تا بحال این چنین ناامن نبوده اند . هراس و وحشت سرتاسر خاور میانه را احاطه کرده است . هراس از جنگ و بیم از آینده و هر آنچه که در بر خواهد داشت .

ستیزهای خصمانه و تلفات جانی و مالی روال کنونی شده است . این در قدرت شماست که فعلی جدید و شکوهمند درخاور میانه بگشائید ، فعلی که صلح پایدار و تفاهم بین تمامی مردم این ناحیه را در برداشته باشد - این چیز است که انسانیت بدان نیاز دارد ، اعراب خواستار آنند و باعث تامین منافع اسرائیل خواهد بود .

سیاست کینه جوینانه ، هرج و مرج و آشفتگی - دیپلماتیک قاعدتا فاجعه ای بدنبال خواهد داشت . در زمانی که بشریت تشنه صلح است شما و بعضی از وزیران کابینه اسرائیل آتش را دامن میزنید که احتمال دارد بد يك انفجار مبدل گردد . شما باید متوجه باشید که صلح پایدار هرگز نمیتواند برپایه های « میراث » و « فائتوم » استوار گردد بلکه تفاهم و همزیستی بین اعراب و مردم اسرائیل بوجود آورنده چنین صلحی خواهد بود . اشاره شما بطرف اعراب برای مذاکرات مستقیم با آنان ، میتواند این چنین در يك جمله کوتاه خلاصه شود که : « باما دوستی کنید و گر نه گردنتان را خواهیم شکست » . آیا واقعا شگفت انگیز است که دول عرب پیشنهاد (سخاوتمندانه) شما را رد کنند ؟ و یا آنکه حتی بهترین دوستانتان روش شما را مغرضانه بیندارند ؟ و آیا جای شگفتی است که دولت شما تنها بماند و بزحمت در آسیا - آفریقا و آمریکای لاتین برای خود دوستی داشته باشد ؟

از: منچستر گاردین

نامه سرگشاده به گلدامایر

ترجمه : ف - خ

۱- درخواست از شورای امنیت برای اقدامات مثبت از جمله استقرار نیرو در مرزهای اسرائیل با کشورهای عربی برای تضمین امنیت و صلح در این مناطق .

تصور نکنید که من خواسته ام طوماری بشما عرضه کنم . بلکه اینها صرفا چند ایده راهنم بشمار می آیند . چه کسی میدانند که آینده برای ما چه ره آوردی خواهد داشت ؟ اما يك مسئله قطعیت دارد و آن اینکه شما نخواهید توانست برصد میلیون نفوس عرب چیره گردید . سیاست دولت شما خشم و نفرت آنان را برانگیخته و آنها را متحد ساخته است .

ممکن است اسرائیل فعلا از تفوق نظامی برخوردار باشد اما بموقع خود ، زمانی که اعراب از نظر تکنیک مجهز و پیشرفته شوند (چنانکه قطعاً خواهند شد) آنوقت اسرائیل از نظر نظامی در موقعیتی خالی از امید قرار خواهد گرفت . راهی را که شما و کابینتان پیش گرفته اید بسیار خطرناک است و سیاستی که من پیشنهاد میکنم امید بهمراه دارد .

نخست وزیر گرامی - شما فرصت بسیار مناسبی دارید تا صلح جاودان و پایدار را به میلیون ها انسان رنج کشیده عرضه کنید . این فرصت را دور نیاندازید .

با احترام فراوان .

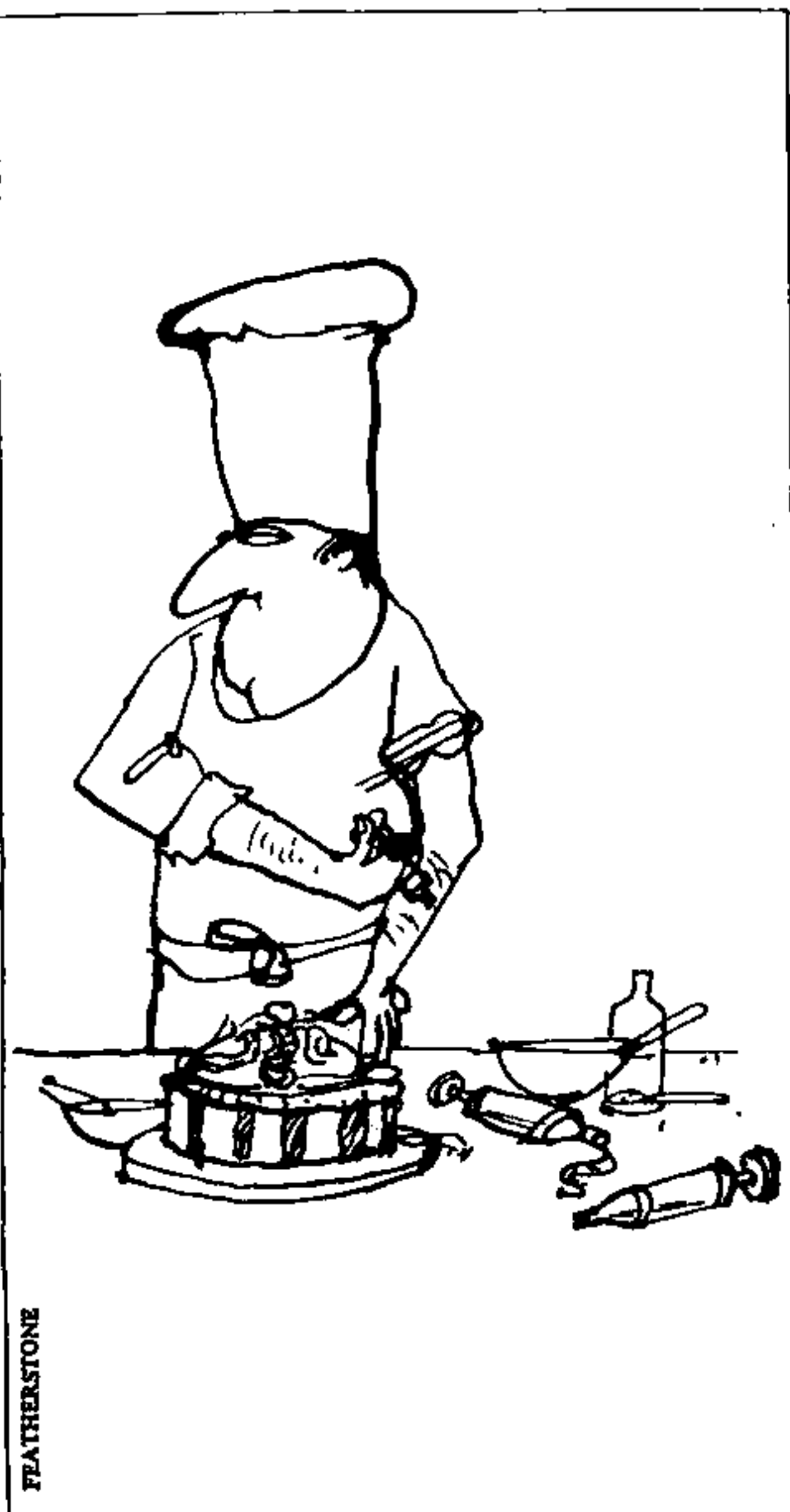
اساس - (سالی) سش .

حتی آنهایی که دعاگویان شما محسوب میشوند موقعی که با مسئله تجزیه اورشلیم مواجه میشوند و اظهار نظرهای وزیران شما را مبنی بر تجزیه مناطق اشغالی بعد از جنگ ۶ روزه با اعراب ، می شنوند ، احساس اینکه تاکتیک های شما منطقی نیست در ایشان نمو می کند .

بازندگی و آینده دومیلیون ونیم یهودی در اسرائیل ، و صد میلیون عرب و صلح جهانی قمار نکنید . فراموش نکنید که شما هرگز ، تکرار میکنم هرگز ، نخواهید توانست امنیت و صلح را بدون جاب دوستی مسلمانان بدست آورید . این کار صرفا بمدد پژوهش های عمیق ، انسان دوستی و اقدام نسبت به اعراب ، امکان پذیر خواهد بود و بی

به اعراب و بتمام دنیا صمیمانه ، بدون تردید و تظاهر و از روی حقیقت اعلام کنید که خواهان صلح میباشید و خود را وقف آن سازید که با تمام نیرو و امکاناتی که دارید با موافقت نکات زیر ، بسوی این هدف پیش بروید :

- ۱- پذیرش بدون قید و شرط قطعنامه سازمان ملل متحد مصوبه ۲۲ نوامبر ۱۹۴۷ .
- ۲- آغاز فوری بررسی و اتخاذ تصمیم عادلانه در مورد مسئله آوارگان فلسطین با همکاری سازمان ملل متحد .
- ۳- اقدام عاجل برای باز شدن کانال سوئز .



ادبیات در عصر فضا

از محمدعلی اسلامی ندوشن

مقاله زیر متن سخنرانی ممتعی است که نویسنده دانشمند آقای دکتر محمدعلی اسلامی در تالار فردوسی دانشکده ادبیات و علوم انسانی دانشگاه تهران (بتاریخ ۱۸ آذر ۱۳۴۸) ایراد کرده‌اند. از جناب دکتر اسلامی که (نگین) را برای نشر این اثر ارزنده انتخاب فرموده‌اند، و هم‌چنین از جناب دکتر نصر رئیس فرزانه دانشکده ادبیات و علوم انسانی که با انتشار این سخنرانی موافقت کرده‌اند صمیمانه امتنان داریم.

ما کسانی که در این روزگار زندگی می‌کنیم. خصوصیتی نصیبمان شده است که هیچ‌یک از نسلهای گذشته بشر را در تاریخ جهان شامل نبوده، و آن این است که ناظر بر تر رفتن انسان از کره خاکی شده‌ایم. این خصوصیت، هم کنجکاوی و هم مسؤولیت ما را برمی‌انگیزد.

که افزایش اعتقاد به تکنولوژی موجب کاهش اعتقاد به فرهنگ و ادبیات شده است و این افزایش و کاهش ادامه خواهد یافت. چه، باید اذعان کرد که معجزه‌های فنی، حالتی در جهان ایجاد کرده است که آمیخته‌ای از مجذوبیت و مرعوبیت است، و این وضع متجددین ناآگاه و بخصوص تحصیل‌کرده‌های ناآگاه را به این تصور واداشته که از این پس، سعادت بشر صرفاً در گرو ماشین و فن خواهد بود. در نظر اینان از این پس جهان به دوبرخش خواهد شد: دنیای پیشرفته و قدرتمند تکنولوژی و دنیای فرسوده ادب و فرهنگ. ادب و فرهنگ در نزد این اشخاص تا حدی وضع مادر بزرگ پیری پیدا کرده است که وجودش مزاحم و زائد می‌نماید، منتها نوه‌های جوان اگر او را به زیرزمین خانه تبعید نمی‌کنند، برای آن است که هنوز از او طمع میراث‌هنگفتی دارند.

بشر در طی طریقی که تا به امروز کرده، نخست اعتقاد خود را متوجه ماده و محسوس داشت، سپس اندک‌اندک به معنویت گرائیده است؛ اما امروز از نو در کار آن است که به ماده و محسوس روی ببرد.

معتقدات انسان از رب‌النوع پرستی و ستاره پرستی و همنوع-پرستی (چون فرعون و نظائرش...) آغاز می‌گردد. چنانکه می‌دانیم رب‌النوع‌ها نیز به تصویر خود انسان تصور می‌شده‌اند. تنها در مرحله تکامل فکر آدمی است که دیگر آنچه قابل رؤیت و قابل لمس بوده، وی را افناع نکرده است، و بدنبال نامرئی و لایتناهی رفته. از این طریق، قوه تخیل و ادراک او مجال پرواز و چون‌نگری یافته است.

روایتی که درباره ابراهیم خلیل نقل گردیده، از این نظر پر معناست. گفته شده است که چون ابراهیم دوازده ساله بود، از مادرش پرسید: «ای مادر خداوند من کیست؟ گفت منم، گفت خداوند تو کیست؟ گفت پدرت. گفت خداوند پدرم کیست؟ گفت نمرود. گفت خداوند نمرود کیست؟ گفت او را خداوند نیست که او خداوند خداوندانست. ابراهیم گفت ای مادر تو را نادان یافتیم، این چنین شاید بود؟ (۲)».

همچنین در قصه بسیار زیبایی که در قرآن کریم آمده، سیراندیشه ابراهیم از پیدا به ناپیدا و از ناپایدار به پایدار چنین

عصر تازه‌ای که در زندگی بشر آغاز شده است، یعنی عصر راه یافتن انسان به فضای لایتناهی، تنها از لحاظ پیشرفت فن و امکانات تازه‌ای که از قبل آن بدست می‌آید حائز اهمیت نیست، از جهت تأثیری که این پیشرفت در سایر شئون زندگی انسان می‌گذارد نیز شایسته تأمل است.

ناصر خسرو، نهصد و اندی سال پیش گفت:

درخت تو گر بار دانش بگیرد

بزیر آوری چرخ نیلوفری را

امروز این چرخ نیلوفری جولانگاه آدمیزاد است و ماه زیبا و مرموز که هزاران سال محبوب دست‌نیافتنی شاعران و عاشقان و شب‌زنده داران بوده است، اکنون آغوش خود را بروی فرزندان زمین گشوده است. بدیهی است که منظور ناصر خسرو تنها آن دانشی نیست که ما مظاهرش را امروز بصورت صنعت می‌بینیم، بلکه آن دانشی نیز هست که کمال و تعالی انسان را موجب می‌گردد. و باید آرزو کنیم که این دانش دوم در مقابل دانش اول میدان خالی نکند، و این بخصوص وظیفه آگاهان جهان است که نگذارند هدف انسانی دانش از یاد برود؛ و من تصور می‌کنم که یکی از بزرگترین و شاید مشکل‌ترین تکلیفی که دانشگاهها در پیش روی خود دارند همین باشد. نزدیک پانزده قرن پیش بزرگمهر حکیم گفت: «میوه درخت دانش نیکوکاری است و کم‌آزاری (۱)» و امروز که نیروی علم به حد حیرت‌آوری رسیده است، دنیا خیلی بیش از گذشته محتاج آن است که این مفهوم را در مدنظر داشته باشد.

آنچه ما در اینجا خواستیم مطرح کنیم، ارتباط ادبیات با کامیابیهای فضائی نیست. از فضا در این مورد، مفهوم کنایه‌ای و آثار تبعی آن را منظور داشته‌ایم. سفر انسان به ماه و پیروزیهای فضائی، حاکی از پیشرفت معجزه‌آسای علم و فن است، پیشرفتی که خیلی سریع‌تر از پیش‌بینی دانشمندان و صاحب‌نظران بوده و وضعی ایجاد کرده است که بعد از این دیگر برای بلندپروازی بشر در زمینه فن، حد و مرزی نمیتوان شناخت. در اینجا ما می‌خواهیم ادبیات را در پرتو آثاری که این پیشرفت پدید می‌آورد بسنجیم. البته آثار گوناگون علم و تکنولوژی که بیم آن است که به «الوهیت ابزارها» منجر گردد ده‌ها سال قبل از شروع عصر فضا، در همه شئون زندگی بشر و من جمله ادبیات مشهود بوده است، ولی میتوان تصور کرد که از این پس سرعت وقاطعیت آن بیشتر از پیش باشد. آنچه در این مورد خاص موضوع را از نظر ما خطیر و حساس جلوه می‌دهد این است

۱ - کلیله و دمنه - چاپ مینوی ص ۴۰.

۲ - قصص الانبیاء - چاپ بنگاه ترجمه و نشر کتاب ص ۴۴.

توصیف گردیده : ابراهیم تاهجد سالی در غاری زندگی کرده است ، و از دنیای خارج و طبیعت چیزی نمی داند . چون نخستین بار از غار بیرون می آید احساس این است : « پس چون شب فرارسید ، ستاره ای دید و گفت این خدای من است ، لیکن چون افول کرد گفت من افول کنندگان را دوست ندارم . پس چون ماه طلوع کننده را دید گفت این خدای من است ، و چون فرونشست گفت این هم نیست ، اگر خدای من راهنمایی نکند از گمراهان باشم . پس چون خورشید درخشان را دید گفت این خدای من است که از همه بزرگتر است ، و چون فرونشست ، گفت ای مردم من نیز همان کردم که مشرکان می کنند ، آنگاه گفت من به خدائی روی می برم که زمین و آسمانها را آفرید ... » (۳)

منظور البته طرح مطلب از نظر مذهبی نبود . خواستیم نمونه ای از سیر تحول فکر بشر را از مرئی به نامرئی نموده باشیم . با آنکه بهیچوجه قصد این نیست که دنیای علمی امروز را با خرافه های دوران بت پرستی مقایسه کنیم ، مع ذلک باید بگوئیم که بین احساس بشر امروز و بشر باستانی این وجه مشترک هست که هر دو بر ماده و محسوس تکیه می کنند . تمدن صنعتی حصول خوشبختی را وابسته به ابزار و وسائل می داند ، و بهمین سبب تبلیغ ، یعنی محرکی که حرص و میل به مصرف را برمی انگیزد ، و عالم اشیاء را عالمی بهشت آسا جلوه می دهد ، تا این حد بر جامعه صنعتی تسلط پیدا کرده . تکنیک پرستی برای گروهی نوعی مذهب شده است ، یعنی حل بسیاری از مشکلها در توسل به آن جسته می شود ، و این ، افسانه پیگمالیون پادشاه قبرس را در دنیای قدیم بیاد می آورد که عاشق مجسمه مصنوع دست خود شد . فن و ابزار ، نه تنها از لحاظ جسمانی چشم اندازهای جذابی در برابر بشر قرار داده اند ، بلکه از نظر روحی نیز برای او پناهگاههایی جستجو می کنند . مثلاً بشر متجدد می تواند یک روانکاو مخصوص داشته باشد ، همانگونه که یک آرایشگر یا خیاط مخصوص دارد ؛ هر وقت نگرانی یا اندوهی بر او مستولی شد ، یا به مشکلی در زندگی عاطفی و روحی خود برخورد ، برود نزد آن روانکاو و بیان حال کند ، و حل مشکل خود را از او بجوید . در گذشته ، مردم در ساعات دلنگی و نومیدی به مبداء ناپیدائی پناه می بردند ، مسیحیان به اعتراف توسل می جستند و مسلمانان به توبه ، ولی امروز همه چیز در کار آن است که جنبه محسوس و عینی پیدا کند . درون ، اعتبار و مرجعیت خود را از دست می دهد و راه حلها در برون و در توسل به ابزار جسته میشود .

ارزش علم و فن و من جمله روانشناسی و روانکاو ، انکارناپذیر است ، لیکن باید به این واقعیت نیز اشاره کرد که افق درون نامحدود است و امکانات برون محدود ، و چون بشر ذاتاً موجودی لایتنهایی است ، بین محدودیت برون و بی انتهای آرزو و تخیل او ، تعارضی ایجاد می شود که به سر خوردگی منجر می گردد ؛ و یا آنکه اندک اندک روح پروازگر بشر بروح ماکیانی تبدیل میشود . با توجه به این اصل که ماده که ذاتاً محدود است ، نمیتواند جوابگوی نیاز روح که بی انتهاست باشد ، این سؤال پیش می آید که آینده بشر چگونه خواهد بود و آدمی که هزاران سال نوعی دیگر زندگی کرده ، چگونه امروز خواهد توانست همه امید و آرمان و رؤیای خود را بر ماده متکی کند ؟

مادر اینجا البته وارد این بحث که خارج از حوصله موضوع ماست نمی شویم و تنها در آنچه مربوط به ادبیات است ، طرح مطلب می کنیم . برای این منظور گمان می کنم لازم باشد نخست بدانیم که ادبیات چیست و برای چه هست . این موضوع آنقدر در نظر ما بدیهی می نموده است که تا امروز کمتر احتیاجی به طرح آن دیده ایم ، و همین انگاره بدیهی بودن ، آنرا در پرده ابهام نگاهداشته ، ولی در اینجا اشاره به آن اجتناب ناپذیر است ؛ زیرا اگر ما بوضوح ندانیم که ادبیات چیست و چه ماموریتی بر عهده دارد ، نخواهیم دانست که وجود آن تا چه اندازه برای بشریت ضرور است و دنیا تا کی نیازمند

ادامه ماموریت آن خواهد بود . بنظر من ، روشن شدن این موضوع که ادبیات جنبه تفننی و تجملی دارد ، یا آنکه وجودش برای زندگی انسان لازم است ، کمال اهمیت را دارد . چه اگر ادبیات دارای ماهیت تجملی و تفننی باشد ، دنیا خواهد توانست هر وقت خواست از آن چشم ببوشد و تجمیل و تفنن دیگری را که با روح زمان بیشتر سازگار باشد ، جانشین آن کند . اما اگر یک امر ضرور باشد ، باید پذیرفت که بشر تازمانی که ساختمان مغزی و عصبی خود را بصورت کنونی نگاه دارد ، ادبیات ادامه خواهد یافت ؛ ممکن است تغییر سیما و تغییر هیئت بدهد ، اما تغییر ماهیت نخواهد داد و از صحنه زندگی ناپدید نخواهد شد .

برای آنکه بتوانیم پاسخی به این سؤال بدهیم ، نخست ادبیات را در نزد بشر اولیه سپس در اجتماع و در نزد بشر متمدن و سرانجام در رابطه با نفس زندگی می سنجیم .

ادبیات در نزد بشر اولیه : من می توانم تصور انسان ابتدائی را بکنم که تنها و بی پناه در برابر غار خود ایستاده است ، گرانباز از تخیل و توهم و ترس ؛ به مظاهر طبیعت ، به آسمان و ستارگان و دشت و کوه نظر دوخته است ، طبیعت و همه آنچه گرداگرد اوست ، گاه برای او پراز نوازش و لطف و گاه پراز خشم و عتاب است ، همه چیز مرموز و دست نیافتنی و بی انتهاست . در اینجا است که مذهب و ادبیات ، در کنار هم ، در این موجود نظاره کننده زائیده میشوند . مذهب ، برای آنکه انسان در تنهایی و بی پناهی خود نگاهبان و نقطه اتجائی می جوید و برای دستگاه شگفت انگیز پهناوری که گرداگرد اوست و کائنات است ، گرداننده و پروردگاری می بیند ، هم می خواهد از خشم او در امان بماند و هم لطف او را به خود جلب کند .

ادبیات ، برای آنکه قوه تخیل او در هر شیئی ، از یک بوته خار تا ستاره زهره ، دنیای مرموزی می بیند که می خواهد آن را به تسخیر خود در آورد . هر چه را می نگرد و نمی تواند بدان دست یابد ، با نیروی تخیل در آن نفوذ می کند ، تخیل عطشان و برافروخته و تیزپیکر که از هر کاهی کوهی و از هر ذره ناچیزی عالمی می سازد و ارا به کش آرزوست ، و بدینگونه ، اسارت جسمانی انسان را قابل تحمل می کند . جسم نظاره کننده برجای است ولی روح بردامن افق و در آسمانها به پرواز می آید . بشر پیش از آنکه موجود متفکر باشد ، موجود متخیل بوده است . آنگاه نطق بوجود می آید و سخن ، بیان کننده اندیشه مذهبی و ادبی هر دو می شود . سخن این مقام الوهی را برای خود می یابد که معرف بشر اندیشمند باشد و واسطه بین پروردگار و او قرار گیرد .

در تورات ، شاعر ، دهان یهوه خوانده شده است . در انجیل نخستین عبارت این است : در ابتدا کلمه بود و کلمه نزد خدا بود و کلمه خدا بود ... و در قرآن کریم نخستین آیه ای که بر پیغمبر نازل می گردد با کلمه اقرء شروع میشود : بخوان : ... در هند باستان و یونان و مصر قدیم نیز وابستگی سخن با اعتقاد مذهبی مورد قبول تاریخ است . بر اثر همین اعتقاد بوده که در دنیای باستان شاعران را یا از زمره فروشها و صاحبان وحی می شمردند یا از نوع جادوگرها ، و نظامی نیز بیان کننده همین نظر است که می گوید :

پیش و پس بست صف اولیاء پس شعرا آمد و پیش انبیاء

و باز از لحاظ همین ارتباط است که شعر در مواردی از نظر مذهب مطرود شناخته شده است ؛ زیرا گاه بگاه این شوخ چشمی را می داشته است که بخواند با کلام دینی هم چشمی کند . گذشته از شواهد تاریخی ، حکایتی که در المعجم شمس فیس در این باره آمده است ، و لو در صحت آن تردید باشد روشن کننده و پرمعنی

است. آن حکایت این است که علماء عصر بهرام گور که البته منظور علماء دینی است او را سخت سرزنش کردند که به سرودن شعر تمایلی دارد و به او گفتند که « عامه زناده و منکران نبوت را خیال مجال طعن در کتابهای منزل انبیاء مرسل جز بواسطه نظم سخن نیفتاده است و اندیشه معارضه ایشان جز بسبب اعتیاد اسجاع و قوافی روی ننموده » و توضیح می دهند « نخست آفریده ای کی در شعر خویشتن را بستود و در آن بردیگری مفاخرت کرد ابلیس بود علیه اللعنه » و با این سخنان بهرام گور را از شعر گفتن و جانبداری از شاعران باز می دارند. صاحب المعجم می نویسد که رسم منع شعر تا زمان خسرو پرویز هم ادامه داشته ، بدانگونه که باربد نغمه های خود را با لحن نشر می نواخته و در آن « هیچ از کلام منظوم بکار نداشته » (۴)

ولی در داستان المعجم از نظر علمای دوره ساسانی ، شعر خوب نیز هست و آن شعری است که بر « منهج صدق و صواب افتد و بر نصایح مرشد و حکم و امثال نافع مشتمل باشد ، آن را آیتی از آیات دانش نهاده اند و معجزی از معجزات حکمت شمرده ... » و می گوید « آورده اند که اول آفریده ای کی در زهد و موعظت نفس و تسبیح و تقدیس حق شعر گفت ملکی از ملائکه مقرب بوده است . » پس ، از این نظر دو نوع شعر هست : شعر خوب که در خدمت دین است و شعر بد که از ابلیس برانگیخته می شود و نطفه فساد و اندیشه معارضه با دین را در خود دارد . ادبیات و دین هر دو از یک منشاء مشترک ، یعنی درون انسان سرچشمه می گیرند و هدف های کم و بیش مشترکی را نیز تعقیب کرده اند ، که از آن جمله وصول به عالم برتر است . منتها چنین بنظر میرسد که دین بیشتر طالب حق است ، و ادبیات طالب حقیقت . بهترین تجلی آمیختگی دین و ادبیات را در عرفان باید بجوئیم . عرفان که بینش دینی خاصی است ، آشیان و قرارگاه خود را در ادبیات جسته است . عرفان و دین با آنکه هدف مشابهی را تعقیب می کرده اند ، یعنی هر دو وصول به حق را می خواستند ، مع ذلک از دوره متفاوت به آسمان راه جسته اند . افلاطون نیز که هوادار اخلاق و نظم و جویای حقیقت است ، شاعران را در کنار « پیامبران و غیبگویان » (۵) می نهد ، لیکن آنها را به دلیلی نظیر دلیل موبدان زمان بهرام ، از مدینه فاضله خود طرد میکند « زیرا آنان را اسیر تخیل و توهم و قاب کننده ماهیت حقیقت می شناسد . نظر افلاطون که آثارش بیش از هر متفکر دیگر یونانی از شعر مایه دارد ، مبری از تناقض نیست ، و در هر حال چنین می نماید که در این مورد حقیقت را با واقعیت اشتباه کرده است .

چون اشاره ای به خویشاوندی دین و ادبیات شد ، بد نیست قول این نویسنده فرانسوی را نیز نقل کنیم که گفته است : « نوشتن کمی دعا کردن است » این حرف پر معنایی است ، شاید بشود گفت که ادبیات از جهتی ، دعای غیر مذهبی است .

ادبیات و اجتماع - اکنون تاثیری را که ادبیات بر جامعه بشری نهاده است بسنجیم . در این جا نیز ، ادبیات خویشاوندی خود را با دین می نماید ، یعنی مانند او داعیه اصلاح جامعه و بسط دامنه اخلاق را دارد ؛ منتها در این مورد نیز مانند مورد قبلی ، سبک کار او با سبک دین فرق می کند . تفاوت در آزادی و انضباط است . هدف دین رستگاری بشر از طریق عبادت و پرهیزکاری است ، هدف ادبیات رستگاری بشر از طریق آگاهی ، دین متأسف است که چرا آدم « میوه منهی » خورد و از بهشت بیرون آمد ، ادبیات جوهر و خاصیت همان « میوه منهی » را در خود دارد که آدمیزاد را « عارف نیک و بد » کرد و « بارامانت » را بردوش او نهاد . نتیجه آنکه ، دین بشر را آنگونه که هست به اصلاحش می کوشد تا بلکه جبران گناه ازلی او را بکند ؛ ادبیات به « آنچه هست » راضی نیست ، « باید باشد » را می طلبد و از اینجا نیز باردیگر رابطه نزدیک ادبیات و عرفان نموده میشود .

خود کلمه ادب حاکی از ارتباط نزدیک ادبیات با تمدن و فرهنگ و پیشرفت انسان اجتماعی است . می دانیم که چه در فرهنگ اسلامی

و چه در ایران ، ادب بمعنای مجموع روشهای خوب زندگی کردن بوده است و دانش هائی جزو فنون ادبی بشمار می آمده اند ، که انسان را برای بهتر و زیباتر و انسان تر زندگی کردن آماده کنند . نظیر همین مفهوم را فرهنگ مغرب زمین نیز از ادبیات می گرفته است . آنچه را که در عرف مغرب زمین « معارف انسانی » یا « علوم انسانی » (۶) نامیده اند ، همان سلسله معارفی است که مانند ادب ایرانی بشر را بسوی زندگی بهتر و انسانی تر راهنمون می شود ، و چون بعد از رنسانس در نظر اروپائیان ، آثار فکری یونان قدیم مهمترین سرچشمه این فیض دانسته شد ، معارف باستانی با علوم انسانی مرادف گردید .

یونانیان قدیم هر گونه فعالیت جسمی و روحی بشر را از لحاظ خدمت به جامعه می سنجیدند ؛ درباره نویسنده می پرسیدند : « آیا انسانها را کمک می کند که بهتر شوند . آیا زندگی را بهتر می سازد ؟ » و این نکته در نمایشنامه وزغها اثر اریستوفان (۷) خوب نموده شده است ، اشیل تراژدی نویس بزرگ ، از اوریپید تراژدی نویس دیگر می پرسد : « یک شاعر برای چه چیزش مورد تحسین قرار می گیرد ؟ » و او جواب میدهد : « برای هنرش ، برای راهنماییهای خویش و برای آنکه ما شاعران ، مردمان را بسوی بهتر شدن سوق می دهیم . » به همین علت بود که در نظر یونانیان زیبایی و خوبی و حقیقت از یک خانواده شناخته می شدند . یک اثر ، همین که از جوهر هنری برخوردار بود ، خوب و حقیقی نیز پنداشته می شد ، و هنرمند خود بخود مروج اخلاق نیز می بود . بنظر آنان ، روح چون بر اثر هنر تلطیف می شد ، فرزانه تر نیز می شد ، و تاحدی بر اثر همین اعتقاد بود که ارسطو تماشای تراژدی را موجب « تطهیر روح و تزکیه نفس » می دانست . از جهتی همین نظر نظامی عروضی هم هست ، آنجا که همه صفات خوب انسانی را برای شاعر و نویسنده لازم می شناسد : « سلیم الفطره ، عظیم الفکره ، صبیح الطبع ، جید الرویه ... » و فایده شعر را آن می داند که « امور عظام را در نظام عالم سبب شود . » در واقع ، نظامی عروضی ، ادبیات را « موتور روح » می داند که آنرا در جهت پیشرفت و خیر به حرکت می آورد . همین نظر در دنیای جدید از نو ، ارزش خود را بدست آورده است . چنانکه می دانیم استالین نویسندگان و شاعران را « معماران روح بشر » می نامید ، البته بشرط آنکه در خدمت جهان بینی مورد نظر او قرار گرفته باشند .

ماکسیم گورکی ، نویسنده بزرگ و شهیر که از پایه گزاران ادبیات شوروی است ، درباره جنبه اجتماعی ادبیات چنین می نویسد : « البته یک ادبیات جهانی وجود ندارد ، زیرا هنوز یک زبان عالمگیر موجودیت پیدا نکرده است ، ولی همه آفریده های ادبی در همه زبانها از نثر و شعر ، بعنوان بیان کننده اندیشه ها و احساس ها و ادراک های بشری این وجه مشترک را دارند که آرزوی مقدس بشریت را به خوشبختی که بر اثر آزادی روح ایجاد میشود ، در خود منعکس کنند . همه آنها ، نفرت مشترک برای مذلت های زندگی در خود دارند و از امید مشترکی به امکان زندگی بهتر برخوردارند ، و خلاصه همه آنها ، بیان کننده این اشتیاق هستند که در نهاد همه افراد بشر وجود دارد و آن اشتیاق چیز مرهوزی است که زیبایی نامیده میشود و نه در خیال می گنجد و نه در اندیشه ، و حتی احساس بدشواری بر آن دست می یابد . »

و در همان مقاله اندکی بعد ادبیات را « قلب گیتی » می نامد.

۴ - المعجم - انتشارات موسسه خاور - ص ۱۴۹ - ۱۵۰ .

بنظر می رسد که اشاره روحانیون زردشتی به پیروان مانی و مزدک است که به کمک هنر و ادبیات به معارضه با دین رایج زمان برخاسته بودند .

۵ - افلاطون - رساله پوزش .

۶ - Humanities Sciences Humaines

۷ - کمدی پرداز بزرگ یونان در قرن پنجم قبل از میلاد .

خواند ، قلبی که « همه شادیها و اندوههای جهان ، رؤیاهای و امیدهای بشر ، نومیدیها و خشمهایش ، تاثیر او در برابر زیبایی طبیعت و هراس او در برابر رمزهایش ، آن را به طیش می آورند ، و این قلب ، لاینقطع در آرزوی آنکه خود را بشناسد ، می طپد (۸) » از اینکه ادبیات موجب تفاهم و همبستگی بین افراد بشر گردیده ، تردیدی نیست ، بدون این ادراك ادبی و حافظ مشترك ادبی زندگی اجتماعی دنیائی برهوت و خشك می بود . در نزد عامه . ادب عامیانه ، و در نزد طبقه باسواد ادب تكامل یافته موجب برقراری پیوندهای معنوی شده است . گذشته از این ، می دانیم که پیوندهای و التیام دهنده و تلفیق کننده سایر معتقدات و معلومات بشر نیز باز ادبیات بوده است ، حتی علوم و فلسفه و تاریخ ، از طریق ادبیات ، یا با آمیختگی با ادبیات ، توانسته اند به ذهن افراد غیر متخصص راه پیدا کنند و در جهان گسترده شوند . از همه مهمتر ، ادبیات بعنوان یکی از شاخه های هنر ، خزانه بایگانی ارزش ها بوده است . در طی هزاران سال آنچه از دریافت های بشر قابل ثبت شدن و ماندن بوده ، از طریق ادبیات و هنر انتقال داده شده است ، بدانگونه که میتوان گفت بدون ادبیات و هنر بشر نمی توانست نشان بدهد که « موجود ممیز » است .

ادبیات و انسان متمدن :

اکنون رابطه ادبیات را با انسان متمدن در نظر می گیریم . گفتیم که یکی از مقاصد ادبیات ، شناختن است . انسان می خواهد خود را بشناسد ، یکی برای آنکه پرده های جهل را در زندگی به کنار زند ، چراغی در پیش راه خود گیرد ؛ دیگر برای آنکه وجود خویش ، انسانیت خویش ، را توجیه کند . چون سرنوشت بشر این بوده که با اصطلاح تفسیر نویسیها « عارف نیک و بد » باشد ، از وضع جسمانی و خاکی خویش چه بسا که احساس خجلت و سرشکستگی می کند ؛ خود را در عنصر جسمانی خویش ، مشابه حیوان می بیند ، همان خور و خواب ، همان نیاز شهوی ، و همان خاصیت آسیب پذیری که زندگیش را به موهوئی بسته است ؛ و نیز می بیند که زشتی ها و پلشتی های حیات از همین عنصر خاکی و حوائج شهوانی او ناشی میشود : جنگ ، خونریزی ، دزدی ، حرص ، درنده خوئی و غیره ... پس ناگزیر از خود می پرسد که انسانیت او کجاست ؟ در کجا با حیوانات دیگر که چه بسا از او معصوم تر هم باشند تفاوت می کند ؟ و برای پاسخ دادن باین سؤال بزرگ باز می گردد بدانجا که عنصر معنوی ای در خود بیابد . این عنصر معنوی چیزی جز اندیشه نیست که منشاء آگاهی و تمیز است و مولوی و دکارت ، انسانیت انسان را به آن دانسته اند . با اتكاء بر اندیشه می تواند دلخوش شود که بدنش ، برای آنکه وجودش را بر سر پا نگه دارد ، تنها کارخانه سازنده بدل مایتحلل نیست . ولی این اندیشه از دوطریق به کار می افتد : یکی در علوم تجربی و فن که بشر را در زندگی مادی او یاری می کنند تا بر طبیعت چیره تر گردد و آسانتر زندگی کند ؛ این قسمت از فعالیت اندیشه معطوف به چاره جوئیهای مادی است .

قسمت دوم آن معطوف به دانش هایی است که مستقیماً به حل مشکلات مادی او كمك نمی کنند ، ولی وجودشان برای توجیه انسانیت لازم است : برای بخشیدن حیثیت و معنی به زندگی ، برای دادن این تصور به انسان که وجودش با موجودات دیگر تفاوت دارد . تلاش های بشر در زمینه علوم که منجر به آنهمه پیشرفت های فنی شده و امکانات مادی را گسترش داده ، به تنهایی ، ناشی از يك انگیزه نفع طلبانه نبوده است . اگر محرك آدمی در پژوهش های علمی صرفاً ایجاد سهولت بیشتر در زندگی مادی بود ، هرگز انسان به این پیشرفت شگفت آور نائل نمی شد ؛ چه ، احتیاجات مادی بشر حد و اندازه ای دارد . این روح است که او را بسوی بهتر شدن و پیشرفت یافتن می راند . کامیابیهای علمی بشر ناشی از يك عطش درونی ،

يك شعله مرموزی است برای دریافتن و كشف كردن ؛ البته ثمره های مادی هم از آن گرفته می شود و باید گرفته شود ، زیرا آرزوی بهتر زندگی كردن خود یکی از نشانه های گرایش انسان به تعالی است . لیکن انگیزه اصلی دانشمند واقعی كشف حقیقت و چیرگی بر جهل است ، و این در نفس خود انگیزه ای انسانی است . این سیاستمداران و سوداگران هستند که ممکن است از دانش استفاده غیر انسانی بکنند . رابرت اوپنهايم دانشمند امریکائی (۹) شایسته ترین کسی است که نظرش را در این باره بشنویم ، وی می نویسد « بنظر ما منطقی و بجا می نماید که حمایتی که جامعه از علم می کند ، قسمت عمده اش به سبب آن باشد که دانش ، قدرت مادی بشر را افزایش می دهد . اگر ما دانشمندان مایل هستیم که چنین قدرتی با فرزاندگی و عشق به انسانیت به کار افتد ، این همان آرزوی تقریباً تمام آدمیان است . اما این را نیز می دانیم که کشفیات جدید علمی که ادراك ما را درباره جهان تغییر داده و در آینده پیش از این نیز تغییر خواهد داد ، هدف سودجویانه و عملی در پید آوردنشان چه سهم اندکی داشته است . تقریباً همه ما هنگامی که آزاد بوده ایم که خواست خود را دنبال کنیم ، زیبایی دنیای طبیعت و هماهنگی عجیب و مقاومت ناپذیر نظم آن را تکیه گاه و الهام بخش و راهنمای خود قرار داده ایم » و اندکی بعد می نویسد : « ما خوب می دانیم که کار ما دانشمندان ، هم وسیله است و هم غایت . يك كشف بزرگ ، يك اثر هنری است ، و ما اعتقاد قاطع و تزلزل ناپذیر داریم که علم بخودی خود خوب است ... ما دانشمندان ، هم راه هستیم و هم مقصد ، هم مكشف هستیم و هم آموزگار ، هم عمل كننده هستیم و هم نظاره كننده . ما در می یابیم و امیدواریم که دیگران نیز دریابند که در این مورد ، یگانگی ای میان علم و جامعه بشری وجود دارد . برای ما ، چون برای همه ، متغییر و پایدار ، تخصص و کلیت در علم ، وسیله و هدف نهائی ، جامعه و فرد ، همه مكمل یکدیگرند ، و هم آزادی و هم مقید بودن ما وابسته به آنها و در گرو آنهاست . » (۱۰)

اوپنهايم بطوری که می بینید عالم امکان را يك كل تجزیه ناپذیری می بیند . در این مرحله است که عملی و نظری و مادی و معنوی و علم و ادب به هم آمیخته می شوند . انسان ، توجیه انسانیت خود را در جویندگی و پویندگی خود می یابد . رساله های افلاطون و نمایشنامه های شكسپیر و مثنوی مولوی و غزلهای حافظ ، هیچ يك درباره کاشتن گندم و استخراج معدن و طباطبائی و دریانوردی ، به انسان چیزی نیاموخته اند ... در هیچ يك از این آثار كمترین مطلبی دیده نمی شود که آدمی را در ضروریات اولیه زندگی خود چون خوردن و خفتن و از گرما و سرما در امان ماندن یاری کند ؛ و با اینحال ، این آثار مایه غرور و تسلائی خاطر بشریت شناخته شده اند ، و بهمان اندازه غذا و پوشاك ، او را در ادامه حیات یاری کرده اند .

« ناتمام »

۸ - كتاب پيشه ادبيات (متن فرانسې) ص ۱۳۳ - در مقاله ادبيات جهان - سال ۱۹۲۹ .

۹ - J.R. Oppenheimer پدر بمب اتمی امریکا نامیده شده است . در سال ۱۹۴۳ روزولت او را بریاست مركز تحقيقات اتمی برگزيد و نخستين بمب اتمی زیر نظر او ساخته شد . او پنهايم علاوه بر تخصص خود که فیزیک بود چندین زبان خارجی و من جمله سانسكریت را میدانست و با فلسفه هند و شرق آشنا بود و گرایشی به عرفان و ادبیات داشت .

۱۰ - نقل از كتاب Science and the Common understanding

« عقب ماندگی در حالت چپ نمائی »

در شماره قبل مجله نگین از عقب افتادگی و مظهر برجسته آن یعنی تظاهر به تعین و ثروت سخن گفتم - اما نکند بخاطر ها بگذرد که نظر نگارنده این بوده که تعین و ثروت علامت عقب افتادگی و عدم رشد است و لاجرم هر شخص متعین و ثروتمندی عقب افتاده است - این تصور خطاست - بسیاری از ثروتمندان در دنیای سرمایه داری هستند که از سوسیالیستها و روشنفکران پیشرو - فهیمتر و جوهر انسانیت و آزادمندی در نهاد آنان بمراتب زاینده تر است .

میکنم ، او آنوقت در يك شرکت مقاطعه کاری در ایران خدمت میکرد و اکنون استاد زبان فارسی در دانشگاه کمبریج است : میگفت عموی متمولی دارم که عنوان لردی دارد و من هرازدوسال بدیدن او میروم ، سال قبل که بدیدنش رفتم دیدم وضع زندگی او بکلی عوض شده است - در بزرگ لردنشینی که چندین هکتار مساحت آست بسته و در کوچکی که همیشه بسته بود نیمه باز است و از قراول دم در هم اثری نیست - باترید داخل شدم چند قدم نرفته بودم که دو دستگاه عمارت کوچک تازه ساز نظرم را حجاب کرد ، فکر کردم این عمارتها را عمویم برای مستخدمینش ساخته و تعجبم افزوده شد وقتی دیدم زن عمویم پشت شیشه در یکی از این دو ساختمان پیشبند سپیدی بسته و مشغول کار آشپزخانه است - همینکه چشمش بمن افتاد شروع بدتکان دادن دست کرد و بداخل ساختمان کوچک راهنمایییم کرد وقتی داخل شدم باخنده گفت تعجب میکنی که چطور من این جا زندگی میکنم و مستخدمی هم در اختیارم نیست ، یکسال است که باین صورت زندگی میکنیم ، چون دولت اخطار کرد که اگر در آن ساختمان بزرگ قدیمی بخواهیم زندگی کنیم باید مالیات هنگفت بپردازیم که پرداخت آن برای ما مقدور نبود و ظرف سه چهار سال باید همه دارائی خود را بفروشیم و مالیات بدهیم - اما دولت امتیازی هم داد که ما از آن امتیاز استفاده کردیم و آن این بود که اگر ملک را بدولت برگذار کنیم میتوانیم در يك قسمت آن جائی درخور زندگی عادی برای خود بسازیم و با چند هکتار زمین زراعتی زندگی متوسطی را آغاز کنیم و ما همین کار را کردیم و حالا عمارت بزرگ در اختیار دولت است و با چندین هکتار زمین اطراف آن برای دیدار عموم و گردشگاه آنها آماده میشود - دوستم میگفت وقتی سراغ عمویم را گرفتم زن عمویم گفت باتفاق تنها مستخدمان به میدان خواربار شهر رفته تاسبزی و توت فرنگیهائی که خودش کشت کرده بفروشد ، مبهوت شدم ، چون بنظرم درست نمی آمد که لرد مثل صحراکاران و خرده پاها به میدان برود ولی وقتی عمویم با اتومبیل وانت خود که مستخدم هم کنارش نشسته بود وارد

دور نروید ، در همین مملکت خودمان بسراغ اعیان و اشراف اصیل قدیمی بروید ، این نجیب زادگان که ثروت کنترل شده اجدادی آنها را تنبل و بیکاره بار نیاورده و از دانش اندوزی باز نداشته است اغلب مدارج علمی زمان خود را تا آخر طی کرده اند و یا اگر تحصیلات کلاسیک نداشته اند حتما در مکتب حقیقت تحصیل آدمیت نموده اند و آنچه در سرای آنها ، در صحبت آنها و در کار و بار آنها دیده میشود ابتدا با آنچه در خانه نودولتان یا در گفتگوی آنها یا در کار روزمره آنان مشاهده میگردد قابل مقایسه نیست و بکلی تفاوت دارد - اینها اغلب در همان خانه قدیمی اجدادی ساکن هستند و یا اگر بر اثر افزایش عدد اولاد و گسترش خانواده خانه ای بنا کرده اند آنچنان چشمگیر و عقده زار نیست که دوست و دشمن را بحسرت اندازد - سرمایه آنها در کارهای مفید و مشروع فعالیت میکند و درآمد حاصل از آن به لاابالگیری و مصرف غیر لازم خرج نمیشود - حرف آنها گرد دارائی و قدرت مالیشان دور نمی زند بخصوص اگر طرف صحبت فردی بی بضاعت باشد امکان ندارد از مال و منال سخنی بمیان آرند - اما اگر انتظار رود که اینان با همه اصالت و کرامت برای اثبات حسن نیت خود بی هیچ علت و موجهی اموال خود را رایگان و سفیهانه بخشش کنند و از يك مشت مدعی فقر و فاقه برای سهم شدن در اموال خویش دعوت بعمل آورند انتظاری بیمورد است چون از یکطرف مرکز و تشکیلاتی وجود ندارد که رفاه و آسایش بخشش کننده را تا آخر عمر تامین و تضمین کند و از طرف دیگر مدعیان فقر هم مال باد آورده را همچنان سرعت باد خواهند خورد و باز دست از پا درازتر در انتظار بخشش کننده دیگر خواهند نشست - اما اگر موردی پیش آید که عملی اقتصادی انجام گیرد و نفع عامه در آن ملحوظ گردد دیده شده است که سهولت از قسمت بزرگی از اموال خود چشم پوشیده اند و ازین چشم پوشی به عزرا نشسته اند - چنین افرادی در همه جای دنیا فراوانند .

برای مثال آنچه دوست انگلیسیم دهسال قبل حکایت میکرد نقل

شد دیدم نه، لرد هم میتواند مانند دیگران بمیدان خواربار برود و دنیا هم کن فیکون نخواهد شد.

— آنچه برایم جالب بود خوشحالی هردو بود که هیچ حالت مردمان مال باخته را نداشتند، میگفتند با آن همه مستخدم و خدمتکار همیشه خود را در مهمانی یاسن تآثر حس میکردیم، حالا درین چهار دیواری آزادی و این آزادی را لمس میکنیم —

این حقیقتی است، دنیای پر سرعت امروز دیگر حوصله قید و تشریفات ندارد آنها را از هم می گسلد و آزاد و سرکش پیش میرود، لاجرم بسیاری از ارزشها من جمله مالکیت های پر دردر در هم فرو میریزد — دوسه ماه قبل بود که آقای را کفلر فرماندار سابق نیویورک و مشاور سیاسی کنونی آقای نیکسون رئیس جمهوری آمریکا موزه اشیاء عتیق جزیره گینه نوی خود را که چهل میلیون دلار ارزش داشت بدولت هدیه کرد — به ارزش این اشیاء خوب توجه کنید — مردی سیصد میلیون تومان در سالن پذیرایش برای تمنی نهاده بود — یک قسمت از اشیاء سالن که چنین قیمتی داشته باشد تکلیف مجموع آن معلوم است — روزی این ارزشها خیره کننده بود — بانکداران بحساب آنها اعتبار بالا باز میکردند — رقبای شغلی احساس حقارت مینمودند — و زنان زیبا اراده و قدمهایشان در آنجا سست میشد —

ولی امروز این ارزشها برای امثال را کفلرها مطمح نظر نیست وانگهی تحول تمدن و ظهور ایدئولوژی های جدید ارزشهای نوی پدید آورده که ارزشهای سابق را در هم می شکند و موزه شخصی آقای را کفلر نه فقط کسب اعتبار و جالب نظر نمیکند بلکه برای او دردسری بزرگ فراهم میکند که اگر آنرا بدولت برگرداند نکند برای حفاظت آن از دستبرد گانگستران آسایش خود را از دست خواهد داد — بیشتر مالکیتها چنین سرنوشتی پیدا خواهند کرد و صرفه در آنست که رها شوند و در اختیار جامعه قرار گیرند — نودولتان جاهلانه مقابل این مقتضیات سرسختی میکنند و بالاخره هم تسلیم میشوند ولی امیل زادگان آگاه با استقبال میروند و هیچ وقت خلاف جریان آب حرکت نمیکند — اینها حتی جان خود را بسهولت در حوادث عظیم فدا میکنند — دوستی فرانسوی نقل میکرد که در تشکیلات نهضت مقاومت که هنگام اشغال فرانسه توسط آلمانها در جنگ دوم پدید آمده بود چند نفر مختلف العقیده با هم کار میکردیم، سه نفر ما کمونیست بودند و شش نفر روشنفکر دانشگاهی و یک نفر که از همه مسن تر بود در حزب و فرقه ای نبود و چون بسیار مرتب و تروتمیز خود را نگهداشت رفقا بشوخی او را دوک خطاب میکردند — دوک در هر ماموریتی داوطلب اول بود و همینکه از ماموریت برمیگشت بخلاف ما که خسته و کوفته در همان لباس بخواب میرفتیم او لباسهای زیرش را می شست و کت و شلوار مشکی منحصرش را اطومی کشید و فردا صبح نظیف و اصلاح کرده پشت میز صبحانه می نشست — بزحمت فهمیدیم که او نجیبزاده ثروتمندی است چون خودش اظهار می کرد — خلاصه شبی در ماموریتی یکی از رفقای کمونیست دستگیر شد و بخلاف انتظار زیر یکی دوشکنجه همه را لوداد و فردای آن شب همه ما را توقیف کردند — دردسرت ندهم همه افتضاح بالا آوردیم و امروز زنده ایم و صدها نفر هم گمان خود را بدین مرگ فرستادیم فقط دوک مردانه مقاومت کرد و آن موقع که ما برای زنده ماندن خود تلاش میکردیم او برای حیات دیگران بامرک ستیزه میکرد و بالاخره هم زیر شکنجه مرد و دهن باز نکرد — اکنون که این سطور را مینویسم خبر دادند لرد برتراند راسل مرده است — این عجوبه زمان از همان نجیبزاده های اصیل بود که زمانه امثال او را دیر بدیر می پرورد — او ریاضی دانی برجسته و فیلسوفی صاحب مکتب بود و در نیم قرن اخیر جز اینشتین هم طرازی نداشت — راسل انسان دوست و آزادمش بود و از چشمان او شعله حیات میلیونها نفر بشر محروم زبانه می کشید و بخاطر دفاع از حقوق همین نفوس زجرکش یک دفعه در جوانی و دفعه دیگر سه چهار سال پیش در سن ۹۳ سالگی به زندان افتاد و هنگامی که بمباردمان هوایی ویتنام شمالی بالا گرفت دادگاهی برای محاکمه بانیان جنگ ویتنام در استکهلم تشکیل داد که ژان پل سارتر مشهور نیز در آن عضویت داشت — در همین اوقات بود که کارت عضویت خود را در حزب کارگر انگلیس که این فاجعه را تایید میکرد پاره کرد و دور ریخت و مکتباتی بدسران دول بزرگ آغاز نمود و آنان را به عظمت این فاجعه

زنهار داد که از هر نامه رایحه شرف و انسان دوستی استشمام میشد — این چنین رادمردی را تندروان چپ بورژوازاده یا به اصطلاح چپ گرایان خودمان، بچه اعیان خطاب میکردند که البته صلاحیت دفاع از طبقه کارگر و محروم را نداشت و نمیتوانست مدافع رنجبران عالم باشد — این مدافعه خاص مردمی است که ازین طبقه برخاسته اند —

دلیل چنین انحناری روشن است — چون فهم های قوی و دراکه های حاد که محیط پرورش آزاد داشته اند و مقیداتی آنان را محدود نمیکند و از کسی واهمه ندارند بی پروا انتقاد و ایراد مینمایند و چه بسا ایراد و اعتراض آنان بنائی را که مصالح آن از بی خبری و اطاعت کورکورانه ساخته شده در هم فرو ریزد — پس عدم صلاحیت این افراد بی رحمانه صادر میشود و از آنها سبک یاد میگردد — این بدیهی است که یک بورژوازی روشنفکر که جوهر انسانیت و مراتب دانش در او بکمال رسیده و از بیدادهای طبقه خود سرخورده بهتر مفاسد و مظالم بورژوازی را میفهمد و طریقه مقابله با آنرا بهتر تعبیه میکند — آنچه مایه تحقیر و تخفیف بورژواهای روشنفکری چون راسل میشود ترس از آنهاست نه عدم صلاحیت ذاتی ایشان — در ماجرای نهضت مقاومت فرانسه که عمل جای حرف و ادعا را گرفته بود دیدیم چطور ضعف و قدرتها مقابل یکدیگر قرار گرفت — علت عدم موفقیت احزاب چپ که در حیطه قدرت ممالک سرمایه داری فعالیت میکنند در همین نکته است که اکثریت افراد این احزاب مفاسد و مظالم بورژوازی را آنطور که راسلها درک میکنند عمیقاً درک نمی نمایند و آنچه آنها را به پرخاشجویی و غناد برمی انگیزد مظاهر فریبنده و چشمگیر بورژوازی است که بجان می کوشند تا این مظاهر زیبا و فریبنده را بچنگ آورند نه اینکه آنرا فرو ریزند، در حقیقت میخواهند خود بورژوا گردند و استفاده از همین انگیزه است که همیشه سیاستمداران ممالک سرمایه داری در مبارزه با آنها موفق میشوند — زیرا وقتی ضرورت اقتضا کرد رندانه وسیله بورژوا شدن چند نفر از همین پرخاشگران را فراهم میکنند و اینان چنان به مرام و مسلک و ایدئولوژی پشت می کنند و حرکاتی مینمایند که گوئی تا هشت پست بورژوا بوده اند —

فراموش نمیکنم ۲۴ سال قبل که یک حزب چپ نما وارد میدان سیاست شده بود افراد وابسته برای اثبات شایستگی و اهلیت خود کارهای جالب میکردند و سخنان خوش و دلغریب میگفتند که در عین مضحک بودن بسیار غم انگیز و خشم آور بود.

— آن روزها مساله عقب افتادگی ملل و علل آن را علماء اقتصاد و علم الاجتماع باین صورت که امروز مطرح میکنند عنوان میکردند — حالا وقتی انسان آن حرکات و سخنان چپ نمایان را بیاد می آورد وبا آنچه از ایشان درین روزگاران مشاهده میکند مقایسه مینماید درمی یابد که علل عقب ماندگی یکی دوتا نیست و در مظاهر مختلف زندگی جلوه های خاص و متنوع دارد — گفتگوئی دوستانه یاد دارم که نقل آن، از جهات مختلف عبرت آموز است و در آن نکاتی جالب نهفته است که خواننده درخواست یافت چپ گرایان بخصوص در ممالک عقب افتاده بیشتر هدفشان رسیدن بمظاهر بورژوازی است و ابتدا به سوسیالیزم و منطق علمی آن کاری ندارند — ضمناً به نوعی عقب ماندگی که من آنرا عقب ماندگی در حالت چپ گرایی یا چپ نمائی نامیده ام واقف خواهد شد که بسیار قابل تأمل و توجه است —

سه دوست بودیم که افکار و عقائدی مارا بهم پیوند داده بود — مثل هرجوانی در حال ساختن دنیا بودیم و به سرزمین خود اکتفا نمی کردیم — یکی از ما در طبقه سوم بود ولی مثل این که آنرا برای اهلیت خود کافی نمیدانست و سعی داشت بشکلی خود را در درجه ادنای آن طبقه بکشاند تا از ما دوفتر موجه تر جلوه کند — باید دانست که در آن تشکیلات نوعی تفتیش عقائد حکومت میکرد بطوریکه حتی در خلوت انس و دوستی سایه موجودی نامرئی حس میشد که گویی بحرفها و حرکات انسان ناظر و شنواست — لاجرم نوعی تظاهر و دروغ و جعل در رفتار و کردارها محسوس بود — شبی هر سه کنار هم جمع بودیم و از هر در سخن میگفتیم که رفیق پیش تاز ما فیلسوفانه گفت بچه ها نمیدانم حس کرده اید که بعضی طبایع ذاتاً رذالاست و ربطی به تربیت خانواده و غیره ندارد؟ من خیال کردم از نظر علمی

حرف‌های ماقبل آخر

فیلم ایرانی و فیلمفارسی

میگوئیم که در سینمای کنونی ایران دو نوع مصنوع سینمایی ساخته میشود: فیلمفارسی و فیلم ایرانی. فیلمفارسی به آن دسته از آحاد سینمایی گفته میشود که در مجموعه تکنیک ساختمان فیلمی و در پرداخت و پیشبرد یک داستان فیلم غلط‌های فاحش دستوری و املائی و انشائی دیده میشود. بنابراین اگر حدی برای یک نقطه «صفر» ارزشی در سینما قائل گردیم این «فیلم»‌ها بعلت تکنیک ناقص بیانی و ساختمانی که در فرم و مضمون خود دارند در زیر این حد واقع میگردند و به این جهت آنها را «زیر فیلم» مینامیم و این اصطلاح از ما نیست از فرهنگ ودائرةالمعارف جهانی سینما و تقسیم بندی فیلم‌ها است.

خطری است برای سینمای بی‌ارزش وزیر فیلمسازی موجود. پس سینمای اکثریت، یعنی همان زیر فیلمسازی، باتمام قوا و قدرتی که در اختیار دارد برای حفظ موجودیت خویش تلاش می‌کند تبلیغ می‌کند و نویسنده و مجله‌اجاره می‌کند و شکی نیست که در چنین شرایطی خیلی راحت میتوان قلم‌فرسایان بی‌مایه و چیره‌خوار را نه یک یک بلکه گروه گروه یافت و آنانرا تجهیز کرده و بخدمت گرفت تمام این سروصداها و قیج که برای ایجاد یک محیط وحشت و ترور مضحک از ناحیه مزدوران در خدمت فیلمفارسی در روزی‌نامه‌های گاه سینمایی و گاه به اصطلاح سیاسی بلند شد، تلاش‌های بی‌حاصلی است که این سینما برای حفظ خوان‌گند و مردارش برآمده می‌اندازد تا خیل بزرگ زیر فیلمفارسی بتواند چند ماه یا چند سال بیشتر چراغ عمر لرزانش را روشن نگاهدارد.

نمونه بارز یک فیلم ایرانی سالم

در آخرین دهه بهمن ماه یک فیلم روی پرده آمد یک فیلم آکنده از تمام اصول فیلمسازی در جزء و در کل: «گاو»
گاو فیلمی است با یک تکنیک فیلمسازی آگاه و حساب شده و کار سازندگان دور است از هر نوع فریبکاری و ابتذال و هیچگونه خواهش و خواستی را فی‌الغور همانجا در سالن حین نمایش ارضا نمی‌کند چون که فقط خواست‌های پست و خواهش‌های دنی است که ارضایش آسان است و فی‌المجلس، و برعکس آن هرسکانس و هر مرحله فیلم گاو سعی دارد تماس خود را با احساس‌ها و عاطفه‌های اعلا و والای بیننده نگاهدارد آنچنانکه وقتی تماشاگر از سالن سینما بیرون می‌آید ساعت هاتحت تاثیر یک درام انسانی بقیه در صفحه ۷۰

زیر فیلم در همه نقاط جهان ساخته میشود منتها در بعضی کشورها تعداد آن در برابر یک فیلمسازی صحیح در اقلیت مطلق است و در کشورهایی مثل کشور ما که ابتدا یک سینمای بد بوجود آمده و بعد یک سینمای خوب می‌خواهد بوجود آید، فیلم بد در اکثریت قابل توجهی قرار دارد. این سینمای بد که آحادش با سوز و غم‌های مشابه یا متفاوت به بازار عرضه میشود در یک حد آسان فیلمسازی قرار دارد این‌ها اگر با تبلیغات گنج‌کننده یا اصولاً بی‌تبلیغات و سروصدا فروش بکنند یا نکند بهرحال «زیر فیلم» است و بعد از مدتی که پول و منافع خود را به جیب صاحبانش ریخت سرنوشت این است که یکسر به زباله دانی تاریخ سینمای کشورش روانه گردد.

و اما فیلم‌های ایرانی، فیلم‌هایی است که ضعیف یا قوی، تجاری یا غیر تجاری بهرحال بالای این خط صفر ارزشی قرار دارد فیلم‌هایی است که هنگام خروج آن برای نمایش، خواه با تبلیغات روی پرده آید یا بی‌سروصدا روی پرده قرار گیرد ممکن است فروش کند یا نکند بهرحال جایی که برایش در نظر گرفته میشود آرشو تاریخ سینمای مملکت است. در ایران این دو نوع سینما کاملاً مشخص است تماشاگرانش مشخص‌اند فیلمسازانش معین و نویسندگان بحث‌های آن متمایز، منتها بطوریکه گفتیم خاصیت کشور ما این است که چون نخست یک سینمای بد وزیر فیلم سازی در آن بوجود آمده است بنابراین چنین سینمایی با انواع وسایل و اسلحه مانع از بوجود آمدن یک سینمای خوب و یک فیلمسازی بمعنی صحیح میگردد. برعکس. کشورهای پیشرفته‌تر از نظر سینما، که ابتدا یک سینمای خوب داشته‌اند و بعد یک سینمای بد هم بوجود آمده، چون در آن کشورها سینمای بد هرگز برای یک سینمای خوب که در اکثریت بوده خطری شمرده نمیشده بنابراین اعتناء و توجهی چندان به پیدایش آن نگردیده، در حالیکه پیدایش یک سینمای خوب در کشور‌های در راه توسعه

سفری در تاریکی

آسمان چترمه افراشته بود
و من اندر پی خورشید

سفر میکردم

★

بال دربال خدا افکنده

پای برگرده سیمرخ نهاده بودم

وزمین را همچون بیوه زنی گریان

می دیدم

که به رویای سرآیدن مهتاب

فرورفته است

★

آب می گفتم نان

نان اگر می گفتم آب به من میدادند

★

سفری بود به دشواری سنگ

به شتاب آهو

«سفر از دره پستی ها و کوه بلندی ها بود

سفر از چترمه و غربت وادی ها بود

سفر از خاطره هائی همه اندوه و غم آوایی بود

سفر از خار گل و حسرت زیبایی بود

سفر از دل نگرانی بود

سفر از ماتم بود ...»

★

آه

گل به گل مروارید

سو به سو خار مغیلان بود

★
گاه نامه سله اشک و تباهی را نجوا میکرد
که من آشفته دل و خسته

رسیدم از راه

★

شانه هایم را با پرواز درناها

وام نهادم

و چنان رود خروشان طغیان کردم

★

گل قاصد گشتم

و به خود زمزمه کردم :

— ای شکیبائی اندوه شبان

هی هی هی

ای شکوفائی وقت گل نی

هی هی هی

★

چتر طاووس پگاهان

بگشود

و سحرگاه آمد

★

خاک پایم را ناینبان

توتیا دانستند

سخنم مهر گیاهی آمد

ونگاهم گل مرداب نظر قربانی گردید .

★



از : رحمت‌الله مقدم مراغه

Technology and Human Values The Technetronic Age

تکنولوژی و ارزش های انسانی

در جهان آینده

جهان در آستانه چنان تغییرات و تحولات بزرگی است که حوادثی چون انقلاب کبیر فرانسه در مقابل آن ناچیز است ، اگر از يك دیدگاه زمانی دور دست به نتایج انقلاب کبیر فرانسه نظر شود ، ملاحظه خواهد شد که چنین انقلاباتی فقط در ظاهر و نمای خارجی موقعیت انسانی اثر کرده‌اند و تغییراتی که به بار آورده‌اند تنها از نظر انتقال و تقسیم قدرت در جامعه بوده است ، آنها هرگز در جوهر وجود انسانی تأثیر نداشتند .

زندگی انسان بعد از آن نوع انقلابات از نظر شکل خارجی (و مخصوصاً وجه سیاسی) تغییر کرده بود ولی در باطن همه چیز بر همان روال و سیره سابق ادامه پیدا کرد . این ادعا شاید برای طرفداران دانتن و روبسپیر تکان دهنده باشد ولی در سال (۲۰۰۰) آنها هم بالاخره این واقعیت

را خواهند پذیرفت که دانتن و روبسپیر ، مصالحین اعتدالی بوده‌اند . در گذشته تغییرات تاریخی بطور تدریجی و آرام و پیوسته انجام گردیده و جریان آن نامحسوس بوده است . در این جریان تدریجی انقلابات بزرگ در حکم نقاط فاصله در يك جمله بوده‌اند ، لکن تحولاتی که در پیش است سریع و شدید خواهد بود ، بطوریکه میتوان گفت در چند دهه آینده تغییراتی معادل آنچه در طول تاریخ تمدن بشر بوقوع پیوسته و بشر را از زندگانی حیوانی به زندگانی انسانی تعالی داده است ، صورت خواهد گرفت ، در نتیجه این تغییرات زندگانی بشر بطور عمیقتر و دامنه‌دارتر دگرگون خواهد شد .

شاید بتوان گفت که آمریکا از هم اکنون عملاً مرحله آزمایشی این تغییرات را طی میکند . این کشور از صورت يك جامعه صنعتی به يك جامعه تکنترنیک (Thechnetronic) تبدیل یافته‌است .

جامعه آمریکا از نظر اجتماعی و اقتصادی و روانی و فرهنگی سیمائی به‌خود گرفته‌است که بیشتر از آنکه مبتنی بر اساس صنعت باشد بر مبنای تکنولوژی و الکترونیک و مخصوصاً مغزهای مکانیک و وسائل ارتباط نوین است . در سالهای اخیر مسئله «آیندنگری» ادبیات هیجان‌انگیز و مباحثات

پرشوری بوجود آورده و کوششهای فکری زیاد برای تصویر و ترسیم سیمای جهان فردا بکار رفته است. عجب آنکه این کوششها بیشتر در آمریکا و تا حدودی در اروپای غربی صورت گرفته و با آنکه ایده‌ئولوگ های چپ ادعا میکردند که برای عبور از قرن نوزدهم به قرن بیست و یکم مفتاح سحرآمیز را بدست آورده‌اند اکنون درباره سیمای جهان آینده کمتر سخن میگویند.

از تحولاتی که در جریان است می‌توان چنین استنباط کرد که انسان‌هایی که در کشورهای پیشرفته زندگی میکنند در طی چند دهه آینده مراحلی را که معادل مجموعه تحولات تاریخ بشری است طی خواهند کرد. تحولاتی که در طول چند هزار سال انجام گردیده است در يك فاصله زمانی کوتاهتر انجام خواهد گرفت و چون تحولات در يك زمان کوتاه متراکم میشود برخورد ها و تکان‌هایی که از این تغییرات حاصل خواهد شد احتمالا شدید و عمیق خواهد بود.

در دهه‌های آینده بشر آن قدرت را به دست می‌آورد که بتواند جنسیت فرزندان خود را تعیین و تغییر دهد. همچنین خواهد توانست از راه بکار بردن داروهای جدید دامنه هوش و ذکاوت فرزندان خود را وسیع تر کند. و بالاتر از همه آنکه نیروی نظارت بر شخصیت فرزندان خود را بمعنای واقعی بدست خواهد آورد و همانگونه که ظهور «اتومبیل» باعث افزایش تحرك بشر شد مغزهای الکترونیک و وسائل جدید نیز دامنه فعالیت مغز را وسیع‌تر خواهند نمود. در دهه‌های آینده از نظر وضع جسمانی بشر پیشرفت خواهد کرد و دوام عمر او بیشتر می‌شود چنانکه از هم‌اکنون متوسط طول عمر بشر را در سال (۲۰۰۰) به یکصد و بیست سال تخمین زده‌اند.

ارتباطات جدید و مغزهای الکترونیک.

اکتشافات دیگری نیز صورت خواهد گرفت که در نتیجه آنها در جامعه تغییرات فراوانی ظاهر خواهد شد. از آنجمله است بایگانی و ضبط اطلاعات و سرعت و سهولت حصول و دسترسی به آنها. در دهه‌های آینده احتمالا ممکن است از نظر بایگانی اطلاعات، سیستمی بوجود آید که بتوان در باره هر موضوعی با فشار دادن يك دکمه به کلیه اطلاعات مورد نظر دسترسی پیدا کرد حتی محتمل است که افراد در منازل شخصی خود این امکان را پیدا کنند که در هر لحظه بتوانند آمار و اطلاعات لازم را آنا کسب نمایند. چنین سیستمی سازمان های فرهنگی و اجتماعی را به یکباره دگرگون خواهند ساخت. سیرنیتیک (Cybernetics) و اتوماسیون موجب تغییر کلیه رسوم و عادات جدید خواهد گردید. در دهه‌های آینده بی‌کار بودن به صورت يك وضع عادی در جامعه درمی‌آید. و کار کردن و کار فعال داشتن جنبه استثنائی پیدا خواهد کرد. کار کردن بصورت امتیازی در می‌آید که در اختیار مستعد ترین افراد خواهد بود. جامعه انسانی که امروز قائل به کار و کوشش و تلاش و تکاپوست فردا به جامعه‌ای بدل میشود که بدلت و تفریح و فراغت و آسایش می‌اندیشد... در پایان قرن بیستم در کشور های پیشرفته افراد معمولا در شهر زندگی خواهند کرد و در محیطی خواهند بود که همه چیز آن ساخته و پرداخته دست بشر است. انسانهای آینده در مواجهه با طبیعت تقریبا وضعی مشابه اجداد ما خواهد داشت یعنی روبرو شدن با عوامل ناشناخته‌ای که احیانا مورد علاقه نیستند. انسان های آینده زندگی مرفهی خواهند داشت و شرائط زندگی آنها در سطح بالاتری خواهد بود، از مواد غذایی مصنوعی تغذیه خواهند کرد، برای انجام کار خیلی سریع از يك گوشه به گوشه دیگر خواهند رفت، با خانواده و آشنایان و همکاران خود در تماس دائم خواهند بود، با مراجعه به تقویم میتوانند بگویند چه روزهایی بارانی و کدام روزها آفتابی است و بدین ترتیب سیمای فرزندان ما توسط آنچه‌های ترسیم خواهد شد که خود خالق کرده‌اند و بر آن نظارت دارند.

در يك جامعه صنعتی اطلاعات فنی فقط در راه انجام يك مقصود به کار می‌رفت و آن ایجاد بهبود و سرعت در دستگاه تولید بود، نتایج اجتماعی و انسانی عواقبی بودند که از تعقیب این مقصود اصلی ناشی میشد، اما در يك جامعه تکنوترنیک اطلاعات علمی و تکنولوژیک صرف نظر از اصلاح و افزایش قدرت تولید بطور مستقیم تقریبا تمام وجوه زندگی را دگرگون خواهد ساخت.

این مسئله مخصوصا در مورد مغزهای الکترونیک و ارتباطات کاملا واضح و آشکار است. ارتباطات نوین، جامعه‌ای بوجود می‌آورد که بافت‌های آن بطرزی شگفت بهم جوش خورده است و یکدست و يك پارچه است بقمیکه جامعه تقریبا بصورت مداوم با همه اعضاء خود که از طریق الکترونیکي برهم تاثیر می‌گذارند و به طور آنی در تجربیات اجتماعی جاری سهم هستند و از نظر شخصی بیشتر با مسائل درگیرند، از راه سمعی و بصری در تماس خواهد بود. در چنین جامعه‌ای آگاهی فرد به طور پراکنده چنان شکل می‌گیرد که دیگر به آن صورتیکه از خصوصیات يك جامعه صنعتی است و در آن افراد با سواد اطلاعات را از جزوات منتشره کسب می‌کنند متفاوت است. توسعه و گسترش ظرفیت بشر برای محاسبه‌آنی و تشخیص پیچیده‌ترین عواملی که برهم‌تاثیر دارند و همچنین افزایش وسائل نظارت در زیست شیمیائی و پیوند اعضاء ظرفیت بشر را برای درک و شناسائی وجود خویش توسعه میدهد و در نتیجه فشار او را برای جهت گیری و انتخاب و تغییر بیشتر می‌کند.

جوامع صنعتی و جوامع تکنوترنیک.

از آنچه گفته شد این نتیجه حاصل می‌گردد که وجوه اقتصادی و سیاسی و اجتماعی يك جامعه تکنوترنیک با يك جامعه صنعتی متفاوت است. برای نمونه می‌توان این اختلافات را به شرح زیر خلاصه کرد..

۱- در يك جامعه صنعتی شکل تولید از کشاورزی به صنعتی تبدیل می‌گردد، نیروی ماشین جانشین نیروی انسانی و حیوانی میشود، اما در يك جامعه تکنوترنیک اشتغال و مشاغل صنعتی به صورت امور خدماتی تغییر شکل می‌یابد و اتوماسیون و سیرنیتیک جانشین کار و فعالیت انفرادی ماشین می‌گردد.

۲- در جامعه صنعتی مشکل کار و بیکاری بر روابط کار فرما و کارگر و بازار کار تسلط دارد و تامین حداقل آسایش و رفاه توده کارگران صنعتی منبع بزرگترین نگرانیها است ولی در جامعه نوینی که به دنبال جامعه صنعتی تشکیل میشود مسائلی از قبیل عدم مهارت افراد و امنیت و تعطیلات و تفریحات و بهره‌مند شدن مناسب افراد از امکانات و منافعی که ایجاد میکنند بیشتر مطرح است، در جامعه تکنوترنیک رفاه مادی توده ها تامین است ولی در عین حال مسئله دیگری بوجود می‌آید که ناشی از عدم احتیاج به کارگران دستی است.

۳- در يك جامعه صنعتی موضوع درهم شکستن موانع سنتی آموزش و ایجاد امکان پیشرفت اجتماعی یکی از هدف های رهبران اجتماعی است. مقصود و غرض از آموزش که برای يك مدت محدود و يك منظور خاص تشکیل می‌گردد در مرحله اول مبارزه با بیسوادی و در ثانی آموزش فنی است که معمولا براساس آثار مکتوب و دانش موروثی قرار دارد اما در يك جامعه تکنوترنیک نه تنها عموم افراد دسترسی به آموزش دارند بلکه تعلیمات عالی نیز برای عموم کسانی که استعداد داشته باشند فراهم است بدینجهت در جامعه تکنوترنیک مسئله آموزش تخصصی افراد مطرح نیست بلکه مسئله برسر دست یابی به موثرترین تکنیک‌ها برای حداکثر بهره برداری از استعداد هاست.

جدیدترین وسائل ارتباطی و محاسباتی فنی در راه همین مقصود به کار گمارده میشوند دوران آموزش طولانی‌تر میشود و در همان حال جریان دانش های جدید ایجاب می‌نماید که بطور مداوم کسب اطلاعات ادامه یابد. ۴- در يك جامعه صنعتی رهبری اجتماعی از شکل سنتی دهقانی و اشرافی به رهبری برگزیدگان سرمایه‌داری شهری تبدیل میشود. اساس رهبری شهری برپیدایش سرمایه‌های جدید قرار دارد و رقابت‌های شدید محصول و انگیزه نیروهائی است که از این قطب‌ها پدید می‌آید.

اما در جامعه‌ای که به دنبال دوران صنعتی بوجود می‌آید در مقابل برتری سیاسی سرمایه‌داران، رهبری سیاسی جدیدی ظاهر میگردد که افراد آنرا متخصصین و روشنفکران با استعداد تشکیل می‌دهند و در این مرحله علم و دانش جای سرمایه را می‌گیرد و عامل اساسی قدرت‌های سیاسی می‌شود و بسیج موثر استعدادها به صورت یکی از راههای موثر کسب قدرت درمی‌آید.

۵- در يك جامعه صنعتی دانشگاه برج عاجی است که در حاشیه قرار دارد و حتی اگر هم مورد احترام باشد مرکز و کانون دانش هائی است که ارتباطی با مسائل روز ندارد، در این جوامع دانشگاه سرچشمه‌ای است که

اعضای جوان هیئت رهبری اجتماعی از آن منتفع میگردند، اما، در یک جامعه تکنوترنیک آموزشگاههای پیش از پیش یک کانون فکری و مرکز طراحی های سیاسی و تحولات اجتماعی خواهد بود.

۶- آشوب و اضطراب اجتناب ناپذیری که با دوران انتقال از مرحله خشک کشاورزی به مرحله زندگانی صنعتی و شهری همراه بوده است در جامعه صنعتی این تمایل را به وجود آورد که بایستی برای تمام مشکلات و معماهای اجتماعی جواب قطعی و کامل پیدا شود و در نتیجه همین طرز فکر بود که برای پیشرفت جوامع صنعتی ایده تئولوژی ها خلق شدند، اما، در جامعه تکنوترنیک از آنجا که برای تحلیل و ارزیابی برخوردها توانائی های بیشتری به وجود می آید تمایل به چاره جوئی های تجربی و پراگماتیک در مسائل اجتماعی افزایش می یابد.

بیگانگی و وابستگی

۷- در جامعه صنعتی مسائل شناخته شده و موضوعاتی نظیر تحمیل حق رای و آزادی از قیود عامل تهییج مردمی است که قبل از دوران صنعتی مطیع و آرام بودند مسئله «مشارکت» در این جوامع، شاد بیت شعارهای سیاسی است، اما در جامعه تکنوترنیک مردم قدم فراتر می گذارند و مسئله بیشتر بر سر تامين مشارکت واقعی در اخذ تصمیمات است. موضوع اخذ تصمیم خیلی پیچیده تر از آنست که فرد عادی قادر به مشارکت در آن باشد و در این زمینه است که مخالفت های سیاسی ایجاد مشکل مینماید.

۸- در جامعه صنعتی قشرهای آزاد شده فعالیت های خود را بوسیله اتحادیه های کارگری و کانون های اجتماعی و بعضی برنامه های ایدئولوژیک ساده بهم مربوط و هم آهنگ می سازند بعلاوه نظریات سیاسی تحت تاثیر احساسات ملی و توسط روزنامه هایی که طبعاً به زیان محلی منتشر میشود قرار می گیرد، اما، چنین بنظر میرسد که در جامعه تکنوترنیک مسئله بر سر جمع آوری و هم آهنگ ساختن میلیون ها افرادی است که با یک دیگر هیچگونه هم آهنگی ندارند و خیلی زود مجذوب شخصیت هایی می شوند که از جدیدترین وسائل ارتباطی بهره برداری می کنند و از راه عواطف و احساسات عقل و منطق آنها را تسخیر مینمایند.

استفاده از تلویزیون و توسعه شبکه های تلویزیونی به صورت جهانی و با کیفیتی که شعاع عمل آن به هیچگونه مرزهای ملی محدود نیست تمایلاتی بوجود خواهد آورد که بیشتر جهانی است و در نتیجه مداخلات در امور جهانی بیشتر مبتنی بر احساسات خواهد بود.

۹- در جامعه صنعتی قدرت اقتصادی معمولاً در وجود شخص شکل میگیرد که آن شخص ممکن است کسی نظیر هانری فورد در آمریکا و یا افرادی نظیر گانگویچ در روسیه و مینک در لهستان باشد، اما در مرحله بعد از دوران صنعتی بدسبب تاثیر متقابل و پیچیده ای که تاسیسات دولتی (که از آنجمله ارتش) و موسسات علمی و سازمان های صنعتی در یکدیگر دارند قدرت اقتصادی در جهت آن قرار میگیرد که بتدریج از صورت شخصی خارج گردد و از آنجا که قدرت اقتصادی عمیقاً به قدرت سیاسی مربوط میشود این قدرت به صورت غیرمرئی عمل خواهد کرد.

۱۰- در جامعه صنعتی تفریحات و وقت گذرانی ها در حد نهائی خود به آنجا میرسد که از صورت ساده صرف جای در منزل اقوام خارج شود، و، بارها وسایل ها و کلوب ها مرکز محیط های دوستانه میشود، اما در جامعه تکنوترنیک زندگانی اجتماعی چنان صورت هسته ای به خود می گیرد که با وجود وسائل ارتباطی جدید (و مخصوصاً تلویزیون) که افراد را به نحو بی سابقه ای در جریان آخرین تجربیات اجتماعی می گذارد دیگر انگیزه های مصنوعی قادر به ایجاد همبستگی های گروهی نخواهند بود.

مجموعه این تغییرات و بسیاری تغییرات دیگر در شخصیت انسانی تاثیر می گذارد و در نتیجه همانگونه که جامعه صنعتی از جامعه روستائی متمایز بود جامعه تکنوترنیک نیز از جامعه صنعتی متمایز خواهد شد.

دوران انتقالی آمریکا

آمریکا اکنون در میانه راه این دوران انتقالی است - جامعه آمریکا اکنون در جریان عبور از مرحله ناآگاهی و ورود به مرحله خودشناسی است

و از صورت یک جامعه صنعتی خارج میشود. آمریکا اولین جامعه تکنوترنیک در جهان است و خشونت ها و ناآرامی هایی که در این سرزمین مشاهده میشود تا حدودی از همین مسئله ناشی می شود.

دوران ناآگاهی تقریباً یک نوع خوشبینی درباره آینده و «معجزه آمریکا» و عدالت و سعادت عموم بوجود آورده بود. اما واقعیات موجود بر این خوشبینی ها، خط بطلان کشید. تبعیضات نژادی و فقر و محرومیت گروه کثیری از مردم نشان داد که «معجزه آمریکا» افسانه باطلی پیش نیست. دوران بیخبری، اعتقاد به خوبی مطلق دینامیسم اجتماعی و اقتصادی آمریکا را بوجود آورد و این عقیده رایج شد که چون آمریکا به پیش می رود و توسعه می یابد و روز بروز غنی تر میگردد مشکلاتی که باقیمانده است و یا بوجود می آید حل شدنی است اما امروز دیگر دوران اینگونه خوشبینی ها پایان رسیده است. امروز جامعه آمریکا دستخوش آشوب است. محققین اجتماعی دچار سرگردانی شده اند و تقریباً احساس نارسائی همه جا گیر شده است. اشاعه سواد و مخصوصاً امکان دسترسی چهل در صد از جوانان آمریکا به تحمیلات دانشگاهی وضع و طبقات تازه ای بوجود آورده است (این وضع بیشتر روشنفکران شهری را تأیید می کند) طبقاتی که دیگر نه نظریات ناظرین اجتماعی را می پذیرند و نه به این مسئله که تغییرات اجتماعی آمریکا بخودی خود بطور مطلق خوب است اعتنا می کنند.

با آنکه درک نقائص بسیار آسان تر از ارائه طریق صحیح حل مشکلات است با این حال اشکال کارشورشگران اجتماعی آمریکا تنها در آن نیست که نتوانسته اند و یا نمی توانند یک برنامه مناسب برای حل مشکلات تهیه نمایند. بلکه مشکل اساسی در خصلت رفتاریهاست که همگی تازه و «مدرن» و از ابتلائات خاص دوران جدید هستند. مراجعه به ایدئولوژی های قرن نوزدهم جوابگوی نیازهای کنونی اجتماعی نیست و جالب آنجاست که بزرگترین مشکل «چپ جدید» تطبیق نظریات فلسفه خود با واقعیات است. چپ جدید در مورد حفظ حقوق انسانی و رعایت حیثیت و شرافت فردی و مضرات حکومت های قوی و متمرکز اصرار دارد، اما، اینها شعارهای تازه ای نیستند و از قدیم ترین نظریاتی هستند که در باره موقعیت انسانی در جهان وجود داشته است این خواست هارا هیچیک از ایدئولوژی موجود تامین نمی نماید. چنین محتمل است که یک سیستم فکری متحد و سازنده ای که برای یک اقدام سیاسی بتواند به مقیاس وسیع طرفدارانی را به دور خود جمع کند براساس همان شیوه ای که بگواهی تاریخ بر علیه دوران صنعتی قیام کرد بوجود آید، اما، علوم و تکنولوژی جدید شدیداً با فرمول های ساده و مطلق مخالف است، بدین جهت در جامعه تکنوترنیک یقیناً ایده آلیسم تجربی و عملی حتی اگر آمیخته با شور و هیجان باشد مقام و منزلتی خواهد داشت ولی در دوران نوین برای دکترین های خیالی محلی وجود ندارد. نتیجه فعل و انفعالات موجود در آمریکا هرچه باشد یک مسئله مسلم است و آن اینکه آمریکا اولین جامعه ای است که مسائل بزرگ دوران ما را برای اولین بار از راه عملی به مرحله آزمایش میگذارد.

آیا فرد با علم می تواند همزیستی داشته باشد و یا اینکه حرکت و جنبش علم میتواند موجب تغییر اساسی در فرد شود؟ آیا ممکن است انسانی که در دوران علم زندگی می کند از نظر اندیشه و فلسفه نیز رشد عمیق تری داشته باشد و در نتیجه به آزادی شخصی خود پای بند تر شود؟ و آیا ممکن است تاسیسات دموکراسی سیاسی سریعاً خود را با شرایط جدید همگام سازند و بدون آنکه بنیان دموکراسی خود را متزلزل کنند با بحران مقابله نمایند؟

تفرقه و نظارت

برخوردی که در پیش است از نظر محتوی ما را با دو خطر مواجه می سازند که یکی تفرقه و تشتت و دیگری نظارت خارج از اندازه است.

آثار و علائم بیگانگی و هتک حرمت فردی در جامعه غرب کم کم به چشم می آید. بسیاری از مردم غرب امروز خود را کمتر آزاد احساس می کنند و این احساس به فقدان «آرمان و هدف» مربوط است. لازمه آزادی آنست که شخص در اقدام و عمل آزاد باشد. و لازمه اقدام و عمل آگاهی بر هدف هاست. اگر این مرحله انتقال به دوران تکنوترنیک در غرب از نظر شخصی نتواند ثمرات راضی کننده ای برای عموم بوجود آورد در مرحله

بعدی ممکن است بی‌تفاوتی عمومی و انصراف کامل نسبت به مسئولیت‌های سیاسی و اجتماعی ظاهر گردد که نتیجه آن فرار مغزها خواهد بود. محرومیت سیاسی مشکل جذب و هضم تغییراتی را که در محیط حاصل می‌گردد شدیدتر می‌نماید و نتیجه آن عدم ثبات روانی در افراد خواهد بود.

بدانچه دامنده وسیع و سریع تغییر ایجاد می‌نماید که حوادث و اتفاقات را پیش بینی کنیم و برای مقابله با آن نقشه و طرح در دست داشته باشیم. تأسیسات مدیریت دوران بعد از بحران، بازمانده‌ای است از تأسیسات مدیریت قبل از بحران که نقش آن شناخت و تشخیص بحران‌ها قبل از وقوع و تنظیم برنامه‌ها برای مقابله با آنهاست.

وبالآخره وقتی نظر خود را متوجه آینده کنیم و اوضاع و احوالی را که در پایان این قرن به سبب پیشرفت‌هایی که در نظارت بر فکر از طریق زیست‌شیمیائی و پیوند اعضاء انسان حاصل می‌گردد در نظر آوریم و این احتمال را که ممکن است بشر در پایان این قرن بتواند مخلوقات بوجود آورد که مانند او عمل و فکر کنند در نظر بگیریم با مشکل‌ترین سؤال روبرو می‌شویم از این قرار که براساس چه معیاری اینگونه نظارت‌ها می‌توان انجام گردد؟ با توجه به اینکه جامعه می‌تواند از نظر ساختمانی در کیفیت موجودیت فرد اثر بگذارد و باوسایلی که در اختیار دارد جوهر وجود او را تغییر دهد. میان فرد و جامعه چگونه قدرت باید تقسیم شود؟ اگر موجودات مصنوعی از انظر اقدام و ظرفیت خلاقیت در طراز انسان قرار گیرد موقعیت سیاسی و اجتماعی آنها چگونه باید تعیین شود؟ (انسان جرات این سؤال را ندارد که بگوید اگر آنها از بشر بیشتر پیش رفتند تکلیف چیست؟ امکان وقوع چنین امری در قرن آینده بعید نیست) البته اشتباه است که اگر ما تنها از یک جهت سیمای آینده عام را در نظر بیاوریم بسیاری از این تغییرات نویدهای خوشی نسبت به آینده می‌دهد و لااقل انسان را مجاز می‌دارد که بطور نسبی نسبت به ظرفیت آمریکا در جذب و تحلیل مقتضیات جهان آینده خوشبین باشد.

در قلمرو سیاست افزایش سیل اطلاعات و اخبار و تکنیک‌های قاطع برای هم‌آهنگ ساختن آنها بهیچوجه لازمه‌اش این نیست که قدرت در دست چند دستگاه اداری که در مرکز قدرت قرار دارند متمرکز شود و یک حکومت مرکزی قوی و غول‌آسا بوجود آید بلکه برعکس ارتباطات جدید و مغزهای الکترونیکی این امکان را به وجود آورده است که قدرت‌ها و مسئولیت‌ها در رده‌های پائین حکومت قرار گیرد. بسیار محتمل است که در ده سال آینده حکومت‌های ایالتی و مقامات محلی تقویت شوند و بسیاری از وظائفی که امروز توسط حکومت فدرال مرکزی انجام می‌گردد به آنان واگذار شود.

واگذاری مسئولیت‌ها به رده‌های پائین حکومت از یک طرف استعداد‌ها را متوجه حکومت‌های محلی می‌نماید و از طرف دیگر موجب مشارکت بیشتر افراد در اتخاذ تصمیمات مهم محلی می‌شود. بدین ترتیب اقدامات حکومت‌ها و مشارکت محلی همانطور که درباره‌ای از رشته‌های اقتصادی آثار آن مشهود است به نحو شایسته‌ای باهم ترکیب و تلفیق می‌گردند این تحول موجب می‌گردد که آثار هرگونه ایدئولوژی جدیدی که احتمالا ممکن است به وجود آید خنثی شود. زیرا معمولاً دوام ایدئولوژی‌ها تازمانی است که برای مسائل بزرگ و اساسی احتیاج بدجواب‌های مبهم و کلی داشته باشیم.

مخالفین و کارشناسان

همچنین مایه امیدواری است که اقدامات و حساسیتی که حکومت در قبال احتیاجات اجتماعی از خود نشان می‌دهد موجب تسویق مداخله عامل جدیدی در امور مملکتی گردد که پروفیسور کنسبولدینگ (Kenneth Boulding) آنرا تحت عنوان سازمان علمی و فرهنگی ذکر کرده است.

زمانی بود که در قرون وسطی دانشگاه، یک سازمان مهم اجتماعی شناخته می‌شد. رهبران سیاسی به دانشگاه متکی بودند و برای بدست آوردن محارم و مشاورین مطلع که در آن ایام نایاب بود به دانشگاه‌ها اقبال می‌نمودند لکن بعدها دانشگاه‌ها از واقعیات زندگی جدا شدند و در سالهای اخیر شاهد ورود مجدد دانشگاه‌ها به جهان عمل و واقعیات شده‌ایم. امروز دانشگاه در حکم چشم‌های دستگاه‌های پیچیده ارتباطی و منبع و سرچشمه طرح‌ریزی

های دراز مدت ملی و بین‌المللی است. تعهدات جهانی دانشگاه موجب ظهور نسل جدیدی از سیاست‌بازان روشنفکر گردیده است و اینها کسانی هستند که به‌عنوان مشاورین علمی و راهنمایان دانشگاهی اولین سنگ مقاصد اجتماعی خود را به کار می‌گذارند و از طرف دیگر اقدامات آنها موجب می‌شود که توجه عموم به ارزش تخصص جلب گردد و همین مسئله به نوبه خود رقابت‌های اجتماعی شدیدی برای استفاده و بهره‌برداری بیشتر از دانشگاهیان به وجود می‌آورد.

در این تحولات یک تغییر عمیق در داخل محیط آموزشی اجتناب‌ناپذیر است، گروه مخالف و روشنفکر که اغلب انسان دوست و در بعضی موارد نیز دارای نظریات ایدئولوژیکی هستند و یقین خود را اغلب در آن می‌دانند که بیان‌کننده انتقادات اجتماعی باشند یک مرتبه تغییر وضع می‌دهند و از صورت مخالفین انتقادکننده به صورت کارشناس و متخصص در می‌آیند یا خودشان درگیر کارهای حکومتی می‌شوند و بطور مستقیم قسمتی از کارهای دولت را بدست می‌گیرند و شاید هم به صورت مجریانی در می‌آیند که در امور مختلف آگهی اطلاعات علمی مربوط را جمع‌آوری می‌کنند. این جماعت روشنفکران که سازمان یافته و در فکر تطبیق عام و عمل هستند در راه ایجاد یک سیستم سیاسی جدید قدم می‌گذارند که دامنده خواست‌ها و هدف‌های آن وسیع‌تر از خواست‌ها و هدف‌های موجود حکومتی است و محتمل است که به سبب مسئولیت‌هایی که پیدا می‌کنند نظرات آنها از آنچه انتقادکنندگان خارج از گود می‌گویند واقع‌بینانه‌تر باشد.

آموزش مداوم

تأثیر دیگری که توسعه دانش و ورود گروه روشنفکران به زندگانی سیاسی و اجتماعی دارد آنست که آموزش بصورت یک فرآیند دائمی و پایان‌ناپذیر در می‌آید. در سال ۱۹۸۰ نه تنها دو سوم مردم شهرنشین آمریکا دارای تحصیلات عالی خواهند شد بلکه تقریباً قطعی است که «آموزش‌های تکمیلی» در دستگاه سیاسی معمول و متداول خواهد گردید. تقریباً برای هر کارمند عالیرتبه از یک طرف تحصیل و جذب تکنیک‌ها و دانش‌های جدید و از طرف دیگر کسب آموزش‌های تکمیلی یک امر عادی و طبیعی خواهد شد زیرا در غیر اینصورت با پیشرفت دانش نمی‌توانند همراه شوند.

جامعه‌ای که بطور روزافزون در جستجوی دانش است ممکن است در هضم تغییراتی که از نظر اجتماعی و فردی انتظار آن می‌رود محافظه‌کاری بیشتری از خود نشان دهد. مکانیزه شدن کار و استفاده از آدم‌های مصنوعی در انجام پاره‌ای امور از تعداد میلیون‌ها مردمی که به کارهایی که مورد علاقه آنها نیست مشغولند می‌کاهد. افزایش درآمدها همراه با تحولات علمی و فنی علاقه‌های تازه‌ای نسبت به سایر وجهه‌های هنری و فرهنگی و آسانی ایجاد خواهد نمود، و با اینکه توجه مردم را صرفاً به درک لذت و خوشی‌ها معطوف خواهد ساخت - این علائق و حتی توجه به درک لذت یک دریچه اطمینان اجتماعی است که از فشار ناآرامی‌ها و محرومیت‌های سیاسی خواهد کاست.

استفاده از استعداد‌های اجتماعی

دستگاه توفیق در حسن تدبیری است که برای تقسیم و استفاده از استعداد‌های نهفته در جامعه به کار می‌رود اگر بتوان گفت که پیشرفت جامعه منعتی در نتیجه کوشش و مبارزه‌ای بود که مال‌حزین افراد برای حفظ موجودیت خود نمودند می‌شود گفت که برای تأمین رفاه یک جامعه تکنوترنیک نیز بسیج تواناترین و با استعدادترین افراد ضروری است.

برای انتخاب و دست‌چین کردن با استعدادترین افراد معیارهای جدیدی لازم است و برای آموزش و پرورش استعداد‌های نهفته نیز باید تا آنجا که ممکن است در جامعه فرصت فراهم شود. برای اداره امور جامعه نوین و تلفیق تغییرات مورد انتظار در جامعه به استعداد‌ها و روشن‌بینی‌های فلسفی بسیار نیاز هست که اگر این نیازها تأمین نگردد نیروی محرکه تغییر به نحو شدید و ناراحت‌کننده‌ای شکل جدید را بر جامعه تحمیل خواهد کرد.

اگر جامعه آمریکا به‌عنوان جامعه‌ای که از نظر فنی و تکنولوژی پیشرفت نموده است در نظر گرفته شود می‌توان گفت که در بعضی شرائط بقیه در صفحه ۵۷

« به آفتاب سلامی دوباره خواهیم داد »

فروغ فرخزاد

از : احمد فتوحی

و شهر همچنان سکوت بود و خاموشی و ساردها به آسمان گمشده‌ای
کوچ کرده بودند :

« و شهر - شهر چه ساکت بود

من در سراسر طول مسیر خود

و با گروهی از مجسمه‌های پریده رنگ

و چند رفتگر

که بوی خاکروبه و توتون میدادند

و گشتیان خسته خواب‌آلود

با هیچ چیز روبرو نشدم ». « دیدار در شب »

و اینگونه فروغ مرد ، نه یکبار بلکه بارها و این بارها را خود
بارها بشعر گفته است :

« و آنقدر مرده‌ام

که هیچ چیز مرگ را دیگر

ثابت نمی‌کند » .

ولی آیا فروغ مرده است ؟ از زبان نصرت رحمانی بشنوید :

« با مرگ چیزی از دست نمی‌رود ... حتی مرگ « نیما » - بالاتر

می‌آیم ، می‌آیم ، می‌آیم

با گیسویم : ادامه بوهای زیر خاك

با چشمهام : تجربه‌های غلیظ تاریکی

زنی با شماره شناسنامه ۶۷۸ صادره از بخش ۵ ساکن
تهران که در ۴ بهمن ۱۳۴۵ شناسنامه زندگیش بسته شد .

زنی که با اندیشه‌های سبزش و دیدگاهش که پنجره‌ای بود
و از این پنجره میدید :

رشد دردناک سپیدارهای باغ و فصل‌های خنک بی‌ثمر را .
دریغ برزنی که زندگیش شرش بود و شرش بسوی
زندگی میداد . و وحشت داشت ، نه از مرگ بل از حس گمشده‌ای
ومی‌شناخت این حس را و شاید تجربه کرده بود که :

عشق و میل و نفرت و دردم را

در غربت شبانه قبرستان

موشی بنام مرگ جویده است . « دیدار در شب »

برویم، مرگ حافظ و ملا، ضایعاتی برای ادبیات نبود. چرا که دردنیای « هنر » ندکسی میمیرد و ندکسی میماند... با مرگ درواقع يك هنرمند متولد می‌شود و زمان بی‌اعتنا به گفته‌ها و تبانی‌ها، بافته‌ها ورشته‌ها دست‌اندر کار داوری می‌گردد.

فروغ فرخزاد در سال ۱۳۱۳ در يك خانواده بورژوا متولد شد و در محیطی اشرافی با خصائل و خصومیات محیط زیست و پرورشش پا گرفت. فرهنگ و تربیت این طبقه، فرهنگی حسابگرانه و بر بنیادهای محافظه‌کارانه استوار بود، آنچه برای يك بورژوا مهم بود بیرون نیامدن از پوسته به اصطلاح تثبیت شده طبقه‌اش بود، که این پوسته با برجسته‌های مضحک این کلمات نقش بسته: سکوت، محافظه‌کاری، عیش و طرب، ریا و چاپلوسی، به زندگی چنگ زدن و از آن تمتع جابرانه برگرفتن، بانبروهای پست و نامردمی‌ها همسایه شدن و با رنگ وریا ظاهر را آراستن و از پی حیات فیزیولوژیک به شقاوتها و کوتاهی‌ها تن در دادن. فروغ در میان این توده و در چنین محیطی نفس میکشید. این محیط اگر برای يك بورژوازاده اصیل! عالیترین و ایده‌آل‌ترین شکل زندگی است برای فروغ که بعد ها خودکوبنده و منتقد همین محیط شد، خفقان‌آور و دردآور بود.

فروغ کم‌کم بزرگ می‌شد، اصطکاک عاطفی و احساسی این طبقه را تجربه میکرد، فکر و بینش کور و روزن گرد گرفته این گروه رامی‌شناخت. ارزش انسان و معنویات انسان را در نزد این طبقه پی‌گیری میکرد. ولی هنوز تکامل نیافته و به مرحله طغیان و گریز نرسیده بود. در این فشار اندیشه و احساس فروغ همانند هر دختری ۱۷ - ۱۸ ساله درمانده احساسات و مبتلا به درگیری‌های عاطفه بود.

فروغ از طریق احساس زبان به شکوه و شکایت باز میکند. فروغ این دوره « فروغ احساس و عاطفه » است و تفکر او بر محور « عشق » میگردد و گونه‌گونی شعرش در مجموعه بازتابهای عاطفی و درگیریهای عشق و هوس خلاصه میگردد:

ترا می‌خواهم و دانم که هرگز.

به کام دل در آغوش نگیرم

توئی آن آسمان صاف و روشن

من این کج قفس، مرغی اسیرم

«اسیر»

فروغ بزرگتر میشود. اسارت در عشق جای خود را به اسارت در زنجیرهایی میدهد که آزادیش را از او گرفته و مثل يك چهره جابجایش میکند. اما او به شعر روی آورد و شعر در زندگی او پایگاهی شد برای فریاد زدن و طغیان، در این هنگام است که عجمان فروغ بر ضد محرومیتها و تفکرات پوسیده و متعجر طبقه‌اش مایه می‌بندد و بعد سرریز میکند. با اینکه تمامی شعرهای این دوره « احساسی و عاطفی » است و بیشتر سنگینی بر کف‌دایست که عشق « من » و درد « من » در آن نهفته است. ولی به همراه سوز و گدازهای عاشقانه و قالب شکست‌خورده، نوعی گریز و انتقاد از آدمهای آشنا در محیطی بسته در آن به چشم می‌خورد:

ز جمع آشنایان می‌گیرم

به کنجی می‌خزم آرام و خاموش

نگاهم غوطه‌ور در تیرگیها

به بیمار دل خود میدهم گوش

«رمیده»

بدرستی میتوان دریافت که فروغ سالهای ۳۳ - ۳۴ رمیده است،

رمیده از محیط و تنفسگاهی آلوده و جمع آشنایان ظاهرالصلاح و کور باطن. دید فروغ بهمیان تیرگیها تغییر جهت میدهد. و به طبقه‌ای گسترده‌تر و وسیع‌تر یعنی همانها که اکثریت مردم خوب این دیار را تشکیل میدهند و « طبقه متوسط و محروم » نام دارند روی می‌آورد.

فروغ از راه دل خویش می‌خواهد به درك این طبقه نایل گردد. ولی آیا با نگاهی سطحی میتوان درد این گروه عظیم را شناخت؟ می‌توان از زبان آنها سخن گفت بی‌آنکه در داخل آنها بود؟ و شگفتی کار فروغ از همینجاست که تنها نظاره نکرد. تنها تیرگیها را برای عوام فریبی در شعرش بکار نگرفت. پای پیش گذاشت و خود را با عمق لجن آشنا کرد. و در این محیط بسته و تاریک دوبار متولد شد. بدینگونه شد که توانست درد این آدمها را بشناسد و با این شناسائی، شعرش را به عالیترین درجه تکامل و شگفتی سوق دهد و هم از این دوره است که « فروغ احساس » به « فروغ تفکر » تبدیل می‌شود.

تفکری که رگه‌هایی از آنرا در « عجمان » تماشاگر هستیم. دفتر شعرهای «اسیر» و «دیوار» بسته می‌شود. و «تولد دیگری» زاده میشود.

● فروغ قبل از آنکه به «تولد دیگری» خوکند و با مسائل اساسی تر و عناصر زنده‌تر طبع خویش را بیازماید و شعور اجتماعی خویش را ثابت کند. علاوه بر «عشق» که بیشترین جای را در مجموعه‌های «اسیر» - «دیوار» و «عجمان» دارد. به «محرومیت» زن متوجه است. البته میان این محرومیت که از احساسی زنانه سرچشمه می‌گیرد با آن محرومیتی که ساخته و پرداخته عوامل و ارزشها و نهادهای جامعه است فرقی اساسی است «مرد» در نظر فروغ موجودیست خودخواه و از خود راضی که بناحق، حقوقی را برای خود قائل شده و «زن» فروغ - زنی است که از چادر و روبنده رهائی یافته، و بدنهایی خارج از خانواده و مسائل آن نظر دارد. «زن» فروغ - زنی است گریزان که درد قرنهای محرومیت در دلش عقده‌گشا شده و بی‌پروا به گریز چشم دارد. در این وادی چون دایره احساسات با شعاعهای بلند که از مرکز «عاطفه» منشعب شده برای تجزیه و تحلیل عواملی که محرومیت زن را از لحاظ سیاسی، اجتماعی و اقتصادی بوجود آورده‌اند، جایی باقی نمی‌گذارد. بناچار از همین دیدگاه احساسی فروغ اسارت زن را ناشی از خواست‌ها و خودخواهی‌های مرد میدانند بیشترین گناه این اسارت برگرد به مرد سنگینی میکند:

بیا ای مرد - ای موجود خود خواه

بیا بگشای درهای قفس را.

اگر عمری به زندانم کشیدی

رهاکن دیگرم این يك نفس را

«عجمان»

● بدنال این مطلب «عشق زن و مرد» مطرح است که بنظر من نمی‌تواند از خط «عشق جنسی» خارج شود و ابعاد آن در همین محدوده باقی می‌ماند. عنصر اساسی و ماده تشکیل دهنده اشعار فروغ قبل از «تولد دیگری» همین موضوع است. این عشق با توجه به تعبیرهای عاشقانه و کلاسیک ما که همیشه رنگ عرفان را به آن زده‌اند، بی‌پرده به حالات جنسی و بیان گفته‌های عاشقانه مرتبط می‌شود. این عاشقانه‌های فروغ در میان اشعار عاشقانه معاصر (تا زمان فروغ) از صراحت و بی‌پردگی و عربانی بیشتری برخوردار است. در این عاشقانه‌ها «مرد» و «زن» یعنی دوشخصیت سازنده «عشق» رودرروی هم قرار دارند دعوت به عشق - عشق‌ورزی - کامجویی و سوز و گدازهای عاشقانه. بالاخره شکست در عشق از زبان «زن» بازگو می‌شود. شاید فروغ اولین زن شاعر در تاریخ شعر ماست که تا بدین حد بی‌پرده و عریان از عشق جنسی سخن میراند و گاه بیگاه آنرا «گناه» می‌پندارد و این مسئله عاشقانه‌های فروغ را مکمل می‌شود:

گنه کردم ، گناهی پر ز لذت
در آغوشی که گرم و آتشین بود
گنه کردم میان بازوانی
که داغ و کینه جوی و آهنین بود
« گناه »

هنگامیکه این عامل یعنی « گناه » در عاشقانه
های فروغ ریخته میگیرد . برای داوری یا بخشش
اراده یا اراده‌هایی برتر و بالاتر از خود یا امثال
خود جا باز میکند :

خداوندا چه میدانم چه کردم
در آن خاوتکه تاریک و خاموش

« همان شعر »

در « مجموعه تولدی دیگر » عشق بگونه‌ای
دیگر بارور شده وبا آن « عشق » که منشاء و بنیادی
جنسی و جسمی دارد متفاوت است . عشق در این
مجموعه انگیزه‌ایست برای نیل و رسائی به هدف
و غایت شاعر که در مجموعه ارزشمند تفکر فروغ
نسبت به مسائل اجتماعی ، وطن‌زنان‌اندازای عرفان
قابل شهود است - در این عشق - خون زندگی
جاریست و در زندگی سهم انگلها که از شیر
معنویات تغذیه میکنند کم نیست . در این عشق هم
فریاد است و هم سکوت - فریاد برای دست یافتن
به مبداء ، و سکوت در مواقع چیرگی انگل‌های
دست و پاگیر و مزاحم - فریاد عشق - فریاد است
طفیانی و سکوت عشق رجوع دوباره‌ای است از
روشنی به تاریکی - و هم از این جاست که شعر
فروغ در مجموعه تولدی دیگر در عناصر سازنده
زندگی و مظاهر مضحل کننده آن مستحیل می‌شود
و خود سراسر زندگی و مرگ می‌گردد - در این
مسیر تا آنجا که فروغ سعی دارد به « چرائی » دست
یابد شعر او رنگ عرفان بخود می‌گیرد و مظاهر
عشق که تحرك و روشنی و چیرگی نور بر تاریکی
است و در ادبیات و شعر کلاسیک ما بصورت‌های
اسطوره از آنها یاد شده و گاه بیگاه بیان صورت
یا حالتی عرفانی را نیز بخود گرفته - مورد
استفاده فروغ قرار می‌گیرد - منتهی این تفکر
« عرفانی - فلسفی » با کلمات و طرز فکر نو و زبان
ویژه فروغ - چهره‌ای نو می‌پذیرد - فروغ در این
نوع شعر به نقطه‌ای میرسد که تفکر عارفانه یا
فیلسوفانه از آن بالاتر نمی‌رود و از عالم نامحسوس
دوباره بجائی باز می‌گردد که دست یافتنی و تکرار
کردنی است :

بامن رجوع کن

من ناتوانم از گفتن

زیرا که دوست میدارم

زیرا که « دوست میدارم » حرفیست .

که از جهان بیهودگی‌ها

و کهنه‌ها و مکررها می‌آید

با من رجوع کن

من ناتوانم از گفتن

« دیوارهای مرز »

هنگامیکه رمز ناشناخته‌ها مکتوف نمی‌گردد
یعنی « چرائی » کم و مهجور مینماید - جهت

فکر بر مسیر « چگونگی » منطبق می‌شود - « ماه
بزرگ » « خدایان ناشناخته » « مبداء حیات »
و رمز بقا و مرگ - فراموش می‌شود و عرفان
رنگ می‌بازد و تفکر در چگونگی‌ها آغاز می‌گردد:
تفکر در « زمین » - خدایان زمینی « و « بندگان
زمینی »

فروغ باتوجه به شعور اجتماعی که مظاهر
آنها در بسیاری از اشعار مجموعه « تولدی دیگر »
می‌بینیم ، به چگونگی‌ها دل بست و عریانتر از هر
کس زندگی و مواد خام آنها نشان داد - و چون
در باز شناخته‌های او « تخیل و ایماژ » سهمی
ندارند یا اندک‌ترین سهم را از برای خود اندوخته‌اند
بدین جهت سهم « انسان » بالا می‌رود و چشم
فروغ که آسمان را از دریچهای نظاره‌گر بوده
بسوی زمین تغییر جهت میدهد :

پرده‌ها از بغضی سرشارند

و کبوترهای معصوم

از بلندی‌های برج سپید خود

به زمین مینگرند

« فتح باغ »

● وقتی فروغ به زمین رجوع میکند ،
انسان را می‌بیند ، انسان گرفتار دردهای قرون
گذشته و حال - انسان اسیر در محرومیتها و
شقاوتها - این انسان مجبور است زندگی کند و
جامعه یعنی محیطی که در آن می‌جنبد و نفس
می‌کشد آلوده و کثیف است استیلا می‌کند ،
جذب میکند و پس میدهد - در رو در روئی
انسان و جامعه ، مسائل به دو دسته یا بیشتر تقسیم
میشوند که عینی‌ترین آنها مسائلی است که در
لایه درون ، محسوس است و شناختشان مشکل و پیچیده ...
مسائل نمیده شده در لایه رنت قرون و اعصار -
نجره اندک و دید سطحی به هیچ درکی در جهت
شناخت واقعیات « در حد نسبی خود » در این
مجموعه پیچیده قادر نیست . اما سوای این
مسائل درونی ، لایه دیگری هم هست در سطح
بیرونی و خارجی که بیننده را گرفتار و اسیر خود
میسازد و چه بسیار کسان که در این پوسته آنقدر
مینانند و شعاع بینش خود را از عمق معرکه می-
ترسانند تا مضحل می‌شوند و نابود می‌گردند .

شناخت که بر اساس تجربه‌ها و آزمایش‌ها
و بازبینی‌های مکرر و مجدد در این دولایه شکل
می‌گیرد به شناخت سطحی و عمقی منقسم می‌شود -
ارزش هنرمند و بیننده واقعی بسته به نحوه دید
از دریچه‌های مختلف و برداشت صحیح از لایه
درونی است . آن گروه که در سطح میلوند و
تأثیر می‌گیرند در فعل و انفعالات سطحی حل
می‌شوند و گاه رنگ عوض میکنند و پوست
می‌اندازند - اما عمر این دگرگونی کوتاه است ،
در همان حدی است که معمولاً يك « مد » می‌تواند
دوام کند . آن گروه که از این لایه می‌گذرند ،
شناسنده و هنرمند می‌گردند - می‌شناسند و می-
شناساند اگر فروغ در سطح میماند - « تولدی
دیگر » آفریده نمی‌شد و شعرش با همان احساسات
و تخیلات « عاشقانه زنانه » رمانتیک وار در دایره
سنتی مانتالیزم تا پایان زندگی شعریش نوسان
میکرد - اما فروغ به زندگی و عمق زندگی نظر

دارد - و در این زندگی انسان بی‌جامعه و جامعه
بی‌انسان و طبیعت مورد نظر او نیست - وابستگی
جریان‌ات تاریخی و سیاسی و اجتماعی در شعر فروغ
توأم با « شعور اجتماعی » که در این سالها
کسب کرده بخوبی بجشم می‌خورد .

آه ، ای صدای زندانی

آیا شکوه یأس تو هرگز

از هیچ سوی این شب منفور

نقبی بسوی نور نخواهد زد ؟

آه ، ای صدای زندانی

ای آخرین صدای صداها ...

« آیدهای زمینی »

« آیا شما که صورتتان را

در سایه نقاب غم‌انگیز زندگی

مخفی نموده‌اید

گاهی به این حقیقت یأس آور

اندیشه میکنید

که زنده‌های امروزی

چیزی بجز تفاله يك زننده نیستند ؟

« دیدار در شب »

● ابهام و پیچیدگی جایی در شعر فروغ
ندارد و بیشك این مهره برنده دیگری است که
خواننده را به سوی شعر فروغ میکشاند - او از
شعرهای عاشقانه با مضمونهای رمانتیک و فرم
بیشتر چهار پاره بسوی تم‌های اجتماعی و گاه
سیاسی و طنز رو میکند و عمق شعر نیمائی را
چه از جهت فرم و قالب و چه از لحاظ محتوی
بیشتر و بهتر در اشعار مجموعه تولدی دیگر
ارائه میدهد - احساسات و تخیلات عاشقانه رنگ
می‌بازند و طنزی قوی و برنده و نیش‌دار که لبه
تیز آن بسوی جامعه و ساختمان اجتماعی و گاه
سازندگان ارزشهای اجتماعی و اخلاقی متمایل
است خواننده را بیدار میکند - فروغ با « ای مرز
پر گهر » ضربه می‌زند و آگاهی خویش را تاحد
يك نشان دهنده جهنم اعلام میدارد - این شعر
زبانی گستاخ و خردکننده و ویرانگر دارد . ولی
دیگر طنزهای فروغ جبهه‌ای مشخص و معلوم
ندارند بلکه گوشه‌ای از گوشه‌های جامعه را به تیر
هزل می‌بندند و نیشخند را بجای لبخند بر لبها
میکارند :

من در میان توده سازنده‌ای قدم به عرمه هستی
نهادم

که گرچه نان ندارد ، اما بجای آن

میدان دید بازو و وسیعی دارد

که مرزهای فعلی جغرافیائیش

از جانب شمال ، به میدان پر طراوت و سبزی

واز جنوب ، به میدان باستانی اعدام

و در مناطق پرازدحام ، به میدان توپخانه رسیدست .

« ای مرز پر گهر »

همانطور که گفتیم گاهی طنز فروغ از
عریانی خاصی که در « ای مرز پر گهر » وجود
دارد و اجتماعیات را در حد نسبی خود بخوبی
بازبان طنز بیان میدارد به پنهانی وجدائی از
مسائل اجتماعی خو میکند و به ارتباط احساسی
و انسانی مرتبط می‌شود که من آنها به « بعد انسانی »

بقیه در صفحه ۵۸

HENRI CHARRIERE

پروانه

PAPILLON



هانی شارییر



Kourou از جزایر گوادلوپ Guadeloupe در آمریکای جنوبی برود. قصد دارد از آنجا نیز به «ای نی نی» Inini نزد کوئیک کوئیک Cuic-Cuic برادر دوست چینی خودشانگ Chang برود. در این فرار بلم او و همسفرش «سیل ون» Sylvain شکسته و دوستش غرق میشود.

در روآیال Royale فکر کرده بودم که اولین مردی را که سر راهم سبز شود مجبور کنم که مرا بحوالی اردوی «ای نی نی» ببرد. چون کوئیک - کوئیک چینی برادر شانگ آنجا بود. اگر در جزیره شیطان Diable فکر کرده اند که ما غرق شده ایم نباید سروصدایش را درآورد. اما اگر فکر کنند که فرار کرده ایم ده «کورو» جای امنی نخواهد بود. چون این اردو جنگلی است، باید پراز بزکوهی باشد. پس عده ای شکارچی آدمی در آن وجود دارند. پایی، باید مواظب هلهله شکارچیان باشی، اشتباه نکنی! کاری نکن که گرفتار گردی. پیش از آنکه آنها متوجه توشوند، باید آنها را ببینی. پس نباید از کوره راه رفت. باید از میان جنگل انبوه و بموازات جاده رفت. امروز اشتباه بزرگی مرتکب شده ای و در این جاده قدم گذاشته ای. تنها اسلحه ای هم که همراه داری همین داس است: این کار بی فکری نیست، حماقت است. بنا بر این از فردا باید در میان جنگل انبوه و درختان راهروی کنم.

بامدادان از خواب برخاستم. سروصدای جانوران و پرندگانی که از طلوع آفتاب سرخوشند بیدارم کرده است. حرکتی بخود و گیاهان اطراف میدهم. برای من نیز روز تازه ای شروع شده است. يك مشت آرد نارگیل میخورم و در راه مشتی آب هم بصورت میمالم. نزدیک جاده ولی پنهانی و برحمت بجلومیروم: باینکه بیچک ها و شاخه های درختان خیالی انبوه نیستند، باید برای پیشروی بکنارشان زد. بهر حال کار خوبی کردم که جاده را ترك کردم، چون صدای سوتی شنیده میشود.

جلوی من، جاده حدود پنجاه متر مستقیم ادامه دارد. سوت زن را نمی بینم. اوناهاش! دارد جلو می آید. مرد سیاهی ب رنگ قبیله «توم بولکتو» است. باری بدوش و تنگی بدست راست دارد. پیراهنی ب رنگ خرما و شلوار کوتاهی پوشیده است. ساقهایش لخت، و پابرهنه است. سرش پائین است و از زمین چشم برنمیدارد: چون پشتش در زیر بار بزرگ خم شده است. بن پشت درخت تناوری کنار جاده پنهان می شوم. صبر میکنم که نزدیک شود. چاقو برهنه و آماده است. در همان لحظه ای که از کنار درخت میگذرد، باو حمله ور می شوم. بچابکی دستی را که تفنگ دارد بادست راستم میگیرم و آنقدر می بیچانم تا تفنگ را ببندازد. میگوید:

— رحم کن! مرا نکش!

هیچنان سرپا ایستاده است. نك چاقوی بن درقاعده چپ گردش قرارداد. خم شدم و تفنگ را برداشتم. تفنگ قراضه و کهنه ایست. يك لول ولی باید پراز باروت و ساچمه باشد. چخماق را میکشم، حدود دومتر عقب میروم و باو فرمان میدهم:

— بند بارت را باز کن و بنداز زمین! فکر فرار را ازسرت بیرون کن والا نفعات میکنم!

بیچاره سیاه وحشت زده است و از دستور پیروی میکند. نگاهی بن می کند و میگوید:

— شما فراری هستید؟

— بله!

— چه میخواهید؟ بردارید، همه اینها مال شما. ولی خواهش میکنم مرا نکشید. پنج تا بچه دارم. رحم کنید! مرا نکشید!

— ساکت! است چیست؟

— ژان.

— کجا میروی؟

— برای دوبرادرم که در این جنگل هیزم شکنی میکنند غذا و دوا میبرم.

— از کجا می آیی؟

در ماه مه سال گذشته کتابی در فرانسه منتشر شد که سرو صدای فراوان بر اه انداخت و در عرض چند ماه دومیلیون نسخه آن بفروش رفت و نویسنده عامی و فقیرش را باوج شهرت و ثروت رسانید.

این کتاب، قصه زندگی (Roman Autobiographique) مردی است ۶۴ ساله که عمری ستم دید و دربدری کشید.

ماجرای زندگی «هانری شارییر» H. Charrière چنین است: پدرش آموزگار بود. یازده ساله بود که مادرش مرد. پدر که دلبسته پرورش کودک بود، او را بمدارس شبانه روزی فرستاد. روزهای ملاقات مادران بیدار کودکان خود میشتافتند، ولی هانری بی مادر بود و از این حرمان سخت رنج می برد. روزی بر سر همین موضوع بایکی از کودکان مدرسه تراغ سختی کرد و بعلت آن اخراج گردید. وارد نیروی دریایی شد: بعلت بی انضباطی به ۵ سال زندان در جزیره کورس محکوم گشت. ولی او از زندان گریخت و بدستباری دوستان دوره نظام گروهی برای دزدیهای کلان فراهم آورد و بیاونکها دستبرد زد. در جمع دزدان، بعلت خال پروانه ای که بروی سینه کوبیده بود، به پایی یون یعنی پروانه مشهور شد. اکنون بیست و پنج ساله بود و زندگی مرفهی داشت. ولی در همین زمان یکی از او باش روسبی خانه ها در جدالی کشته شد و چون در واپسین دم نام پایی یون را بر زبان رانده بود، هانری شارییر دستگیر شد و در سال ۱۹۳۱ زندان ابد محکوم گردید و به «گویان» Guyane مستعمره فرانسوی در آمریکای جنوبی فرستاده شد. او که خود را بی گناه میدانست، برای اعتراض بدستگاه کروکور عدالت تصمیم گرفت از زندان بگریزد ولی هم زنجیری رازش را فاش ساخت و پایی یون بانتمام این عمل ناجوانمردانه مردك را کشت. اکنون از زندانی ب زندانی مخوفتر منتقل میشد ولی اندیشه فرار درجانش خانه کرده است. در سال ۱۹۴۴ پس از ۱۳ سال زندان و دربدری و شکنجه به وئروئلا گریخت و بعد از سالها کارگری در معادن آن سرزمین ازدواج کرد و خانواده ای تشکیل داد و کاباره ای دائر کرد. اما در سال ۱۹۶۷ زلزله موحشی در کاراکاس پایتخت وئروئلا او را بخاك سیاه نشانید. روزی در روزنامه ای خواند که فاحشه ای بنام آلبرتین سارازن A. Sarrazain سرگذشت خود را چاپ و منتشر کرده و از آن راه شهرتی بهم رسانده است. وی که خود ماجرای دور و درازتر و غم انگیزتر داشت نشست و قصه زندگی خود را برشته تحریر درآورد.

کتاب پس از اصلاحاتی از طرف ربرلافون R. Laffont ناشر پاریسی منتشر و در مدتی کوتاه بچندین زبان ترجمه گردید.

بنا بیت نظریه ادبی، هیچ شاهکاری در عصر خود مورد استقبال قرار نخواهد گرفت و هر استقبال عامی دلیل آنست که اثر ماندگار نخواهد بود: چرا که هر شاهکار، خود بدعتی است؛ و بدعتها و نوآوریها دیرتر قبول عام می یابند. پس قبول عام دلیل همربانی و همدردی است نه نوآوری.

بنابراین، کتاب شاهکاری نیست چرا که اولاً آفرینشی تخیلی نیست، ثانیاً فاقد محاسن ادبی است: جز اندك دستکاری، کتاب داستانی راستین است که بزبان مردم کوی و برزن نوشته شده و پراز اصطلاحات عامیانه است. راز موفقیت کتاب را نه در این نکته، بل در میان مردم باید جست:

مادر دهر عظیم از دلیرها است و مردم تشنه آن. اگر این گمشده مطلوب بدست تبهکاری هم برآید آبی است برای عطش زمانه. دیگر آنکه پایی یون دستگاه دادگستری را ستمکار میخواند و این ناله ایست که از دل دردمند دوران برمیخیزد.

اینك قطعه ای از این کتاب را بعنوان نمونه کار نویسنده برای خوانندگان عزیز «نگین» ترجمه میکنیم: این هنگامی است که پایی یون از دریایی سهمناك گذشته میخواهد به جزیره کورو

Andrei Platonov

فرو FRO

آندره‌ای پلاتونوف (۱۸۹۹ - ۱۹۵۱) نویسنده روسی در جنگهای داخلی جنگید ؛ چندین نوبت برای ساختمان يك مرکز هیدروالکتریک کار کرد ، مشاغل دیگرش در برنامه‌های زه‌کشی اراضی باطلای ، فلزکاری دریک تعمیرگاه راه‌آهن و خبرنگار جنگی نشریه ستاره‌سرخ درجنگ جهانی دوم بوده‌است . پلاتونوف نویسندگی را در سالهای بیست شروع کرد ، عضو جمعیتی از نویسندگان جوان معتقد به انقلاب بود و برای این انجمن فعالیت کرد . تعداد زیادی داستان کوتاه ، مقالات انتقادی ، نمایشنامه ، سناریو فیلم و يك رمان نوشت . اکثر آثار او منتشر شده است . اخیراً شهرت و محبوبیت عظیمی در اتحاد جماهیر شوروی کسب کرده است که بیشتر بخاطر انتشار برگزیده داستانهای او در سال ۱۹۶۶ است داستان فرو از این مجموعه انتخاب شده‌است .

م . ا

پدرش بخاطر سن زیاد کمتر مسافرت میکرد . او را در لیست لکوموتیو رانان ذخیره گذاشته بودند : موتورهای فرسوده یا تازه تعمیر شده ، یا ترن‌های سبك محلی را میراند . يك سال پیش سعی کرده بودند او را در يك دارالعبزه بگذارند . پیرمرد هم بدون آنکه معنای کلمه را بفهمد قبول کرده بود . ولی پس از چهار روز آزادی ، روز پنجم به پشت اطلاق متحدی علائم رفته ، روی پشته‌ای نزدیک خط اصلی نشسته و بدون حرکت تا شب آنجا مانده بود و با چشمانی پراز اشك لکوموتیوها را نگرسته بود که ترن‌ها را بدنبال میکشیدند . از آن روز بعد هرروز به پشته میرفت تا لکوموتیوها را تماشا کند و در دنیایی از وهم و خیال زندگی میکرد ؛ پس از غروب خسته بخانه باز میگشت مثل آنکه از یکی از سفرهای کوتاهی مراجعت کرده باشد . در آپارتمان دستپاش را می‌شت . بکرات آه میکشید . میگفت که در سرازیری نه هزارمین چوب ترمزش را انداخته بود ، یا چیزی از این قبیل که آن روز اتفاق افتاده بود . آنوقت خجولانه از دخترش تقاضای اندکی وازلین میکرد تا روی کف دست چپش بمالد . (بگفته او دسته سخت دستگاه تنظیم دستش را سائیده و آنرا خم کرده بود) شامش را میخورد ، زیر لب سخنی میگفت ، و بزودی بخواب خوش فرومیرفت . فردای آن روز لکوموتیوران بازنشسته به خط دائمی میرفت و روزش را طبق معمول به‌مشاهده میگذراند ، با احساس همدردی مثبت و احساس اشتیاق به خشم‌آلوده اشك میربخت . اگر بنظر او لکوموتیوی عیبی داشت یا بدرانده میشد فریادهای سرزنش می‌کشید و از آن نقطه که نشسته بود دستور صادر میکرد . « نگذار آب بریزد ! شیر را بازکن ، احمق ! شیربخار را بازکن ! شن‌ها را حرام نکن - تو يك سربالائی گیرمیکنی ! چکارداري میکنی ، مثل دیواندها آنها را دور میریزی ؟ شیر را ببند ، داری بخارها را حرام میکنی : فکر میکنی این چیه ، لکوموتیو یا حمام بخار ؟ » وقتی که يك ترن بد بهم بسته شده بود ، یعنی واگن‌های سبك وزن جلو یا وسط ترن قرارداشت (بدین طریق يك ترمز ناگهانی ممکن بود آنها را درهم بشکند) . لکوموتیوران بیکار مشت گره‌کرده‌اش را بسوی گارد که روی آخرین واگن ایستاده بود تکان میداد . وهنگامی که لکوموتیو قدیمی خودش را که توسط بنجامین معاون پیشین‌اش رانده‌میشد

روشنی و سکوتی محاصره شده باشد ؛ احساس کرد که دلش از سبکی هوا . از امید بازگشت مردی که دوست میداشت ضعیف میرود . چشمش به تعمیرش در پنجره آرایشگاه افتاد . ظاهرش عادی بود . گیسویش رو به‌بالا شانه شده و به‌حلقه‌های کوچک تزیین شده بود (زمانی ، در قرن نوزدهم ، چنین آرایش گیسویی مد روز بوده است) . با چشمان خاکستری به گودی نشسته با نوعی سماجت ، یا شاید مهربانی اجباری خیره می‌نگریست . به دوست داشتن مردی عادت کرده بود که اکنون رفته بود . میخواست او همیشه و مدام دوستش بدارد تا درون بدنش ، درون روح گرفته عادی‌اش ، وجود عزیز دیگری بطبد و رشد کند . با همه اینها خودش نمی‌توانست آنطور که میخواست دوست بدارد . باشکوه و وقفه‌ناپذیر ؛ بعضی وقتها افسرده میشد و آنوقت از شدت غم می‌گریست که چرا قلبش برای دوست داشتن خستگی‌ناپذیر نبود .

در آپارتمانی نو وسه اتاقه زندگی میکرد . يك اتاق را پدرزن مرده‌اش اشغال کرده بود ، او يك راننده لکوموتیو بود ؛ در دو اتاق دیگر زن و همسرش زندگی میکردند ، همسری که هم‌اکنون عازم خاور دور شده بود تا ماشین الکتریکی مرموزی را سوار کرده و بحرکت بیندازد . فضای ذهن مرد را همیشه اسرارآشینی مشغول میداشت : امیدوار بود که به‌کمک ماشین تمام جهان را برای رفاه و شادی سرعت تغییر دهد ؛ یا چیزی از این قبیل که زتش دقیقاً نمی‌دانست .

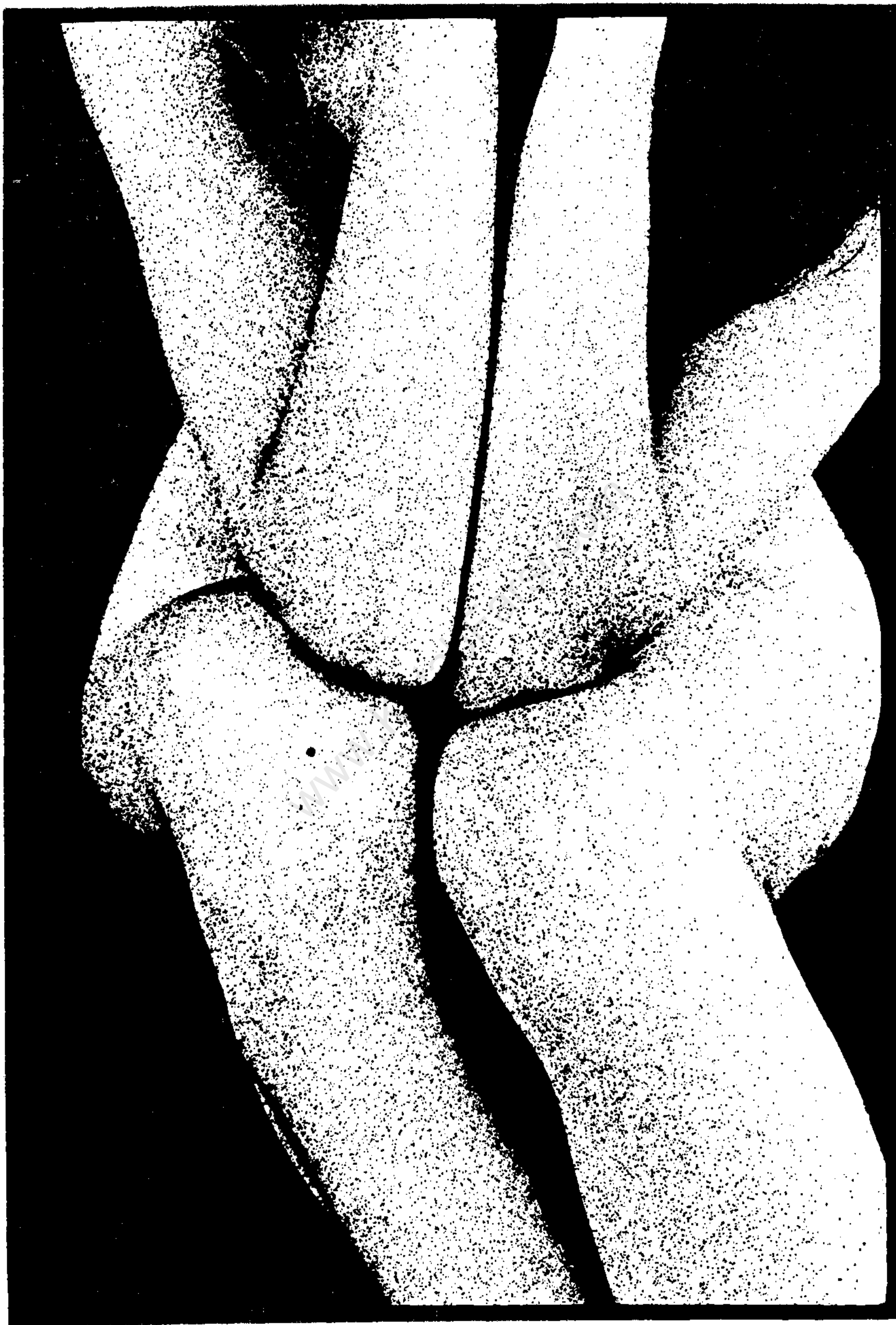
مرد به سرزمین‌های دور رفته بود و زمانی دراز آنجا میماند ، شاید برای همیشه . بیرون ایستگاه ، در فضای باز ، موتور ترن‌اکسپرس سوت وداع را کشید ؛ مردمی که برای مشایعت آن آمده بودند ایستگاه را ترك کرده به زندگی روزمره‌شان بازگشتند ؛ باربری جارو بدست‌ظاهر شد و مشغول تمیز کردن ایستگاه شد گوئی عرشه کشتی‌ای بشن نشسته را پاك میکرد . باربری به دویای فریبه تنها خطاب کرد :

« پروکازر ، همشهری ! »

زن بطرف دیوار جنبید . بکنار صندوق پست رفت و تاریخ جمع‌آوری نامه‌ها را خواند : صندوق زود بدزود خالی میشد و انسان میتوانست هرروز نامه بنویسد . انگشتش آهن صندوق را لمس کرد : سخت بود . هیچ نامدای که حامل دلی بود در آن گم نمیشد .

پشت ایستگاه شهر تازه‌سازی قرارداشت که وجودش را مدیون راه آهن بود . سایدهای درختان بروی دیوارهای سفید خانه‌هایش تکان میخورد ، خورشید شامگاه تابستان طبیعت و خانه‌ها را با نوری زلال و غمناک روشن میکرد . گوئی همه‌چیز خلئی شفاف بود که در آن هوایی برای تنفس نبود . هنگامی که شب نزدیک شد همه‌چیز بوضوح تمام ، بطرزی کورکننده و طبیعی‌بچشم میخورد ؛ این سبب میشد که دنیا دروغین و خیالی بنظر رسد .

زن جوان ایستاد ، این نور عجیب بشگفتش انداخته بود . در بیست ساله زندگی‌اش زمانی را بیاد نمی‌آورد که با چنین پوچی ،



چه اتفاق خواهد افتاد. آنوقت من باید سرکار باشم: وسائل نقلیه نباید متوقف شوند... آم همین الان فدکای تو با ترن سریع السیر به پیش می‌رود - برای او همه چراغها سبز است، راه تا چهل کیلومتر باز است، راننده به روبرو نگاه میکند، موتورش چراغ برق دارد - همه چیز درست است!

پیرمرد فس وفس میکرد، سنگین راه میرفت و پرگوئی میکرد: دلش میخواست در مواقعی که قلب و روحش کاملاً مستغرق در موتور بود با دخترش یا با کس دیگر باشد. دخترش آمرانه گفت: «بابا برو شامت را بخور!» میخواست به آواز سیرسیرکها گوش بدهد، میخواست به کاجهای بیرون پنجره نگاه کند و به شوهرش فکر کند.

پدرش با صدای آهسته‌ای گفت: «خوب، عقل از سرش پریده!» و اطاق را ترك كرد.

فروسیا شام را بیرون گذاشت و بیرون رفت. محیط باشگاه خیلی شاد بود. موسیقی نواخته میشد و آواز دسته‌جمعی و دسته کر ارکستر ذخیره شنیده میشد که میخواندند: «اوه، درخت کاج، چه کاجی! چه میوه‌های قشنگی بر آن آویخته!» «تو - تو - تو کشتی بخار میره؛ رو - رو - رو هواپیما میره؛ پر - پر - پر یخ شکن میره. خم شو، راست شو» «تو - تو» «رو - رو» ما محصولات میخوایم، ما معلومات میخوایم: تولید منظور ماست!

مردم توی باشگاه نمایشگران را دنبال میکردند، با کمروئی زمزمه میکردند و برای خوشی رنج می‌بردند.

فروسیا از باشگاه گذشت؛ دورتر دیگر خانه‌ای نبود، و در دوطرف راه اصلی تاسیسات دفاعی قرار داشت. آن دورها از طرف شرق ترن می‌آمد: موتور با حداکثر سرعت کار میکرد، چون طوفانی فواصل را درمی‌نوردید، چراغهای درخشان جلوی آن تاریکی را می‌شکافت. این ترن جائی از کنار ترن سریع السیر خاور دور گذشته بود؛ این واگنها آن ترن را پس از آنکه فروسیا از مرد محبوبش وداع کرده بود دیده بودند؛ و اکنون، شیفته به این ترن سریع که شوهرش را پس از اودیده بود نگاه میکرد. به ایستگاه برگشت وقتی رسید ترن توقفش را تمام کرده و حرکت کرده بود. آخرین واگن در تاریکی ناپدید شد، بی‌توجه به تمام مردمی که دیده بود و گذشته بود. روی سکو و داخل عمارت ایستگاه فروسیا هیچ آدم ناشناس یا تازه‌ای ندید: از ترن هیچ مسافری پیاده نشده بود. هیچ کس نبود که بتواند از او چیزی راجع به ترن سریع السیر و شوهرش

کهنه وشلوار ارزان قیمتی پوشیده بود و پابرهنه بود؛ پشت سرش درختان سحرآمیز روئیده بود و آن دورها يك چشمه و يك قصر دیده میشد. پسر بچه فکورانه به جهان خیره شده بود، که آنگاه اندکی از آن میدانست و متوجه زیبایی زندگی در پشت سرش در زمینه عکس نبود. زیبایی زندگی در وجود خود پسر بود که با صورت بزرگ، زنده گرچه خجولش، ایستاده بود و بجای اسباب بازی ساقهای علف بدست داشت و با پاهای لخت مطمئنش زمین را لمس میکرد. اکنون دیگر شب شده بود، چوپان قرارگاه گاوان شیرده را برای شب از استنپ بدخانه آورده بود گاوان صدا میکردند و میخواستند استراحت کنند، زنان خانه‌دار آنها را به درون آغل می‌بردند؛ روز دراز بدرون خنکی شب می‌خزید. فروسیا در گرگ و میش نشست، عشق مردی که پسر رفته بود و خاطرات او روحش را از شادی و آرامش می‌انباشت، بیرون پنجره کاجها سربلک کشیده بودند، راست بسوی فضای شادانیری اشاره میکردند؛ صداهای مبهم چندپرنده ناشناس سرود آخرین را خواب آلوده میخواندند؛ سیرسیرکها، نگهبانان شب واژه‌های کوتاه و آرامش‌بخش خود را ادا میکردند تا بگویند که همه چیز امن و امان است و آنها خواب نیستند و به نگهبانی مشغولند.

پدرش از فروسیا پرسید آیا به باشگاه نمیرود: برنامه را عوض کرده بودند که شامل نبرد گلها و يك برنامه خوشمزه توسط دسته ارکستر ذخیره بود.

فروسیا گفت: «نه، نمی‌روم - جای شوهرم خالی خواهد بود.»

لکوموتیوران گفت: «فدکا؟» (۲) برمیگردد: يك سال میگذرد، و او اینجا خواهد بود. اگر میخواهی غصه بخوری غصه بخور، کاریش نمیشود کرد! آن روزها وقتی من برای يك یا دو روز بمسافرت میرفتم مادرت بیتابی میکرد - او يك بورژوا بود!

«ولی من بورژوا نیستم و با این حال جای او پیشم خیلی خالیست، نه شاید منم بورژوا هستم...»

پدرش با خاطر آسوده گفت:

«فراحت نباش، تو چه بورژوائی هستی! اینروزها دیگر بورژوا پیدا نمیشود. آنها سالها پیش از بین رفتند. انسان باید مدت درازی زندگی کند و یاد بگیرد که چطور يك بورژوا باشد، آم که آنان چه زنان خوبی بودند!»

«بابا، برو به اطاق، شامت را زود درست میکنم، ولی حالا میخوام تنها باشم...» پدر موافقت کرد. «وقت شام شده! اگر معطل کنم ممکن است مامور ایستگاه بیاید. شاید یکنفر مریض شده باشد، مست کرده باشد، یا دعوی خانوادگی داشته باشد - کی میدونه

می‌دید، پیرمرد مسلماً عیبی در موتور پیدا میکرد - زمان خودش اینطور نبود - بهراندازه گوشزد میکرد که مواظب شاگرد بی‌دقت باش. از پشته مهجورش فریاد میزد: «بنجی، بنجی، تف به صورتش بینداز!»

روزهای ابری يك چتر بر میداشت، و تنها دخترش ناهار او را به پشته می‌آورد. وقتی پدرش لاغر و گرسنه و دیوانه از خشم که نتیجه اشتیاق سرکوفته او بکار بود بخانه برمیگشت دلش برای او می‌سوخت. خوشبختانه چند روز پیش، هنگامی که لکوموتیوران کهن مثل همیشه از مقر فرماندهی‌اش درشت و ناسزا نثار میکرد، مسئول حزبی تعمیرگاه رفیق پيسکونوف (۱) به او نزدیک شد. زیر بازویش را گرفت و او را بداخل تعمیرگاه برد. اینجا منشی ایستگاه نام او را دوباره وارد لیست لکوموتیورهای فعال نمود. لکوموتیوران از بدنه سرد يك موتور قراضه بالا رفت! کنار ديگ بخار نشست و خوابش برد. شادی زیاد خسته‌اش کرده بود. ديگ بخار را درآغوش گرفته بود، گوئی این سینه تمام انسانهای کارگر بود که او را دوباره بخود پذیرفته بود.

هنگامی که دخترش پس از مشایعت شوهر بخانه بازگشت پیرمرد گفت: «فروسیا! فروسیا. از توی اجاق چیزی بده بجوم، برای اینکه امشب ممکن است دنبالم بفرستند يك لکوموتیو را برانم...»

او انتظار دائمی يك اخطار را داشت تا بمسافرت برود، ولی بندرت او را احضار میکردند، یکبار هرسه یا چهار روز، و این وقتی بود که مسافرت سبکی برایش ترتیب میدادند، یا کار کم‌درسر دیگری موجود بود. پدر فروسیا در هر حال نمیخواست که با شکم خالی، بدون آمادگی و دلمرده بسرکار برود؛ بدین جهت همیشه مواظب سلامت جسمی و روحی و وضع هاضمه‌اش بود، و خویش را یکی از اعضاء عالی‌رتبه راه آهن میدانست.

پیرمرد بعضی اوقات با وقار تمام خودش را «همشهری لکوموتیوران» خطاب میکرد. جواب این خطاب معمولاً سکوت معنی‌داری بود، مثل آنکه داشت به کف‌زدن‌هایی در دور دست گوش میداد.

فروسیا ظرفی از اجاق بیرون آورد و به پدرش غذا داد. اشعه خورشید شامگاهی تمام آپارتمان را پر کرد، نور حتی بدرون بدن فروسیا نفوذ میکرد، جائی که قلبش میسوخت و برای همیشه جریان خون و نیروی حیاتی او را میسوزاند. فروسیا به اطاق خودش رفت. روی میزش عکس بچگی شوهرش قرار داشت؛ بزرگتر که شده بود هیچگاه عکس نگرفته بود، چون خودش را مهم نمی‌دانست و صورتش را جالب نمی‌پنداشت. در عکس زرد شده پسر کوچکی ایستاده بود با سری بزرگ و کودکانه؛ پیراهن

پیرسد . شاید کسی او را دیده بود و چیزی میدانست !

در داخل ایستگاه فقط دوتا پیرزن به انتظار ترن محلی نیمه شب نشسته بودند ؛ و جاروکش دهاتی هم بود که اشغالها را از زیرپای او جارو میکرد . آنها همیشه وقتی کسی میخواهد بایستد و فکر کند زیرپایش را جارو میکنند ، کسی نیست که آنها دوست داشته باشند .

فروسیا چند قدم از دهاتی جاروکش فاصله گرفت ، ولی باز او را دید که نزدیک میشد .

از او پرسید : « چیزی راجع به اکسپرس شماره دونهیدانی - آیا درست پیش میروود ؟ امروز بعد از ظهر حرکت کرد ... آیا هیچ خبری از آن به ایستگاه نرسیده ؟ »

جاروکش غرغرکنان گفت : « وقت آمدن به سکو وقتی است که ترن هست ، و حالا هیچ ترنی قرار نیست بیاید - برو توی ایستگاه همشهری ... همیشه آدمهای مختلف اینجا میآیند - بهتر نیست بروند خانه ، روی تختشان دراز بکشند و روزنامه بخوانند . ولی نه ، مجبورند بیایند اینجا و اشغال روی زمین بیندازند ... »

فروسیا در طول خط پراه افتاد ، از اطفاك راهنما گذشت ، و از ایستگاه دور شد . به يك انبار ترنهای باری رسید و دستگاههای ذغال سنگ ریز و خاکستر جمع کن و صفحدهای چرخان را دید . انبار را چراغهای مرتفع با نور خیره کننده روشن کرده بود ، و بر فراز آن ابرهایی از دود و بخار معلق بود . بعضی از لکوموتیوها مقدار بخار را با نیروی زیاد میافروند تا برای سفر بعدی آماده شوند و برخی بخار را خالی میکردند تا موتور برای شستن سرد شود .

چهار زن از پشت سر به فروسیا رسیدند ، بیلهای آهنی بدست داشتند و پشت سرشان مردی که سرکارگر یا فرمانده واحد بود میآمد .

از فروسیا پرسید « کی را اینجا گم کرده ای ، خوشگله ؟ چیزی که گم شد پیدا نمیشود ، کسی که رفت برنمیگردد ... با ما بیا و به حمل و نقل کمک کن ! »

فروسیا پیشنهاد او را پذیرفت .

« يك بیل بمن بدهید . »

« اینها ، بیل مرا بگیر . » بیل را بدست او داد و به بقیه زنهای گفت « زنهای ! بروید سرگودال سومی ، من خدمت اولی میرسم ... »

فروسیا را به يك خاکستر پاك كن برد که لکوموتیوها در آنجا کوره هایشان را پاك میکردند و خودش رفت . دو زن دیگر در گودال کار میکردند ، و خاکسترهای داغ را بیرون میریختند . فروسیا به آنان پیوست و شروع به کار کرد :

از اینکه دوستان ناشناسی در کنارش بودند خوشنود بود . بوی سوختگی و گاز نفس کشیدن را مشکل میکرد ، بالارویختن خاکستر در آن گودال تنگ و گرم کاری خسته کننده و ناهنجار بود . با این همه فروسیا احساس بهتری کرد ، اینجا بهتر بود ، او با زنان همزیستی میکرد ، دوستانش ، و میتوانست شب باشکوه آزاد را ببیند که ستاره ها و چراغ برقها روشش کرده بود . عشق به آرامی در قلبش خوابیده بود ؛ ترن سریع السیر خیالی دور شده بود ؛ روی نیمکت بالائی يك واگن ناراحت ، محدود به سیریه ، دلدارش خفته بود . بگذار بخوابد ، بگذار غم چیزی نداشته باشد ! بگذار راننده بجلو بنگرد و مطمئن شود که امکان تصادفی نیست !

بزودی فروسیا و دیگر زنان از توی گودال بیرون آمدند . اکنون میبایست خاکستر - هائی را که بیرون ریخته بودند بار يك واگن مسطح کنند . همانطور که خاکستر سوزان را از بدنه واگن بالا میریختند ، زنان بیکدیگر نگاه میکردند و گاه بگاه اختلاطی میکردند و این برایشان مثل خستگی در کردن و نفس تازه کردن بود .

دوست جدید فروسیا سی ساله بود . بعلت نامعلومی می لرزید و پشت سرهم لباس فقیرانه اش را مرتب میکرد - شاید از کاری که به عهده گرفته بود پشیمان بود . امروز پس از چهار روز بازداشت که معلول گزارشهای کینه جویانه بود آزاد شده بود . شوهرش بعنوان شبپا کار میکرد : تمام شب تفنگ بدست گرد شرکت تعاونی میگشت و ماهیانه شصت روبل دریافت میکرد . مدتی که زن در زندان بود شبپا غمزده بود و برای آزادی او پیش مامورین میرفت . ولی زن پیش از بازداشتش با مرد دیگری زندگی میکرد که بی توجه تمام اسرار قلبی اش را برای او میگفت (احتمالا چون تمام گفتنیها را گفته بود ، یا ترس برش داشته بود) داستان کلاه برداری اش را برای او گفت ، بعدها ، ظاهراً ، اسیر ترس شده و خواسته بود از شر زن راحت شود ، تا شاهی نداشته باشد . ولی اکنون او خودش دستگیر شده بود - حالا بگذار او رنج بکشد - وزن میرفت که با شوهرش با آزادی زندگی کند . کار وجود داشت ، میشد نان خرید ، و دوتائی میتوانستند دوسه تکه لباسی بخرند .

فروسیا گفت که او هم غمی دارد : شوهرش به دور دستها سفر کرده است .

دوست کارگر فروسیا برای تسلی او گفت : « سفر رفته - نمرده که - برمیگردد ! ولی من توی زندان آنقدر دلم شور میزد و ناراحت بودم . این دفعه اول بود ، به آن عادت نداشتم - اگر دفعه اولم نبود به اندازه يك تف هم اهمیت نمیدادم . ولی من همیشه

چنان بره معصومی بودم که مامورین دستشان بمن نرسیده بود ... بیرون آمدم ، بخانه رفتم ، شوهرم از دیدنم خوشحال شد ، گریه کرد ، ولی میترسید بمن دست بزند ، فکر میکردم من يك جانی هستم - يك شخص مهم . اما من فرقی نکرده بودم ، خودم را نگرفتم ... و شب که شد او مجبور بود که سرپشتش برگردد ، هر دو غمگین بودیم . تفنگش را برداشت و گفت : « راه بیفت ، من به يك آب میوه مهمانت میکنم - دوازده كوپك دارم ، برای يك لیوان کافی است ، هر کدام نصفه لیوان میخوریم . » ولی من لباسهایم کثیف و پاره بود و لباس دیگری نداشتم که عوض کنم . به او گفتم تنها به کافه برو ، دلیل ندارد که آب میوه بخوریم . وقتی کمی پول جمع کردیم و غم و غصه زندان از خاطرم رفت با هم به کافه سر میزنیم و يك بطری تمام آب میوه سر میکشیم ... این حرف را به او زدم و خودم عازم راه آهن شدم تا کار کنم . فکر کردم شاید جائی زیر سازی می کنند یا ریلها را عوض می کنند یا کارهایی از این قبیل . گرچه شب است ولی همیشه کار پیدا میشود . فکر کردم با مردم خواهم بود . با آنها درد دل میکنم و آرام خواهم شد . و فکرم درست بود ، من الان با توحرف میزنم مثل آنکه با خواهر خودم حرف میزنم ... حالا بیا واگن را تمام کنیم ، توی دفتر بما پول میدهند ، صبح که شد میروم و نان میخرم ... فروسیا ! « خطابش با زنی بود که توی گودال کار میکرد و همانم فروسیا بود « چیز دیگری آنجا مانده ؟ »

فروسیای آن پائین جواب داد : « نوچ ، دیگر چیزی نمونده ، فقط خرده ریزها هست ... » زن شبپای تفنگدار آمرانه گفت : « بیا بالا ، بیا اینجا را با سرعت تمام کنیم و پولمان را بگیریم . » سرکارگر پیدایش شد .

« خوب ، زنهای درجه حاله ؟ گودال را تمام کردین ؟ آها ! خوب ، برین تودفتر ، من الان میام . وقتی پولتان را گرفتین - آنوقت می بینیم . بعضیتون میرین باشگاه برقصین ، بعضیتون میرین خونه بچه درس کنین ! خیلی کارا دارین بکنین ! »

توی دفتر زنهای اسم هایشان را امضا کردند : افروسینیا اوستافیوا (۳) ناتالیا - بوکوا (۴) و سه حرف شبیه « اوا » با يك داس و چکش در آخرش بجای اسم فامیل افروسینیا مثل آنکه از باقیمانده دوره بیسوادی رنج می برد . بهر کدامشان سه روبل و بیست كوپك پرداخت شد و هر کدام راه خانه خویش گرفتند . فروسیا اوستافیوا و زن شبپا ، ناتالیا ، باهم

احساس کرد که قطرات رطوبت روی پوست تن جریان دارد و سینه عریانش را زیر کراوات قلقلک می‌دهد، همانجا که موهای مردانه‌اش روئیده بود.

سوزن‌بان با دلواپسی پرسید: «گریه میکنی؟»

فرو به آرامی گفت: «یا کمی مرا بطرف دربر، من دیگر نمی‌رقصم.»

درحال رقص، هم‌رقص‌اش، فروسیا را بطرف در برد، و او بیدرنک بداخل راه‌رو رفت، که تنها معدودی آدم بودند، در آنجا حالش بهتر شد.

ناتاشا کلاه دوستش را آورد. فروسیا به خانه رفت، و ناتاشا عازم انبار شرکت تعاونی که شوهرش نگهبان آن بود گشت. نزدیک این انبار، حیاطی پر از مصالح ساختمانی بود که زنی زیبا نگهبان آن بود. ناتاشا میخواست مطمئن شود که شوهرش احساس عشق و محبت نسبت به این زن پیدا نکند.

صبح روز بعد فروسیا تلگرافی از سیبری، از ایستگاهی آنسوی کوه‌های اورال دریافت کرد. شوهرش نوشته بود: «فرو عزیز، دوست دارم و بخوابت می‌بینم.»

پدرش درخانه نبود. به تعمیرگاه رفته بود تا در گوشه قرمز بنشیند و اختلاط کند. آژیر را بخواند، بفهمد که شب پیش چگونه گذشته و با دوستی سری به بار ایستگاه زده. گیلاسی آبجو بنوشد و راجع به مسائل مشترک انسانی گپ بزند.

فروسیا دندانهایش را تمیز نکرد؛ بندرت خودش را می‌شست، چند قطره آبی بصورتش پاشید. امروزها بظاهر خویش توجه چندانی نداشت. هر لحظه‌ای را که بکاری غیر از احساس عشق می‌گذراند از دست رفته می‌دانست و توجهش که یک زن باید برای جسم‌اش داشته باشد اکنون جائی درخاطر او نداشت. از بالای سقف اتاق فروسیا، در طبقه دوم، نغمه‌های مکرر و کوناه یک سازدهنی می‌آمد، متوقف میشد و باز از سر گرفته میشد. امروز صبح وقتی فروسیا از بستر برخاسته بود هوا هنوز تاریک بود. دوباره بخواب رفت، و آنوقت بود که این نغمه ساده را از بالا شنید، بیاد آواز دختر کارگری در مزارع افتاد که تمام نیرویش صرف کار میشد و نفسی برای آواز خواندن در او نمانده بود. آن بالا پسر کوچکی زندگی میکرد که فرزند یکی از مافکاران تعمیرگاه بود. پدرش احتمالا سرکار رفته بود و مادرش رخت می‌شست و او خیلی‌خیالی حوصله‌اش سررفته بود. بدون خوردن چیزی فروسیا سرکلاس رفت - دوره ارتباطات و علائم راه‌آهن را می‌دید.

افروسیا اوستافی‌یوا چهار روز سرکلاس نرفته بود. دوستهای دخترش دلشان برای او بقیه در صفحه ۴۸

نوشتیدند - دوتائی دوبطری را خالی کردند. ناتاشا فقط یکبار پیش ازاین به این باشگاه آمده بود، آنهم مدت زمانی پیش، تالار تمیز و مزین را با آرامش خفیفی و رانداز میکرد.

بدنجوا گفت: «فروس، بمن بگو؛ با سوسیالیسم همه اطاقها مثل این میشویند؟» «چه فکر میکنی؟ البته که میشود!»

شاید کمی هم بهتر ازاین شود.

ناتالیا بوکوا با موافقت گفت: «اینکه خیای خوبه!»

وقتی نوازندگان دوباره نواختند فروسیا رقصید. این‌بار سرسوزن‌بان او را به رقص دعوت کرد. ارکستر فوکس‌تروت «مای‌بی» را می‌نواخت. سوزن‌بان او را بخود فشرده و سعی کرد گوندش را به گیسوان او بچسباند، ولی این نوازش در پرده فروسیا را به هیجان نیاورد - او مردی را دوست میداشت که در سرزمین‌های دور بود و اندام بیچاره او متعجب و جواب ناعنده بود.

وسط رقص حریف رقص در گوش او گفت:

«خوب، اسم شما حید؟ قیافه‌تان آشناست، الان یادم رفته دختر کی هستین.»

فروسیا جواب داد: «فرو!»

«فرو؟ روسی نیستین؟»

«نه، البته نیستم!»

سوزن‌بان روی این گفته تکیه کرد.

«ولی چرا که نه؟ پدرتان روسی است! اوستافیوف!»

فروسیا بدنجوا گفت: «اهمیتی ندارد، اسم من فروست!»

در سکوت رقصیدند. مردم کنار دیوارها به تماشا ایستاده بودند. تنها سه زوج می‌رقصیدند - بقیه خجالتی بودند یا نمیتوانستند برقصند. فروسیا سرش را بیشتر بسینه سوزن‌بان چسباند. وقتی مرد بزیر نگرینست موهای وز کرده او را دید که بشیوهای کهنه آراسته شده بود، و اطمینان آرام زن به او احساسی شیرین و دلپذیر داد. مغرور بود که با او دیده می‌شد. حتی فکر حیل‌های افتاد تا بعد گیسوان او را نوازش کند، ولی از ترس حرف مردم جلوی این تمایل را گرفت. ازاین گذشته نامزدش در میان جمعیت بود و احتمالا او را بخاطر این صمیمیت با فرو کتک میزد. بدین خاطر، سوزن‌بان برای حفظ ظاهر اندکی از هم‌رقص‌اش فاصله گرفت. ولی زن یکبار دیگر سرش را روی سینه او، روی کراواتش، گذاشت و زیر فشار سراو کراوات بیکسو لغزیده، از میان شکاف پیراهن گوشت عریان سینه‌اش آشکار شد. ترسیده و ناراحت، سوزن‌بان به رقص ادامه داد و منتظر پایان آهنگ شد. ولی موسیقی ادامه داشت و برهیجان و وحشت او می‌افزود، و زن جوان نمیخواست او را رها کند.

رفتند - فروسیا دوستش را بخانه برد تاخودش را بشوید و سرش را شانه بزند.

پدرش توی آشپزخانه روی یک‌مندوق خوابیده بود. همه لباسهایش تنش بود حتی کت ضخیم زمستانی‌اش و کپیش‌اش که علامت مخصوص روی آن بود: زندگی‌اش در انتظار یک احضار ناگهانی خلاصه شده بود، انتظار تصادف بزرگی را داشت و میخواست اولین کسی باشد که بمحل حادثه میرسد.

زنها به آهستگی آنچه که میخواستند کردند، بینی‌هایشان را پودر زدند، آرام‌خندیدند و بیرون رفتند. دیروقت بود. شاید اکنون در باشگاه مردم می‌رقصیدند و جنگ گل‌ها آغاز شده بود. در همان حال که شوهر فروسیا خوابیده بود، دور دست‌ها توی یک کوبه، و در قلبش احساسی نمیکرد، نه او را بیاد می‌آورد و نه دوستش میداشت، زن احساس میکرد که در تمامی جهان تنهای تنهاست، از شادی و هوس آزاد شده است، و اکنون میخواست کمی برقصد، به موسیقی گوش بدهد و دستش را در دست دیگر مردم بگذارد. صبح وقتی شوهرش تنها بیدار شد و او را بیاد آورد، شاید فروسیا هم به نوبه خود بغضی بترکد.

دو زن تمام راه باشگاه را دویدند. ترن محلی رد شد، خیلی دیر نبود، نیمه‌شب بود. دسته ارکستر جاز آماتور در باشگاه میزد. فروسیا اوستافی‌یوا هنوز فرسیده دعوت شد که والس Rio-Rita را با یک شاگرد لکوموتیوران برقصد.

فروسیا با شادی و آرامش به جرگه رقص پیوست؛ عاشق موسیقی بود، بنظرش میرسید که در موسیقی غم و شادی بطور غیرقابل تفکیکی به هم می‌آمیخت، همچنان که در زندگی واقعی، همچنان که در روح خود او. وقتی میرقصید وجود خودش را بندرت بخاطر می‌آورد، او در حالت شبه جادویی اعجاب بود، و جسم او بدون تقلا حرکت لازم را پیدا میکرد، موسیقی خون او را گرم کرده بود.

در حالیکه نفس‌نفس میزد از شریک رقص‌اش به نرمی پرسید: «جنگ گلها تمام شده؟» «کمی پیش تمام شد. چرا دیر آمدید؟» شاگرد لکوموتیوران این سؤال را طوری کرد مثل آنکه سالها فروسیا را دوست داشته و میخواست است.

«آه! چه بد شد»

«از اینجا خوششان می‌آید؟»

فروسیا جواب داد: «بله، البته خوشم می‌آید، معرکه‌است!»

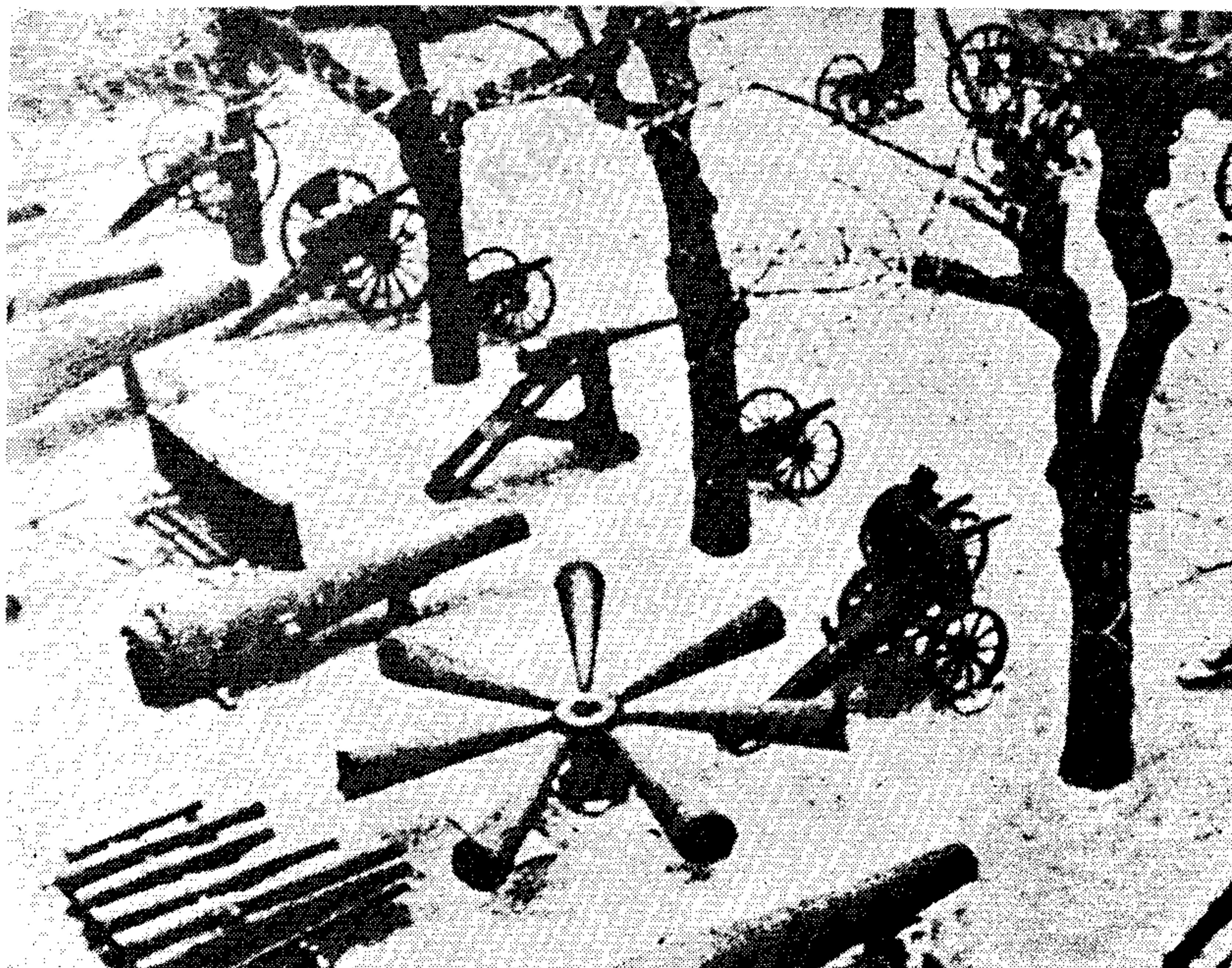
ناتالیا بوکوا نمی‌توانست برقصد، کنار دیوار سالتن رقص ایستاده بود و کلاه دوستش را بدست گرفته بود.

در فاصله بین دور رقص وقتی نوازندگان استراحت میکردند، فروسیا و ناتاشا لیموناد

فریدون رهنما

واقعیت‌گرایی فیلم

به بهگزینان * سینمای آینده ایران



پیشگفتار

به تاریخ دانشنامه نگاه کردم . ژوئیه ۱۹۵۷ یعنی تیرماه ۱۳۳۵ . و ما اکنون در سال ۱۳۴۵ هستیم ، تیرماه . يك تصادف . که گاه بخودی خود اهمیت دارد .

به هر حال ده سال گذشته است . که به عمر جهان سینما نیز افزوده شده است . و به ناچار به عمر فکری من . مهم تر از همه دوفیلم هم ساخته ام یعنی دست به کار آنچه شدم که در پیش فضا می اندیشیدم .

با اینهمه و به هر حال روز دفاع از رساله هنوز پیش چشمم است .

پافشاری هایم ، یکدندگی هایم ، و پس از يك گفت و گو فراوان که بیشتر به بگو مگو نزدیک شده بود ، تغییر لحن « مدعی العموم » داوران : « اینها همه « آب سرد پاشی » لازم و مرسوم کار ما است . و آنگاه سخت اظهار لطف .

اکنون که داستان کهنه شده است ، می پذیرم که کمی بر داد بودند . این يك رساله به معنای معمول نبود . که استاد راهنمایی داشته باشد . و نتیجه يك بررسی هدایت شده . نظریه ای بود بس خصوصی که پس از نوشته شدن و به پایان رسیدن عرضه شده بود . همین بود که آزارشان می داد و باز همین بود که جلبشان می کرد . و از همه بیشتر موسیناک و فرانکاستل را .

نیز شاید به گونه ایی همین باشد که رساله را از قید زمان کمی رها تواند ساخت . امروز که چندین سال از نوشتن آن می گذرد و از نو آنرا برای مرور می خوانم چندان موردی برای تغییر آن نمی یابم . بهر حال با شوق چند تن جوان که به سینما سخت دل بسته اند و به چاپ کردن آن مرا بر می انگیزند ، به شوق آمدم . و دست به کار شدم .

نخست برای برابر کردن متن فارسی . ترجمه هایی که از این متن به چاپ رسیده است یکی در مجله « نمایش » است که متن فارسی آن بسیار نادرست و ناقص است و متن دیگر در مجله « فیلم وزندگی » . اما در این متن نیز غلط هایی به چشم می خورد و از همه مهم تر در بسیاری از بخش ها موضوع بسیار کوتاه شده است بجز در يك بخش یعنی بخش « فیلم و شعر » و « فیلم و نویسندگی » که موضوع حتی گسترش بیشتر پیدا کرده و مورد هایی درباره شعر فارسی ذکر شده است .

در این کتاب ، متن بشکل کامل آن است . یگانه بخشی که باز هم گسترش یافته است بخش « راه واقعیت گرایی » است این بخش چون مربوط به تاریخ سینما است و از ده سال پیش به پرونده واقعیت گرایی مطلب های تازه افزوده شده است چند سطر ی به آن پیوست شد تا با زمانی که در آن هستیم ، انطباق پیدا کند . باقی ، همه همانست که بود .

اما آنچه می خوانید چیست ؟ همانگونه که گفتیم نظریه ای است شخصی درباره سینما و هنر . آنها که دو فیلم مرا دیده اند بی گمان شاهد بکار بردن این نظریه نیز بوده اند . و اگر حوصله کرده اند شاید دریافته اند « واقعیت جویی » چگونه مرا به واقعیت کاوش های فکری و هنری این سرزمین کشانده است .

پیچیدگی که شاید آزارنده باشد پیچیدگی بیان موضوع ها و رشته اندیشه ها و شیوه اشاره کردن ها است ، بی توضیح بسیار . ممکن بود متن نخست را به کنار گذاشت و با بیانی دیگر - که از امتیاز کنونی تر بودن نیز بهره مند بود - فراهم آورد . اما آنگاه این نه برآستی « واقعیت گرایی فیلم » بود و نه من خود

حال و مجال این کار را در خود می یافتیم . از همین رو بود که بر آن شدم متن را با همان تاریخی که داشت و کمابیش با همان شکلی که به خود گرفته بود ، بچاپ رسانم و راه دیگری برای این تفاوت زمانی پیدا کنم .

یکی با همین پیشگفتار و توضیح های گوناگون که در متن اصلی نبود . دیگر با افزوده کوتاهی به بخش « راه واقعیت گرایی فیلم » . در ضمن چون به هنگام چاپ این رساله بسیاری از خوانندگان بر آن بودند که نام های شخصیت ها و کتاب ها و فیلم های یاد شده برای بیشتر کسان نا آشنا است و بهتر است به این مساله توجه شود . در این باره فرهنگی در پایان کتاب قرار دارد .

دو موضوع دیگر نیز به گمانم گفتنی است . یکی درباره عنوان این رساله که در پیش « واقعیتی فیلم » بود و در اینجا « واقعیت گرایی فیلم » شده است . عنوان پیشین با آنکه شاید فهم پذیر تر باشد اما آن فضای فلسفی لازم را که خواه ناخواه باین عنوان پیوسته است ندارد . موضوع دیگر درباره پرداخت زبانی این متن است . به عکس آنچه برخی پیش از چاپ این رساله در مجله ها گفته اند تعصبی در بکار بردن فارسی دری نبوده است . البته آشکار است که این فارسی دری را من سخت می پسندم اما نه با تعصب . اگر واژه های عربی کمتر بکار می برم برای آنست که نیازی به این کار نمی بینم . از سوی دیگر چه بسا - به هزار دلیل تاریخی و غیره - از توانایی های همین فارسی دری غافل بوده ایم !

باری . و نیز محکوم کرده اند که واژه های فنی مغرب زمین را به فارسی آنهم به فارسی دری ترجمه کرده ام ! که چرا « نما » به جای « پلان » یا « شات » ؟ چرا راه دور بین به جای بر اولینگ و چرا « نمای دور » به جای « پلان ژنرال » یا « لانگ شات » و چرا « نمای درشت » به جای « گروپلان » یا « کاوز آپ » و چو چه ... دفاعی که دارم بی چون و چرا نیست . آنچه آورده ام پیشنهاد است نه فتوی .

بی گمان بهتر از این پیشنهادها توانیم یافت . کیست که تکامل را انکار کند ؟ اما در يك موضوع پافشاری می کنم و آن به هر حال بایستگی این ترجمه های پیشنهادی است . زیرا که مرکز جهان نه فرانسه است ، نه بریتانیا ، نه ایتالیا ، نه آلمان ، نه ایالاتهای متحد ، و نه اتحاد جمهوری های شوروی . و این به راستی ناممکن است که ما هر بار که يك عبارت یا واژه فنی می آوریم ترجمه آن را به همه این زبان ها بدهیم . اما آنگاه که این کار را نکنیم چگونه توقع داشته باشیم مردم کشور ما اینهمه زبان بدانند . در ضمن باید گفت بروی هم چنین ترجمه هایی کمابیش در همه کشورهای جهان انجام گرفته است . چون این ما تنها نیستیم که دچار چنین دشواری واژه ای هستیم . حتی در کشورهای بسان کشورهای مغرب زمین که گنجینه واژه ای مشترک چون زبان لاتین دارند باز این کار انجام گرفته است . و بیشتر از آن رو که گاه يك کلمه که در زبان دیگری بهمان شکل اصلی آمده معنی خود را حفظ نکرده است . به نمونه واژه مونتاژ ، که در اصل فرانسوی است و انگلیسی ها نیز بکار می برند اما نه بهمان معنای اصلی . یعنی نه بمعنای کلی کار پیوند با پیوندگری بلکه بمعنای ویژه يك گونه پیوندگری . از این نمونه ها بسیار است . پس ما که باندازه کافی دشواری داریم ، لازم نبود يك دشواری واژه ای که سخت گمراه کننده تواند بود به کار خود بیافزاییم .

يك بار دیگر از دلگرمی های سینماگران جوان که در فکر انتشار مجدد این رساله سخت دست داشته اند سپاسگزاری می کنم .

« همه تصویرها واقعی است اما همه نظریه‌ها واقعی نیست .
باردایی درست است و پاردایی . نادرست . از آنکه این نظریه
درباره تصویرها است . شاید این از آنرست که چیزی
به تصویر می‌افزاییم یا از آن می‌کاهیم . شاید نیز از آنرست
که ما به نادرست درباره احساسی گفت‌وگو می‌کنیم که انگیزه
آنها نمی‌دانیم ... »
اپیکورس ۱

بررسی درباره هر گونه واقعیت گرایشی دشواری‌های فراوان
دارد . نخست آنکه از خود واژه واقعیت گرایشی تعبیرهای گوناگون
شده است و حدود این مفهوم بدخوبی روشن نبوده و نیست . برخی
آنها گونددی سنگدلی و بی‌احساسی دانسته‌اند^۲ . و برخی در ذهن
خود مفهوم واقعیت گرایشی را بدچند اثر هنری و ادبی یا چند
هنرگر^۳ و نویسنده معین می‌پیوندند . گروهی دیگر نیز مفهوم
واقعیت را به دیده فلسفی ، عرفانی یا زانوستر^۴ و مابعدالطبیعی
می‌نگرند و حتی گاه آنها گونه‌یی جهان ناپیدا^۵ دانسته‌اند .
بجز این گوناگونی نظریه‌ها ، آنگاه نیز که معنی
واقعیت گرایشی را سخت محدود سازیم ، باز با گوناگونی دیگر روبرو
می‌شویم . زیرا هر آفریننده یا هنرگر ، راه واقعیت گرایشی ویژه
خود را دارد که چدسا ممکن است از راه هنرگر دیگری که او
نیز خود را واقعیت گرای می‌داند بسیار جدا باشد .

این از آنرست که هرکس واقعیت ویژه‌یی می‌بیند و
واقعیت گرایشی ویژه خود را دارد . اما اگر معنای خود واقعیت
را نیز محدود سازیم باید باز از خود پرسیم کدام يك از
واقعیت‌ها ؟ زیرا فراموش مکنیم که دیگر گونی زمان و مکان
بخودی خود دشواری‌های دیگر پدید می‌آورد . اما آنگاه نیز
که يك واقعیت معین و محدود مطرح باشد جای آن خواهد بود
که باز از خود پرسیم : چگونه به چنگ آید ؟ چگونه شکار
شود ؟ چگونه ضبط گردد ؟ و بگیریم که به چنگ آمد و شکار شد ،
ضبط شد . کدام يك از دامنه‌های آن ، کدام يك از شاخه‌های آن
باید مطرح باشد ؟ و آنگاه که همه دامنه‌ها مطرح باشد ، چگونه
می‌توان همه را باهم بدست آورد ؟ زیرا جدا از دشواری‌هایی که
در این راه هست انبوه واقعیت‌ها به شکل درهم و برهم نمی‌تواند
واقعیتی را بدما بشناساند . از این روست که بدناچار باید این
پرسش نیز به میان آید : کدام يك از دامنه‌های واقعیت مهم‌تر ،
و واقعی‌تر است ؟ کدام يك را برگزینیم ؟ آیا می‌توان برای این
گزینش تنها به هوش و فرهنگ پشت داد ؟ و باز پرسش دیگری
در میان است : بگیریم که کار غریبال درست باشد ، آیا می‌توان
یقین کرد که تصویر بدجا مانده در ذهن یا درسند و حتی در نوار فیلم
وعکس ، به اصل آن واقعیت وفادار است ؟

تا اینجا ما از پیوندهای خود - یعنی آدمیان با واقعیت -
گفتیم . در واقع از نوع‌های برخوردمان با واقعیت . حال آنکه
واقعیت - جدا از هر گونه پیوندی که با ما تواند داشت - پاینده
نیست . گریزان ، گنگ و درهم و برهم است . چیزی نیست که
بتوان جاودانه بدچنگ آورد . پیوسته دیگرگون می‌شود . در
ضمن با گذشته پیوستگی دارد و حتی نیز با آینده . و بهر حال ،
زودگذر است . دیگر گونی‌های آن باهمه رشته‌های کار مردم و
انجمن‌های گوناگون ، باهمه جست‌وجوها ، باهمه چیزهای گذشته
و آینده بستگی دارد . به گمان انشتاین پرده‌یی هست که واقعیت را
می‌پوشاند و آدمی می‌کوشد آنرا کمی پس بزند ...

می‌بینیم که کار بررسی واقعیت گرایشی ، چه دشواری‌هایی
دارد . بادر نظر گرفتن این دشواری‌ها می‌کوشیم گفتارهای کلی را
درباره هنر یا واقعیت کنار بگذاریم و بررسی‌مان را محدود
سازیم به توانایی‌های فیلم در به چنگ آوردن واقعیت و در
بهره‌برداری از آن .

این توانایی‌ها بردو گونه است : یکی توانایی‌های درخور

فیلم یعنی مربوط به « فعل و انفعال » هنر فیلم . یکی دیگر
توانایی‌هایی است مربوط به « ماهیت » یا چگونگی نوار فیلم .
اما با آنکه گفتیم از گفتارهای کلی درباره هنر و با واقعیت
پرهیز خواهیم کرد با اینهمه بررسی ما راهی خواهد داشت . فشرده
این راه در جهت زیر است :

۱- بدگمان ما هر چه وسیله‌های شکار واقعیت و بهره‌برداری
از آن افزون گردد زمینه برای بدچنگ آوردن واقعیت صدچندان
آماده‌تر تواند شد . در ضمن باید گفت جست‌وجوهای ما در یافتن
این وسیله‌ها - که نوتر ، گوناگون‌تر و برتر از پیش باشد -
هرگز از رخنه ما به درون جهان‌های ناپیدا از نوع نومن‌ها^۶ و
منادها^۷ جلوگیری نخواهد کرد .

هر رشته از هنر ، وسیله‌های ویژه خود را دارد . با این
وسيله‌ها است که هنر توانسته و می‌تواند در واقعیت رخنه کند و
آنها شکار کند و باز نماید .

این وسیله‌ها که رنگ ، خط ، پهنه ، بعد ، حجم ،
سطح ، صدا ، واژه ، آهنگ ، تصویر ، و حتی نوار فیلم ،
پرده نمایش و دوربین فیلم‌برداری و بسیاری چیزهای دیگر ، نام
تواند گرفت ، با وجود تفاوت‌های بسیار ، از وسیله‌های ساختمانی
و معماری یا منحنی‌های هندسی و جدول‌های ریاضی چندان دور
نیست .

۲- باز به گمان ما ، اندازه رخنه « نامن »^۸ - یعنی
« ندمن » و آنچه از « من » جدا است - در « من » یا خویشتن
هر کس ، بهترین پایه سنجش هر واقعیت گرایشی تواند بود . در
آینده باز با این دو مفهوم روبرو خواهیم شد .

در این رساله - جدا از تعبیرهایی که از مفهوم « نامن »
شده است - ما آنها به معنای کلی آنچه بیرون از خویشتن ما
است و از همه مهمتر آنچه در برابر خویشتن ما ایستادگی میکند
بکار می‌بریم . خواه این موضوع بیرونی جاندار باشد خواه
بی‌جان . بهر حال از برخورد « نامن » با « من » ، دریافت
ویژه‌یی از واقعیت بدست می‌آید که بدگمان ما از هر دریافت
دیگر و از هر نظریه دیگر بررسی‌پذیرتر است . و کمتر امکان
دارد در معرض يك سوپی و يك جانبگی قرار گیرد^۹ .

این را نیز بگوییم که هر يك از رشته‌های هنر ، توانایی
گشایش رو به بیرون ویژه خود را دارد و نیز کمابیش پیوند با چیزها ،
طبیعت و مردمان .

دوپایه بررسی ما از این قرار است :
نخست به توانایی‌هایی می‌پردازیم که فقط ، درخور هنر
فیلم است یعنی آنچه مربوط می‌شود به « فعل و انفعال » آن .
در این بررسی می‌کوشیم وسیله‌های گوناگونی را که فیلم تواند
داشت - و بسیاری از وسیله‌ها را از هنرهای دیگر گرفته‌است -
نشان دهیم . از این رو هنر فیلم را با یکایک رشته‌های هنر
مقایسه خواهیم کرد .

در بخش دوم بررسی‌مان ، به توانایی‌های گشایش رو
به بیرون می‌پردازیم . به زبان دیگر می‌خواهیم کدام يك
از این رشته‌ها به برخورد میان « من » و « نامن » نیازمندتر
است .

این بخش برای بخش دوم آماده‌مان می‌سازد . اما پیش از
پرداختن به بخش دوم - که درباره توانایی‌های مربوط به ماهیت
نوار فیلم و ویژگی کار فیلم است - گام‌های مهم فیلم را در راه
شکار واقعیت و بهره‌برداری از آن ، فشرده‌وار یادآوری می‌کنیم .
بخش دوم درباره توانایی‌هایی است که مربوط به ماهیت
نوار فیلم و ویژگی کار فیلم است چه از نظر درونی و چه از نظر
بیرونی . از نظر درونی به نوار فیلم خواهیم پرداخت و از نظر
بیرونی ، کار فراهم آوردن و ساختن فیلم را بررسی خواهیم
کرد . این بررسی ما را به دو نکته قابل توجه می‌کشاند که از پایه‌های
کار ما و اندیشه این رساله است .

انتقال پذیری يك رشته هنر یعنی آمادگی آن برای گسترش بیشتر و فهم همگان ، سپس شرکت کمابیش مردمان در يك اثر هنری . به گمان ما ، یکی از توانایی های گشایش رو بدیرون يك رشته هنری ، توانایی آن هنر در دسترس همگان قرار گرفتن است . زیرا بهره برداری از واقعیت ، با گسترش یافتن آن پیوستگی دارد . راه پی بردن به کمابیشی واقعیت هر چیز ، فراوان شدن برخورد «من» ها با «نامن» ها است .

بررسی کلی ما درباره واقعیت گرایی فیلم به چند نکته متوجهمان می سازد .

به گمان ما فیلم ، زبانی است . الفبای این زبان را نقاشی ، پیکرتراشی ، نمایش رقصی ، معماری ، دیوارگری ، خنیاگری ، نمایش تئاتری ، شعر وادب و داستان سرایی ساخته است . اما بجز این ، فیلم بعلاوۀ ویژگی فنی خود و توانایی کم ماندی که در امر انتقال پذیری دارد ، نیز بعلاوۀ آمادگی برای دسترس همگان بودن جریان بسیار شدیدی ، باروری را میان زندگی و همگان پدید می آورد که به خودی خود در برداشتن حجاب های واقعیت یاری تواند کرد .

توانایی های درخور فیلم

« خودنویس همان نسبت را به قلم دارد که سینما به هنر واقعی ... »

یکی از اعضای فرهنگستان فرانسه

*

فیلم و نقاشی

به دو نکته توجه داشتد باشیم : یکی آنکه فیلم ، باربری است و دارای همان نسبتی است که يك نوشته به يك اندیشه و نوشته چاپ شده به نوشته چاپ نشده دارد . فیلم می تواند هنر را - یعنی در اینجا نقاشی را - چنانکه هست بنماید . اما ما اکنون کاری به این توانایی فیلم نداریم .

از سوی دیگر فیلم می تواند ترکیب های « ساختمانی » یا گوهری نقاشی را در خود داشته باشد . این ترکیب ها را ما ترکیب های درخور فیلم نامیدیم . و در اینجا فقط به این ترکیب ها خواهیم پرداخت .

۱- دید سراسری نقاش . به زبان دیگر ، چشم انداز تصویری یا دیدگاه نقاش - یابه گفته ناقدان « پهنه تصویری » (فضای پلاستیک) او - را به نظر آوریم . رنوار می گوید : « قلم موی نقاش مهم نیست ، چشم اوست که همه چیز را می بیند ... » ردن نیز همین گونه می اندیشد : « اصل کار دیدن است ... »

پس نقاش يك دید تصویری ویژه دارد که دید ما را نیز دیگرگون می سازد . نقاش وامی داردمان که از نو ببینیم . به ما یاری می کند که چگونه ببینیم . چه ببینیم . و چگونه بهتر ببینیم .

نقاش بادید تصویری خویش کاری می کند که برای ما چیزها و همگان از حالت پیش پا افتاده و یکنواخت و فراموش شده بیرون می آیند و همانگونه که فرانکاستل می نویسد ما برآستی از چشم نقاشان می بینیم^{۱۰} . مقصود او فقط مسأله تقسیم فضا در پهنه تصویری نیست . بلکه همه هیجان ها و داستان گویی هایی است که يك نقاشی تواند داشت^{۱۱} .

فیلم می تواند این دید سراسری را داشته باشد . و بعکس آنچه گاه در اینباره میگویند یا گفته اند، تصویر فیلمی فقط به هنرنامهایی که ویژه فن عکس برداری است محدود نمی شود . تصویر فیلمی ، گونه ای گواهی است . نیز گونه ای نگاه است . داستان گویی است . اما باز تصویر است . یعنی همان ویژگی تصویری را دارد که از آن نقاشی است . مقصود ما از تصویر فیلمی فقط يك نما (پلان) نیست بلکه همه آنچه در يك قسمت از فیلم یا در جمع قسمت های آن می بینیم . بدین گونه است که دوسینماگر در برابر دیدگاه یا

موضوعی یگانه دو فیلم گوناگون ساخته اند .

۲- برخورد مستقیم آفریننده با واقعیت . شاید بتوان گفت برخورد مستقیمی است میان «من» و «نامن» . یا میان درون آفریننده با بیرون . بسان فیلم « فیلیپس رادیو » کار « ژوریس ایونس »^{۱۲} . که ما را به درون جهان شگفت انگیزی می آورد . جهان چراغهای برقی که با فروشکوه خود کارانه بی تزلزل می جنبند . در این فیلم ایونس - شاید ندانسته - به ما یادآوری می کند که وارث نیاکان نقاش خویش است^{۱۳} . نیاکانی که به دید تازه خود از هر آنچه می دیدند شوری زاده از زندگی و شکل های روزانه آن می آمیختند . او نیز گویی به هر آنچه دست می ساید مهر می ورزد . و لذت افسونی خود را به ما نیز انتقال می دهد .

لوئیس بونوئل اسپانیایی (بویژه در کارهای نخستینش چون « زمین بی نان ») مانند ایونس به چیزهای ملموس ، همین توجه را دارد . او نیز در این فیلم نگاه می کند . اما در چشمانش ، شورش تلخ و سوگوار گویا (Goya) می درخشد . و تصویرهای او يك برهنگی ناموزون دلخراش دارد . بسان نمای آن الاغی که انبوه زنبورها بر آن می نشیند و آنرا نیش زنانه از پای درمی آورد و از بلندی به درون پرتگاه سرنگونش می سازد ... در جای دیگر همین فیلم ، کودکان بدروز و ژنده پوشی می بینیم که تزار و بیمارند و بدسخن دپیرو بدروزی تری گوش می دارند که می گوید : « پول خوشبختی نمی آورد ... »

در همین جا جدایی میان این دو آفریننده آشکار می شود . واقعیتی که ژوریس ایونس نشان می دهد ، بارور ، بهت زده و آرزو پرور است . اما واقعیتی که بونوئل - بویژه در زمین بی نان - نشان می دهد ، نعره کشان ، نفرین شده و تحمل ناپذیر است .

جهان ژرژ فراترو فرانسوی دیگر تراست فیلم کوتاه او « خون جانوران » چندان نمی شوراندمان بلکه ما را دچار يك حالت بزه کاری می کند . هنگامی که از کشتارگاه^{۱۴} - و نیز از تالار سینما - بیرون می شویم ، عرق و خون از سرو رویمان می ریزد .

فراترو ما را وامی دارد - بسان نقاش همزمان خرد لرزو^{۱۵} - تا در آنچه همیشه از خود دور کرده ایم فرو شویم ... نمی دانم این حالت را دلهره ، گنگی یا تسلیم بنامم . شاید کمی بسان حالتی باشد که از دیدن نقاشی های دومیه^{۱۶} به ما دست می دهد^{۱۷} . به گمانم اگر دومیه زنده بود خرسند می شد که در سینما نیز پیرو پیدا کرده است .

فراترو در اثر کوتاه دیگرش بنام « خانه معلولان »^{۱۸} تن و چهره معلولان و ناقصان را نشان می دهد و در باره زردها و سلاح ها و کلاه های خود جنگی توضیح هایی می دهد سخت فنی و سرد که بدظاهر با این معلولان بی پیوند می نماید . این شوخی آشوبنده اما ژرف گاه در این فیلم بداوج می رسد . تا آنجا که مگر تنها اندیشه يك رهایی کامل بتواند آرام بخش گردد . با اینهمه ، شورش که از تماشای این تصویرها دست می دهد بسان « تیرباران شدن ما کسیمیلین » اثر مانه^{۱۹} سرد و فاصله دار است .

ادامه دارد

حواشی :

* مقصود ناقدان است نه سینما نویسان .

بهترین شخصی را گویند که چیزها را انتخاب کند و سیم راسره سازد و او را به عربی نقاد و ناقد خوانند . (برهان قاطع)

۱- آیین های فکری و اندرزها ، به نقل از سکستوس امپیریکوس .

(Sextus Empiricus)

۲- « واقعیت ، پندار را بر باد می دهد ... » ثوفیل کوتیه . در

دوران لوئی فیلیپ ، آوازی شهرت داشته که در جهت همین مفهوم است . « من

واقع بینم - و به جنگ دلخواه - پرچم افراشته ام ... »

۳- چون پسوند « مند » بمعنای یک پیشه نیست پسوند « گر » را در اینجا بجای می دانم .

۴- عبارتی که به ابن سینا منسوب است .

۵- « هر چند نیز ما نظریه های خود را همچو بادکنک باد کنیم و از همه فضا های پندار پذیر ، بگذرانیم بجز مشتی ذره (اتم) به بار نخواهیم آورد ذره هایی که در برابر واقعیت ، ناچیز است بلزپسکل (Pascal)

۶- Noumenes را کانت فیلسوف آلمانی در برابر Phenomènes به کار برده است و بیشتر به معنای آنچه نامحسوس و ناپیدا است .

۷- Monades اصطلاح فلسفی است که لایبنیتس در همین جهت بکار برده است .

۸- Moi (در زبان فرانسه) و Mon-Moi . این را فیشتن فیلسوف آلمانی به معنای دیگر به کار برده است که ما در اینجا با آن کاری نداریم . Moi یعنی من ، باوجود شخصی و فردی کسی و Mon-Moi « نامن » است یعنی غیرمن و آنچه به جز وجود شخصی و فردی است .

۹- جلال الدین بلخی - مولوی - داستان یک فیل را که درخانه یی تاریک جای دارد و مردمان در آنجا گرد می آیند تا آنرا ببینند ، باز می گوید :

دیدنش با چشم چون ممکن نبود
آن یکی را کف به خرطوم افشاند
آن یکی را دست بر گوش رسید
آن یکی را کف چو برپایش بسود
آن یکی بر پشت او بنهاد دست
همچنین هر یک بجزئی چون رسید
در کف هر کس اگر شمع بی بدی

گویا این داستان با این اختلاف که یک عده کور از برخوردشان با فیل می گویند در میان جایین های هند مشهور است . این داستان ما را به یاد « برادران بینا » ی سده های میان در اروپا می آورد . اینان مردانی بودند که با زنان کور ازدواج کرده بودند . پل الوار شاعر فرانسوی وضع هنرگران را به مانند « برادران بینا » می داند . زیرا اینان نیز باید به نابینایان چیزی نشان دهند که آنان نمی بینند .

« افلاطون که به سوی من پیش می آید - از مسافتی که در پیش است - حدس می زنم که باید همان افلاطون باشد . نزدیکتر که می آید آشکارتر می شود که هموست و آنگاه که مسافت از میان برود می توان تایید به یقین کرد... » آیین های فکری و اندرزها . اپیکورس .

« ... به نمونه آنگاه که کسی یک درد سوزنده احساس کند ، شناسائی او از این درد روشن است اما جدا نیست . زیرا که آنرا می آمیزد با داوری نادرستی که درباره چگونگی مکان زخم دارد ... » رنه دکارت . اصل ها .

« درباره آنچه مربوط میشود به برهان و عقل واقعی ، من پاسخ می دهم که این دشوار نیست و در قدرت آدمی است که آنرا دنبال کند اگر شکیبائی داشته باشد ... لازم است که بانظم عمل شود . و هیچ چیز را بی آزمایش یا سند تایید نکنیم . و به هیچ سندی بسنده نکنیم مگر آنکه محتوای آن از راه سندهای دیگر به اثبات رسیده باشد . و آنگاه که امکان اثبات وجود نداشته باشد باید درجه های تخمین را سنجید و آنچه پذیرفتنی تر و یقین تر است دنبال شود . حمله به عقل و برهان نشانه بی فرهنگی است ... » لایبنیتس نوشته های چاپ نشده . به نقل از دست نویس های کتابخانه شهرستانی هانوفر .

« باید دوری جست از « هنری » کردن طبیعت بجای « طبیعی » کردن هنر مونتینی (Montaigne) . به گمان توماسو کامپانلا ، فیلسوف ایتالیائی (۱۶۳۹ - ۱۵۶۸) حس های آدمی به یکدیگر یاری میکند و گونه یی نظارت متقابل انجام می گیرد .

« خطاهای ما از آنست که اندیشه های درست ساخته نشده است ... یگانه راه اصلاح آن است که ما اندیشه همان را از نو بسازیم ... » کندی یاک

Essai (Condillac) بخش دوم .

کندرسه نیز در فصل سوم « طرح » خود می نویسد : « ... هر چه کم کم میان چیزهای گوناگون پیوندها افزون می گردد ، می توان ... این همه را در قالب واژه یی ساده تر جای داد و به گونه یی نشان داد که شمار بیشتری از این چیزها شناخته شود . »

دنی دیدرو درباره نمایشگاه ۱۷۶۱ (تالارها) می نویسد : « و بهر حال نباید از نمونه هایی که داریم بدگوییم ... »

هگل بر آنست که در هر شناسایی ناآنی ، یک بازگشت به خویشتن هست که با بیرون شدن از خویشتن و بیرون آوردن خویشتن ، انجام می گیرد .

« پردل ترین مرد برای حمله کردن به یک شیر کسی است که آنرا از همه بیشتر می بیند ... » ثعالبی .

« همه یادداشتهای سفر جنگجویان ترویا (Troie) در پیچ و خم های قرن ها از دست رفته است فقط ایلیاس وادیسیا است که به جامانده ... » ژرژ دو هامل .

تعریف واقعیت گرایی درواژه نامه «لاروس قرن بیستم» : « مستقیم ترین بیان مادیات ... »

۱۰- « ... کافی است بیاندیشیم از مکتب (امپرسیونیسم) به این طرف . دیدگاه متداول ما از طبیعت تغییر کرده است ... امروز دیگر نسل های جوان که هنرگرند یا هنردوست ، « ماتیس » می بینند یا « پیکاسو » می بینند . و هنریان پیشگام از دیدگاه محدود دوران رنسانس به تنگ آمده اند ... » فرانکاستل . مجله هنرشناسی . ۱۹۴۸ .

۱۱- یک شکل هندسی ، یک ترکیب شکلی ، یک گزینش ویژه در رنگ یا رنگها ، بخوبی و بخودی خود یک گونه داستان گوئی تواند بود . در این باره یکی دو کار بسیار واقعیت گرای بهزاد (قرن دهم هجری) بویژه اثرش بنام « ساختن قصر خورنق » بیاد می آید .

۱۲- Joris Ivens هلند - ۱۹۳۰ .

۱۳- وتک صورتهای آنان به نام (Doelen) . « شهرنشینان جمهور یخواه تک صورت می طلبند و نیز تندیس های خانوادگی . خوش دارند صحنه های روزانه را در بازار یا میخانه یا جشنها از نو ببینند ... » لوئی توتکور . در ضمن در این باره به فرانتس هالز Hals ، پیترو دوهوخ de Hooch و ورمر Jen Vermeer می اندیشم .

۱۴- که موضوع اصلی فیلم است و در واقع می توان گفت فیلم مستندی است از کشتارگاه - ۱۹۴۹ .

۱۵- Lorjou

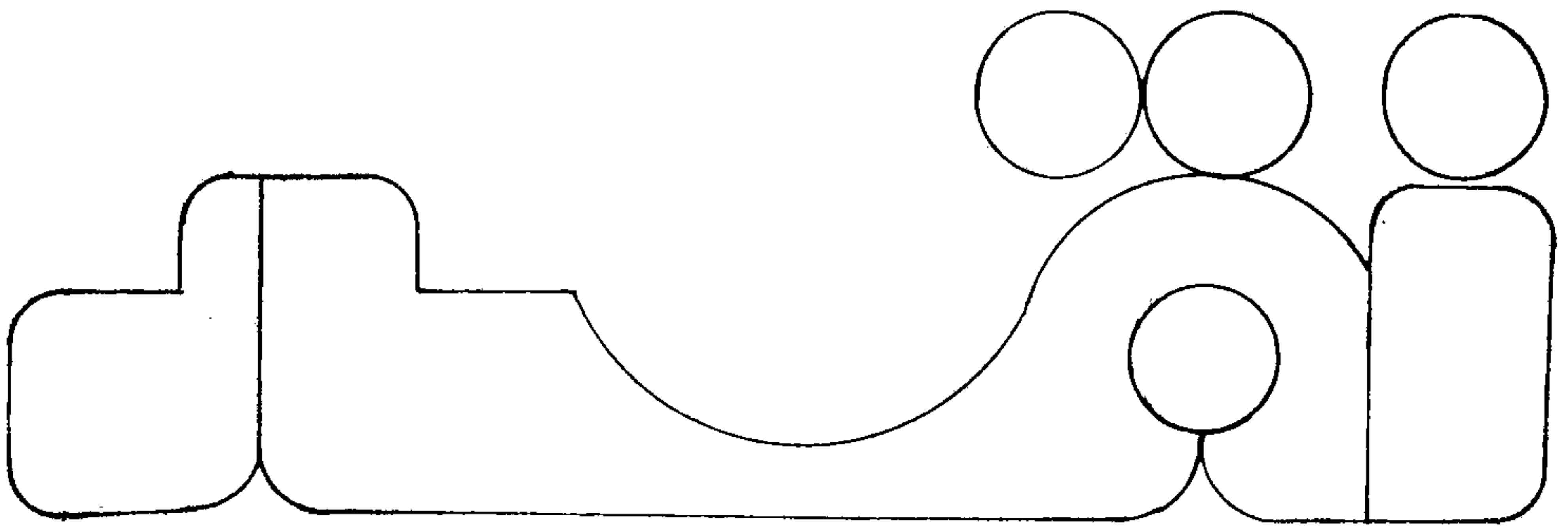
۱۷- و نیز طرح های نقاشی چون صنیع الملك .

۱۶- Daumir

۱۷- و نیز طرح های نقاشی چون صنیع الملك .

۱۸- Hotel des Invalides - ۱۹۵۲ .

۱۹- Manet



عبدالعلی دست غیب

در برزخ حقیقت و پندار

ای مدعی برو ! که مرا باتوکار نیست
احباب حاضرند به اعدا چه حاجت است ؟
حافظ

آشنائی با ادب و هنر غرب (با اینکه برای
هنر ملی امری ضروری است) دوچهره دارد . یکی
از این چهره‌هایاموها هنگامی رخ مینماید که هنرمند
بر بنیاد فرهنگ اجتماعی ملت خود به آفرینش هنری
پیردازد و آثار خود را در زمینه سنت‌های ملی
قرار دهد و از اسلوب‌های فرنگی بسود فرهنگ ملی
خود سود جوید . سوی دیگر این آشنائی تسلیم
در بست به شیوه‌های فرنگی است . در این جا می‌بینیم
فلان نویسنده روزی بر میدارد اثری را از نویسندگانی
بزرگ ترجمه می‌کند ، بعد زیر نفوذ مستقیم آن
اثر داستانی می‌نویسد که فقط نامهای قهرمان‌های
آن ایرانی است . اگر شما بجای این نامهای ایرانی،
نامهای فرنگی بگذارید گوئی دارید داستانی فرنگی
می‌خوانید . (سفر شب از بهمن شعله‌ور که به تقلید
از خشم و هیاهو فاکنر نوشته نمونه آثاری از این
دست است .) بیچاره منتقدی که در میان این
آشفته‌گی‌ها و اغتشاش فرهنگ و سنت‌های ملی خود
را باور داشته باشد و بخواهد از یکی از این آثار
باسمه‌ای انتقاد کند . آن وقت می‌بیند معرکه‌ای
براه افتاد که آن سرش ناپیدا است .

نویسنده یا یکی از دستیاران و اعوان و انصار او فریاد واهنرا
برمیدارند و باران اتهام بر سر منتقد فرو می‌بارند . اینان با همه آزادیخواهی
و استغنائی که نشان میدهند و از سیر آمدن از خفقان اجتماعی دم می‌زنند
نه تنها به تحریفات مخرب و باور نکردنی دست می‌برند و بسود خود از نوشته
اشخاص بهره می‌جویند ، بلکه گاه به اشاره و گاه به تصریح ، ذهن بعضی

گزارش‌وار و غیرداستانی است. نه نوشته گلستان در این مورد موفق است و نه آنچه را که ایشان نوشته‌اند. رئالیسم اجتماعی بهیچوجه بر آن نیست که از رویدادها گزارشی کلیشه‌وار (طبق فرموده بخشنامه‌ها) بدست دهد. گمان نمی‌کنم که هیچ نویسنده واقعی بتواند چنین تصویری را بپذیرد. این نوع استنباط از رئالیسم، همان اشتباهی است که نویسندگان برخی جوامع مرتکب شده و میشوند، و آثاری ناسمه‌ای ارائه کرده و می‌کنند، ولی هنردوستان واقعی کارشان را هنری نمی‌شمارند، اما اگر این نویسندگان رئالیسم را همانند نویسنده «پاسخنامه» بد فهمیده‌اند گناه این شیوه چیست؟

می‌بینیم که نویسندگان «سنگ صبور» و «جوی و دیوار و تشنه» و «نکبت» و «سفر شب» چون در محیط محدود و در بسته‌ای پسر می‌بهرند و مدتهاست که از زندگانی مردم دور افتاده‌اند، الگوئی که برای بیان محیط و رویدادها بکار می‌بهرند، الگوئی سخت فرسوده است، الگوئی سخت فردی و درونی است. اینان غالباً به روش جریان‌های ذهنی متوسل میشوند. جهان را از دریچه من خویش می‌بینند، بیشتر به گذشته برمی‌گردند و می‌کشند خواننده نیز جهان را همان محیط محدود و بسته ایشان بداند. محیطی که رنج آن فی‌المثل به آزاد شدن از دست همسایه فضول و «پرعقد» (طوطی مرده همسایه من) محدود و منحصر میشود.

اشتباه دوم نویسنده پاسخنامه که نمیتوان آنرا بلااستعار شمرد، تحریفی است از نوعی تقسیم‌بندی که در مقاله من ارائه شده بود. اجازه بدهید یکبار دیگر طبق آنچه در شماره ۵۵ نگین چاپ شده، این تقسیم‌بندی را عرضه کنیم:

«... در اروپا این شیوه‌ها را (شیوه جریان ذهنی و رمان نو) مدرنیزم خوانده‌اند و آن را سومین شیوه رئالیستی دانسته‌اند. شیوه‌های رئالیسم انتقادی و اجتماعی اولین و دومین شیوه رئالیسم شمرده شده‌اند. مدرنیزم در یک شیوه غیرووجودی ثابت، یعنی در شیوه‌ای که قادر نیست جریان‌های تاریخی معاصر را با جریان‌های تاریخی آینده پیوند دهد منظور شده است...»

اندکی شعور کافی است تا با خواندن این قسمت دریافت که منظور نویسنده این است که دوتای رئالیسم بیش نداریم رئالیسم اجتماعی و انتقادی. (برخی کسان) در اروپا این شیوه‌های به اصطلاح نو را هم رئالیستی شمرده‌اند حال آنکه چنین کاری درست نبوده است زیرا سطور بعدگواهی میدهد «نویسندگان این شیوه‌ها نه تنها از احساس آینده ناتوانند بلکه نمیتوانند آنرا ببینند یا حتی درک کنند... این شیوه نوعی واقعیت‌گرایی غیر منطقی یا رئالیسم اضطراب و اغتشاش است که بنیاد آن در ناآگاهی تیره فرد قرار داده شده و گوئی حوادث آن در رؤیا جریان دارد.»

چنانکه دیده میشود نویسنده با «مدرنیزم» مخالف است (هرچند نویسنده پاسخنامه معنی مدرنیزم را دریافته و با علامت‌های تعجبی چند آنرا مورد لطف و استعجاب قرار داده) و می‌گوید در اروپا عده‌ای خواسته‌اند (برای دفاع از آن) این شیوه را هم رئالیستی و واقعی بشمارند ولی این ادعا درست نیست زیرا نویسندگان این شیوه نیز واقعیت را می‌بینند اما در هاله‌ای از اضطراب درونی. واقعیت را تحریف می‌کنند، به پیروی از فروید به محرکات ناآگاهی می‌پردازند و زندگانی را سرشار از کابوسها و رؤیاها می‌انگارند. این آن چیزی است که نگارنده این سطور گفته‌است. اما نویسنده پاسخنامه به ایجاز معتقد نیست. می‌گوید چرا در نوشته «الفا» درس نداده‌اید. چرا در عوض نوشتن مقاله سه‌هزار کلمه‌ای سی هزار کلمه‌ای نوشته‌اید تا حتی کند ذهنان ناآشنا نیز کل مطلب را دریابند. شاید لازم بدیادآوری نباشد که مقاله انتقادی‌جای الفا درس‌دادن نیست و آن چیزی که همگان دریابند خبرهای کثرت روزنامه‌های دروغپرداز صبح و عصر است که بگفته‌نی‌چه برای شکبه عوام غلوفه فراهم می‌کنند.

شاید اشتباه ایشان از این‌جا ناشی شده باشد که مجله نگین نمیدانم طبق چه شیوه مرضیه‌ای مقالات نویسندگان را بخش‌بخش می‌کند و بالای هر بخش هرطور عشقش کشید عنوانی و سوسه‌انگیز! می‌گذارد. این شیوه جار و جنجالی روزنامه‌هاست و متأسفانه به مجله‌های علمی و ادبی وزین هم سرایت کرده و امید است که برای جلوگیری از سوءتفاهم‌ها، منسوخ گردد. بر بنیاد این سوءتفاهم و اشتباه و درست نخواندن مقاله، نویسنده

کسان را متوجه منتقدی که روی خط فکر آنها نیست می‌کند و از خطری که از جانب او متصور است نام می‌برند (در این‌جا من نمی‌خواهم اتهاماتی که نویسنده برخورد آراء و عقاید در مجله نگین نوشته است بازگو کنم...) و این رهگذر است که می‌بینید فوج فوج نابغه هنری در خیابان‌ها برآه می‌افتد، و جوانکی شوخ و عیار نیز به پیروی از این رسم زمانه می‌گوید ایران سه شاعر بزرگ دارد من و مولوی و ناصر خسرو!

بیچاره ادب ایران، بیچاره مولوی، بیچاره ما! با همه این تفصیل ما معتقدیم که شیوه‌های بسیار جدید ادب غرب، شیوه‌هایی چون سوررئالیسم، دادائیسم، کوبیسم، رمان نو، جریان‌های ذهنی، بدرد بیان تحولات اجتماعی ما نمی‌خورد و نمیتواند منعکس‌کننده روحیه و خلاق و خوی مردم سرزمین ما باشد. این شیوه‌ها غالباً نشانه‌هایی از انعکاس بی‌دردی‌ها، خواب‌رفتگی‌ها، پناه‌بردن به کابوسهای فردی را به همراه دارد، و نمیتواند تضمین‌کننده استقلال معنوی و هنری ما باشد. در این‌جا یادم آمد که نویسنده ملی برزیل ژرژ آمادو J. Amadou در دومین کنگره نویسندگان مرفقی در ۱۹۵۴ همین اندیشه را چنین بیان داشته است:

«... ساد کردن بی‌اندازه و محدود کردن رئالیسم اجتماعی محکوم است. مسئله شکل ملی «ادبی و هنری» برای ما مسئله‌ای بنیادی است زیرا در غیر این صورت اثر ما دیگر برزیلی نخواهد بود. و ما با یک موضوع جهان وطنی پوچ از مردم خود جدا خواهیم افتاد. اگر آثار و داستانها و اشعار ما بخواهد به ایجاد جنبش‌های مرفقی کمک کند، چاره‌ای ندارد که پیش از هر چیز برزیلی باشد. و همین امر تضمین‌کننده جنبه جهانی ادب ما خواهد بود.»

نویسنده واقعی با محیط خود شدیداً درگیر است و می‌کوشد فراز و نشیب و حرکت آنرا نشان دهد. گفتیم با محیط خود، اما این محیطی که نویسنده در آن نفس می‌کشد، محیط در بسته و محدودی نیست محیط پراز حرکت و فعال ژرفای جامعه است نه محیط مرد متنعم و متمدن قهرمان داستان «طوطی همسایه من» ابراهیم گلستان که تا از گرد راه میرسد در شیشه شامپانی را باز می‌کند و پای مرغ پرشته شده‌ای را به نیش می‌کشد و سپس با معشوقه‌اش در اطاق بدرقص برمی‌خیزد. البته هیچ اشکالی ندارد که این مرد شامپانی و مرغش را بخورد و موسیقی «قمر» یا موسیقی کلاسیک گوش کند. این لابد شرط نوعی آزادی است، اما وقتی که نویسنده‌ای قلم بدست می‌گیرد تا داستانی بنویسد و چنین محیطی را وصف می‌کند میتواند به گفته‌ی «سارتر» از او پرسید: چرا این محیط را انتخاب کرده‌ای و نه آن را؟ نویسنده البته میتواند اگر منصف باشد جواب بدهد که من این محیط را که در آن نفس می‌کشم می‌شناسم و به زیر و بمش آگاهی دارم و از دنیای دیگر و مردمان دیگر بی‌خبرم. و به همین جاست که نقد واقعی ضرورت پیدا می‌کند، و منتقد می‌گوید تو که به رئالیسم و رئالیسم اجتماعی اعتقادی نداری، نمیتوانی نماینده عصر و جامعه خویش باشی. شاید بتوانی نماینده گروهی از جامعه باشی اما از آنجا که افق دیدت محدود به چهار دیوار ویژه محیط خود تست، از انعکاس دادن و تصویر تام و تمام عصر و جامعه خویش ناتوانی و اگر می‌خواهی و بتوانی که بخواهی باید محیط بازتر و گسترده‌تری را نظاره کنی. با مردم اعماق همنشین شوی و تجربه‌های تازه‌ای فراچنگ آوری.

این‌ها را به این سبب عنوان کردم که در مقاله «برخورد عقاید و آراء» شماره ۵۶ نگین که نویسنده به دفاع از گلستان به پاسخگوئی مسائل مطرح شده در مقاله من درباره سوم نشر معاصر پاریس برخاسته بود دو اشتباه وحشتناک بچشم می‌خورد.

نخست اینکه نویسنده پاسخنامه (آقای کامبیز فرخی) نشان میدهد که از رئالیسم و رئالیسم اجتماعی کلاً بی‌خبر است و با استنباط نادرست از نوشته من، تصویر غلطی از این شیوه‌های ادبی بدست میدهد. رئالیسم اجتماعی از دیدگاه ایشان ارائه گزارش روزنامه و کلیشه‌وار از رویدادها و زندگانی مردم است و ایشان برای اینکه حرفش را به کرسی بنشانند گزارشی از درگیری پاسبانی با یک راننده تاکسی را در برابر صحنه‌ای از داستان ابراهیم گلستان می‌گذارد. (صحنه: دیروز که شلاق می‌خوردی و هرچه خشم می‌گفت...) از نظر نگارنده این سطور هر دوی این صحنه‌ها کلیشه‌ای،

پاسخنامه چنین درفشانی می‌کنند :

« ... مدرنیزم - که به زعم ایشان - سومین نوع رئالیزم است ، خصوصیات و اصول و اساسی باید داشته باشد ، آیا حضرتشان اطلاع دارند که **Jeu de mots** یعنی همان چیزی که ایشان از آن به‌شیوه‌ای پرتعقید و پیچیده یاد کرده‌اند ، جزء اصلی و اساسی این نوع است یا خیر ؟ »

ایشان که در ابتدای مقال از اصطلاح مدرنیزم جا خورده بود و به‌شگفتی دچار آمده بود ، فراموش میکند که چند سطر پیش چند علامت تعجب نثار این « اصطلاح من درآوردی » کرده و در این‌جا می‌خواهد مشخصات آن را با فضل فروشی‌هایی که مشخصه کل نوشته اوست (و این جمله از آوردن اصطلاحات و ضرب‌المثل های متعدد لاتین در مقاله‌اش هویداست) توضیح دهد .

واقعاً که دست مریزاد !

باز برای اینکه بفهمند مطلب از چه قرار است مطالب مقاله شماره ۵۵ نگین را چنین توضیح میدهم که مدرنیزم را عده‌ای می‌خواهند نوعی رئالیسم بشمارند ولی این کوشش بی‌ثمر است زیرا این شیوه با توجه به کابوسهای تیره فرد از واقعیت دور افتاده و چون مشخصه‌ای پرتعقید و پیچیده دارد ، نمیتواند همچون آثار رئالیستی بالزاک و تالستوی و گورکی عمومی شود و فقط ممکن است عده‌ای روشنفکر مرفه و غیرمتعهد را بسوی خود کشد اما هرگز نمیتواند تا ژرفای جامعه رسوخ کنند .

امیدوارم این مرتبه مطلب را دریافته باشند .

نکته دیگر مقایسه همینگوی و گلستان بود .

فکر می‌کنم گلستان و دوستانش نباید از این مقایسه برنجند زیرا آن که در این مقایسه ضرر می‌بیند همینگوی است نه ایشان !

یکی از بدبختی‌های نویسندگان و شاعران ما این است که بدنبال جار و جنجال‌های چندسال اخیر که به زعامت هیاهوگری بی‌آزم و دشنام‌گویی دروغپرداز برآه افتاد و متأسفانه هنوز هم ادامه دارد ، باورشان شد که علی‌آباد هم شهری است . یکی خود را با الیوت مقایسه کرد ، دیگری برشت را هم‌طراز خویش دانست ، سومین نفر که از گرد راه رسیده بود ، جویس دومین شد . برخی کار وقاحت را بجائی رساندند که ضمن تعیین کردن جای خود در سرلوحه تاریخ ادب معاصر ایران به‌حریم گذشته نیز پیش تاختند و فردوسی و سعدی و خیام را از مقام شاعری خلع کردند و خود برمسند دروغ خویش تکیه زدند . فی‌المثل آدمی که تاکنون يك جمله درست بفارسی ننوشته است (البته پس از سالها سرقت ادبی و پیرنویسی) مدعی شد که خیام شاعر درجه سوم ! است .

این گرد و خاک کردن‌ها همچون غباری غلیظ چهره حقیقت را پوشانید و کم‌کم کار بجائی رسید که اگر به فلان شاعر می‌گفتی آقا جان اینها که تو نوشته‌ای مطالبی است که از سن‌ژون پرس یا آن دیگری کشف شده‌ای... گره برابرو می‌افکند و تند می‌نشست و منتقد را بیاد دشنام می‌گرفت که چرا گفته‌ای که بالای چشم من ابروست ؟ سن‌ژون پرس سگ کیست که با من مقایسه شود ؟!

نویسنده پاسخنامه نیز به این وهم دچار آمده است و مقام آقای گلستان را برتر از این میدانده که با همینگوی مقایسه شود . هرچند خود در آخر مقاله بناچار اعتراف می‌کند که بین این دو مشارکت هائی هست . اما در این مورد سخن از مشابهت و مشارکت گفتن دروغی یا رشوه‌ای است که نویسنده پاسخنامه می‌خواهد به آقای گلستان بدهد . در غیر این صورت دلیلی ندارد که فیل را با فنجان مقایسه کنیم . چرا چیزی را که نداریم بدروغ به خود بندیم ؟ راستی چرا ؟

با اینکه از نظر تکنیک چند داستان از داستان‌های آقای گلستان در این محدوده جغرافیائی خوب و موثر و نسبتاً کامل است ، گمان نمی‌کنم که همه آثارش را اگر رویهم بکوبی و بفشری به مرتبه داستان کوتاه « برف‌های کلیمانجارو » برسد تا چه‌رسد به اینکه پای سخن از آثار بزرگی چون وداع با اسلحه - خورشید همچنان می‌دمد - مرد پیر و دریا ... در میان باشد .

نوشته بودم که گلستان می‌کوشد شیوه همینگوی را وارد نثر پارسی

کند . و در این مورد همانطور که نویسنده پاسخنامه به‌اجبار تصدیق کرده‌است دلائلی هست . اما می‌خواهم بیرسم آیا این همینگوی است که شکار سایه یا مدومه را به‌انگلیسی ترجمه کرده و از آن درس آموخته یا گلستان است که روزگاری بس شیفته همینگوی بود و زندگی خوش‌کوتاه فرنیسیس مکومبر او را به‌پارسی درآورد و از او تاثیر پذیرفت ؟

البته آموختن و تاثیر پذیرفتن گناهی نیست ولی چقدر مضحك است وقتی میدان از هم‌آورد خالی است به‌میان صحنه درآئی و هل‌من‌مبارز بخوانی ؟ و نویسنده‌ای را که فقط در زمینه‌ای محدود قابل بحث است با نویسنده‌ای جهانی مقایسه کنی ؟ امیدوارم این سخن ظاهر بینان و معتقدان ایرانی جنس ایرانی بخر ! را نرنجاند به‌اشد . اعتراف به ندانستن خود نوعی دانائی است (گوته گفته است شك میزان تعیین عمق حقیقت است) پیدا شدن نویسنده‌ای بزرگ امری دلبخواهی نیست تاشب بخوابی و صبح بلند شوی به‌بینی تالستوی یا بالزاک شده‌ای . این امر به‌شرائط عظیم و معین تاریخی وابسته است . نویسندگان بزرگ جهان همانند شاعران کهن ما در مقطع رویدادهای عظیم که هستی ملتی را زیر و زبر می‌کند ، ایستاده‌اند و از این منظره است که افق دوردست آینده و ژرفای هراس‌آور و پراز فساد و تیرگی حال را می‌بینند . نویسندگانی از این دست بگفته‌اند سامرست موام کسانی نیستند که آنچه را که در چننه دارند یکبار برای همیشه بگویند . اینان در هر کتاب چیزی ارائه میکنند . موام درباره بالزاک می‌نویسد : « پرباری بالزاک شگفت‌انگیز بود . میدان عمل او ، تمامی پهنه حیات عصر او بود و چشم‌انداز وی ، بوسعت مرزهای کشورش . » (ده رمان بزرگ ص ۶۲ ترجمه کاوه دهگان) و در این مقال آیا ممکن است که گلستان را بیان‌کننده پهنه حیات اجتماعی ایران شمرد و با نویسنده پاسخنامه هم‌آواز شد که « مطالعه گلستان راهبر به‌تاریخ و مسیر حوادث معاصر این قسمت از دنیا » است ؟

تا آنجا که من از مطالعه داستان‌های گلستان دریافته‌ام ، این نویسنده غالباً رویدادهای اجتماعی را در هاله‌ای از رؤیاهای فردی می‌بیند و می‌کوشد در بیان رویدادها همچون ناظر بیطرفی نمودار شود . محیطی که داستان‌های او در آن جریان دارد ، محیط محدودی است . در دو داستان نخستین کتاب « مدومه » و در غالب داستان‌های « جوی و دیوارو تشنه » نویسنده به گذشته می‌پردازد و از روبرو شدن با حوادث امروز سر باز می‌زنند . نوشته بودم که لزومی ندارد که نویسنده صحنه‌های زشت را با واژه‌های زشت وصف کند . منظورم این نبود که نویسنده واقعیت زشت موجود را ندیده بگیرد و به وصف گل و بلبل بپردازد . نویسنده میتواند هولناک‌ترین صحنه‌ها را بیان کند بی‌آنکه قلم را به زشتی بیالاید . (صحنه‌ای را که راسکولینکف پیرزن رباخوار را می‌کشد در « جنایت و کیفر » و صحنه‌ای را که ترز و لوران « کامیل » را می‌کشند « در ترز راکن » در نظر آورید .) وصف زشتی‌ها با زشت وصف کردن تفاوت دارد و تعجبی ندارد که نویسنده پاسخنامه با بضاعت ناچیز ادبی خود این مهم را دریافته باشد .

گلستان در داستان « از روزگار رفته حکایت » که رویهم‌رفته بخش‌های زائد بسیار دارد ، و « مدومه » به یادبودهای گذشته مراجعه می‌کند . صحنه‌ای از داستان « مدومه » در شیراز اتفاق می‌افتد . گذشته دور در خاطرش زنده می‌شود و او یاد می‌آورد که کودکانش در مدرسه پولی به سید دیوانه‌ای میدهند تا با « قزی » دختر لال و لغوه‌ای با پای شل هماغوش شود . این صحنه البته صحنه‌ای است دلخراش ، نفرت‌آور . نویسنده بیرحمی کودکانش و جهل ناظران این صحنه را با شیوه‌ای غیرمستقیم بیان می‌کند . و حقی که نویسنده از « سید » بدست میدهد از این دست است :

« سید پنجاه ساله بود ، قدش کمی خمیده بود . چشمان او همیشه می‌خندید و ابروان پهنی داشت . ریشش دو رنگ بود ، سربی و سیاه . در برابر يك اسکناس پنج‌ریالی ، که آن وقت سبز بود و حالا نیست ، سید برای نمایش ، با مردی درازش از کاسه ماست می‌خورد . مردی به‌جای يك قاشق ... » (مدومه ص ۱۴۳) .

گمان می‌کنم لزومی نداشته باشد همه داستان را نقل کنیم . نویسنده هیچان‌ها و تشنجات عصبی و غریزی این دو موجود مفلوك را با دقتی پر از وسواس شرح میدهد . سرانجام عده‌ای دخالت کرده و سید را

می‌کنم و وجدان خود نویسنده پاسخنامه را به‌دآوری می‌خوانم .



شاید خوانندگان آگاه ننگین مطلع باشند که من کمتر درمورد جوابگوئی به‌اینگونه پاسخ‌ها برمی‌آیم و دآوری را به‌مردم آگاه وامی‌گذارم ولی در مقاله « برخورد عقاید و آراء » شماره ۵۶ ننگین مسائلی طرح شده بود که تحریف سخنان من بود و از این رو لازم بود برای روشننگری مطلب توضیح بدهم .

نویسنده پاسخنامه در مقاله خود زیرکی خاصی بخرج داده است که نباید گذاشت زیرسبیلی در برود . ایشان در مقاله خود پای « آقای محترم دیگری » را بمیان کشیده است که تشابه افعال را در نشر همینگوی و گلستان دلیل تاثیرپذیری گلستان از نویسنده امریکائی دانسته بود و این موضوع به‌ایشان فرصت داده بود تا بالای منبر بروند و گناه دیگری را بحساب نگارنده این سطور بگذارند . من از ایشان می‌پرسم چرا مسائل را قاطی می‌کنند ؟ حرف دیگری چه ربطی به‌من دارد ؟ آیا این برخلاف آن حقیقت‌جوئی که ایشان از آن دم می‌زنند نیست ؟

باتوجه به‌این مقدمات باید گفت تاهنگامی که نویسندگان ما از انتقاد می‌هراسد و می‌کوشند منتقد را خفد کنند (بهر وسیله‌ای که بشود) روح علمی در این دیار پانخواهد گرفت و آثاری شایسته زمان بوجود نخواهد آمد . آموزش‌های تاریخ این نکته را بارها اثبات کرده است .

* مطلب باین شکل که نویسنده ، محترم عنوان فرموده‌اند نیست . بخش کردن و فصل کردن مقالات چیزی نیست که مطبوعات جنجالی ما مبدع و مبتکر آن باشند بلکه مجلات وزین و متین‌خارجی نیز همین شیوه را اختیار می‌کنند و غرض آنستکه خواندن مطالب و مقالات مفصل از این طریق بر خوانندگان سهل‌تر شود و صفحات خشک و بی‌روح و یکنواخت نباشند و گمان نکنم اتخاذ چنین رویه‌ای گناهی برعجله باشد . و اما در انتخاب عناوین هم « هر طور که عشقمان کشید » شیوه کار نیست و معمولاً عناصر و چکیده یا موضوع و مفهوم هر بخش را اتخاذ می‌کنیم و در عنوان قرار می‌دهیم .

هذا منبر ، هذا مسجد .

ننگین

فراری می‌دهند و سطلی آب به روی « قری » میریزند و سپس پاسبان میرسد و استاد سفیدگر ، شاگردش را که بدنبال پاسبان رفته بی‌رحمانه کتک می‌زنند .

معلوم نیست نویسنده چه چیز را می‌خواهد بیان کند ؟ خوب چنین اشخاصی در شیراز بودند و بسیاری از آنها را می‌شناختند . زندگانی این اشخاص نمایشگر ظلم طبیعت و ستم اجتماعی است . ولی وصف زشتی‌های این زندگانی بطور تجریدی و در ضمن تمایز و تمایز یادآوریه‌ها ، خواننده را بکجا می‌کشد ؟ بستگی این بدبختی‌ها با رویدادهای اجتماعی در کجاست ؟ خواننده که کتاب را زمین گذاشت از شرارت و بی‌رحمی کودکان برآشفته میشود و ممکن است که نسبت به‌آنها کینه بورزد . ولی آیا این نوعی محدود کردن زندگانی اجتماعی نیست ؟

چرا کودکان به‌این بازی زشت دست می‌زنند ؟ چرا از آزار دخترک مغلوب لذت می‌برند ؟ چرا مردی در برابر گرفتن پنج ریال مردیش را به مردم نشان می‌دهد ؟ همه اینها و مسائلی دیگر از این قبیل در داستان مسکوت مانده است . نظر انتقادی که آنرا باور ندارم اینجا لازم میشود ؟ خیر ! منظورم این نیست که پس از وصف این صحنه ، نویسنده رو به خوانندگان با لباس تمام رسمی بایستد و سعدی وار خطابه‌ای اخلاقی ایراد کند . او باید بتواند رویدادهای اجتماعی را چون پدیده‌هایی متعل و پیوسته نشان دهد . داستان او نمایشگر حرکت پرتلاطم جامعه باشد . از این گذشته گلستان در این داستان شیوه‌ای بس تجریدی دارد . سیدها و قری‌ها در جامعه موجودند اما عمومیت ندارند . تا زمانیکه بگفته‌نویسنده پاسخنامه « آنچه در دنیای امروز می‌گذرد نه تنها برتن که بردل و جان و درون آدمیان همان می‌کند که ضربات تازیانه در بیست سال قبل ... » چرا باید رویدادهای استثنائی را بنیادکار قرارداد ؟

در داستان « مد و مه » « عباس » نامی دارای دو چرخه میشود . « آن روز عصر و آن شب ، او در تمام کوچه‌های نخاستان جولان زد ، قیقاچ رفت . از روی زمین پرید هوا ، جست زد زمین . دوید و از پشت باز جست روی چرخ » و سپس در این جولان زدن‌ها که زیر چرخ اتومبیل می‌رود وله میشود و نویسنده که رؤیاهای خود را پیاد می‌آورد و خوابش نمیرد ، به ظهور ناجی گریز می‌زند و می‌گوید : « این هفت قرن پیش بود . من طاقتم تمام شده است . وقتی نجات دهنده یادم رود سواره‌بیاید . من حق دارم در قدرت نجات‌بخشی او شك کنم . او آن قدر معطل کرد که اسب دیگر وسیله نقلیه نیست ... »

معلوم نیست که این رشته حوادث واز جمله صحنه عشقبازی نویسنده با زنی موبور در قطار رادآهن و انتظار ظهور و کشته شدن عباس و دو چرخه قایقی ساختن مردی ناشناس (برای فرار از محیط یاب‌مصرف باهوسی) چه ارتباطی باهم دارند ؟

نویسنده هنوز در اندیشه مفهوم اشرافی و روشنفکرانه « رستگاری » است . رستگاری در عمل است ، رستگاری و نجات در این نیست که انسان حرف بزند و انتظار داشته باشد که « آنها که در آن اطاق بالا بدانتظار شکنجده نشسته‌اند » حرف او را خواهند شنید و دل خواهند یافت .

هواری گیتی با حرف درست نمیشود . باید به میدان عمل شتافت . زمانی میرسد که نویسنده باید بگفته سارتر قلم را بدزمین گذارد و تفنگ بدست گیرد . این همان موجی بود که با هجوم فاشیسم به فرانسه از سر مردم آن سامان گذشت و حتی سورتالیست‌ها را واداشت که از کنج محنت‌کده خیال‌خویش بیرون آیند و بمیدان مبارزه گام گذارند .

گلستان در یکی از داستان‌های « جوی و دیوار و تشنه » خطاب به مردی که در راه عقیده‌اش نبرد می‌کند می‌گوید : « تو باهوش نیستی تو جوشی هستی . می‌خواهی شهید بشوی اما فرقی نمی‌کنی که در کدام راه شهید بشوی . » و به این وسیله مسئله شهادت را استهزاء می‌کند .

اما این نویسنده البته در کتاب « مد و مه » به انتقاد اجتماعی می‌پردازد و تقدیرهایی از زندگانی مردم ارائه می‌کند که هر چند در ضمن رؤیاهای فردی ارائه میشود باز دارای ارزش هنری است . مع‌هذا نویسنده پاسخ نامه باید بداند که ملاک حقیقت و هنر فقط حرف زدن نیست . عمل هم مهم است . نویسنده واعظ غیرمتعظ نیست که خود بگوید و نکند . من از اشاره بیشتر به این مسئله بمناسبت احتمال طرح مسائل فردی خودداری



شعر امروز آفرینقا

ترجمه‌ی: کامبیز فرخی

معرفی

شعر امروز آفریقا را در چهار تقسیم‌بندی میتوان گنجانده . ۱ - شعرای آفریقائی عرب زبان ۲ - شعرای آفریقائی فرانسه زبان ۳ - شعرای آفریقائی انگلیسی زبان ۴ - شعرای آفریقائی پرتغالی (اسپانیول) زبان . در این تقسیم‌بندی ذکر از آن دسته شعرای آفریقائی که به زبانهای بومی شعر می-سرایند نرفت ؛ زیرا سروده‌های این دسته را نمیتوان بر اساس ضوابط مکتوب هنری و فرهنگی شعر دانست . چیزی است در حد فاصل نظم و نثر یا دقیقتر ، نوعی موسیقی بدوی است که نت‌های آن کلمات هستند . مثل این :

تام تام تام تام
عاجهای فیل
تام تام
هو و و و و
تیر !

.....

از طرفی ، برگرداندن این نوع سروده‌ها به زبانی دیگر اگر محال نه ، تقریباً غیر ممکن است .

میراث شعری آفریقا جوان است . نخستین شکوفه های آن پس از آشنائی و تماس آفریقائیان با فرهنگ غربی صورت گرفت . تنها در مورد شعرای کشورهای عرب زبان (شمال آفریقا) چنین نیست . که بررسی و معرفی ایشان در این مختصر نمی‌آید .

تأثیر ادبیات فرانسه بخصوص شعرای سمبلیست و ایماریست آن کشور در شعر شعرای آفریقائی فرانسه زبان بسیار است . از مشخصات اصلی این دسته شعرا یکی ایمازهای غنی اشعارشان و دیگر تسلط و تبحری است که دریافت و قالب اشعار از خود نشان میدهند . مشخصه دیگر این دسته تأثیر مستقیمی

است که از دو شاعر پیشرو سیاه پوست فرانسه زبان یعنی سهرز و سنقرور پذیرفته‌اند .

دنیای شاعران آفریقائی انگلیسی زبان ، به کلی دنیای متفاوتی است . فرانسه و بلژیک در کنترل مستعمره های آفریقائی یکی از روشهایشان « تحلیل و جذب فرهنگی » آن کشورها بود ازاینرو اهالی مستعمره های ایشان خواه ناخواه ناگزیر بودند با تمدن و فرهنگ آن کشورها تماس داشته باشند . که این چیزست درست بخلاف کشورهای مستعمره انگلیس . بهمین خاطر در زمانی که اشعار سنقرور و دیگران در ماهنامه‌ها و فصلنامه‌های ادبی پاریس چاپ میشد اثری از شعر و ادب جدید نیجریه و غنا (مثلاً) بچشم نمی‌خورد . اما در مستعمرات انگلیس نوع دیگری از ادبیات نضج گرفت . این نوع ادبیات (وبخصوص شعر) بطور شدید و مستقیم متألم بود از برنامه های آموزشی میسیون‌های مذهبی . شعر شعرای این دوره ، رنگ و ریتم آیات انجیل را دارد . نخستین شاعر آفریقائی انگلیسی زبان که توانست خود را به جهان خارج بشناساند از کشور غنا بود . رشد و باروری شعرای آفریقائی انگلیسی زبان در حقیقت از سال ۱۹۵۸ و به کوشش عده‌ای از دانشجویان دانشگاه «ایبادان» در نیجریه شروع میشود . مشخصه اصلی شعراینها ، تأثیر پذیری متنوع و پر دامنه‌ای است که از شعرای انگلیسی زبان از جمله : دایلان توماس ، ادراپاند ، هاپکینس و شکسپیر داشته‌اند . در شعر این عده ، شناسائی و برخورد با محیط خارج فقط از رابطه «فرد با محیط» بدست می‌آید . در شعر ایشان تجربه فردی تنها عامل شناسائی است و به یک احساس یا تجربه مشترک نمیتوان برخورد . مشخصه دیگر شعراینان در اینست که برخلاف موج جدید شعر سیاهان (بخصوص سیاهان کشور های متحده) در هر مصرع آه و ناله سر نمیدهند که سیاهم و به آن افتخار میکنم ! شعرای پرتغالی (اسپانیول) زبان آفریقا بعلاوه شرایط خاص سیاسی که از روش خشونت آمیز پرتغال در اداره مستعمرات ناشی میشود ، نتوانسته‌اند جز فریادهای هرازگاه چیزی به‌ثمر برسانند . فشار و خفقان حکومت استعماری پرتغال هر جنبش یا فریاد یا اعتراضی را در سینه شعرای این سرزمینها خفه کرده‌است . دکتر آگوستینو نه‌تو درخشانترین چهره شعری آنگولا بخاطر شعری که در این مجموعه میخوانید متجاوز از دوسال در پرتغال زندانی بود تا توانست اخیراً فرار کند .

در حال حاضر شاخه‌های شکوفان شعر امروز آفریقا را باید در محور سنگال - پاریس - نیجریه جستجو کرد .

ماداگاسکار

ژان ژوزف را به آریوه‌لو

Jean-Joseph Rabéarivelo

شعری از Traduits de La nuit

کدام موش ناپیدا
می‌آید از دیوار شب
می‌جود شیرینی شیری ماه را ؟
فردا صبح
وقتیکه او رفته‌ست
جای خون آلود دندانها بجا خواهد ماند

فردا صبح
آنها که سراسر شب نوشیده‌اند
و آنها که ورق‌ها شان را نه به‌کار برده‌اند
چشمک زنان به‌ماه
من من کنان خواهند گفت
« اون پن‌زاری نقره
که روی اون میز سبز قل می‌خوره ، مال کیه ؟ »
یکیشان خواهد افزود « اه ! »
« رفیقمان همه چیز را از دست داد
و خودش را کشت ! »

و همه پوزخند خواهند زد
و ، دودلی ، خواهد رفت .
ماه ، دیگر آنجا نخواهد بود
موش ، خواهدش برد به‌سوراخ

غنا

ج . آئوونر ویلیامس

G. Awoonor Williams

نوای عاشق

بخوان او را ، آن دختر را ، بخوانش سوی من
دختری را که گردنی چون درختان صحرا دارد .
بخوان او را که من واو بریک بستر خواهیم غنود .
کی تو رفتی
هفت سال نیست ؟
میتوانم آیا خود را بینم و بگویم که ارزانم
نافروخته بازگشته از بازار
مگر نه‌اینکه اگر زنی را بعقد در آورند با او همبستر میشوند ؟
مگر نه‌اینکه هفت سال از رفتن تو می‌گذرد ؟

سنگال

لئوپولد سدار سنهور

Leopold Sedar Senghor

نامت را بر زبان خواهم آورد

نامت را بر زبان خواهم آورد ، Naëtt ، خواهمت سرود ،
Naëtt ! Naëtt نامت همچو دارچین ملاپمست ، عطری‌ست
که در آن بیشه‌زاران لیمو می‌آرمد ، Naëtt نامت صراحت شیرین
درختان پر شکوفه قهوه‌ست .
و به جلگه‌زاران بی‌درخت ماندست ، آن شکوفه‌هایی که در تب و تاب
مردانه خورشید نیمروز میشکند .
نام شبنم ، باصفا تر از سایه عقیاق ،
باصفا تر از حتی تاریکی ، وقتیکه گرمای روز لب فرو بسته‌ست .
Naëtt ، گردبادی ست خشک ، غرش شدید برق
Naëtt ، سکه طلا ، زغال درخشان ، شب من آفتاب من ! ...
پهلوان توام ولی حالا ترا جادوگر آمده‌ام تا بتوانم نامت را بر زبان آرم .
شهراده Elissa ، رانده شده ز Futa در روزی پربلا .

بیراگو دایوپ

Birago Diop

فال

آفتابی برهنه — آفتابی زرد
آفتابی سراپا برهنه در آغاز غروب
میفشانند امواج طلارا بر ساحل
آن رودخانه زرد .

آفتابی برهنه — آفتابی سپید
آفتابی سراپا برهنه و سپید
میفشانند امواج نقره را
بروی آن رودخانه سپید .

آفتابی برهنه — آفتابی سرخ
آفتابی سراپا برهنه و سرخ
میفشانند امواج خون سرخ را
بروی آن رودخانه سرخ .

مجمع الجزایر کیپورد

آگوئینالدو فونسکا

Aguinaldo Fonseca

میخانه کنار دریا

کورسولی دور
و چراغکی نورافشان
در چهره سیاه شب .

● همه چیز نمک سود و مشتاق است .

● باد باموج در پشتش
میلرزانده میخانه را
که يك كشتی به لنگر نشسته است .

● عشق پرشور و بهایم وار
در میان چاقوهای برهنه
و ترك
آغوش فاحشه .

● در هوایی که نومیدی برمیخیزاند
در تورم سنگین دود .

● بطری‌ها ، جام‌ها ، بطری‌ها ...
— آه ! ای عطش يك ملاح ...

● خال‌های سوزن کوب پوست
نشان از درد و دلیری
پیروزی دربندرهاست .

● مردان هر نژاد
مردان بی‌وطن و نام
— همان مردان دریا ها
با صدائی از نمک و باد

و کشتی‌هایی در چشمان بی‌ابر .

● بیزاری و آرزو نمایان میشود
مك مك زنان برچق‌های کهنه ...
نمایان میشود و باز میرود
بکنار ، تلو تلو خوران با يك مست .

● ورق‌ها ، عیزها ، و صندوق‌ها ،
بطری‌ها ، جامها ، بطری‌ها
و چهره میخانه‌چی
برمی‌انگیزد کشکش‌های قدیم ،

● و همه چیز پراز معصیت است
و همه چیز پراز خواب است
و همه چیز پراز دریا است !

آفریقای جنوبی

مازیسی کونه‌نه

Mazisi Kunene

تا آن‌دم که زنده‌ام

با اینکه هنوز میتوانم بیاد آورم
با اینکه هنوز چشمانی بینا دارم
با اینکه هنوز دستانی توانا دارم
با اینکه هنوز پاهائی پرکشش دارم
تا چه هنگام میتوانم نامت را همراه روز تحمل بکنم
تا چه هنگام میتوانم باتمامی ستارگان آسمان به‌تو خیره شوم
تو که مرا بدرمه‌های پرچونشان رهنمونی
می‌باید راهی بی‌آبم تا عشق ناکامم را به‌آن بسپارم
سرزنش کنان حقایق بی‌محابای دیروزت را .
زیرا که به خود زندگی سوگند خوردم
وقتی که تو زنده باشی ، من نیز زنده باشم
شب را به روز بدل کنان ، میدارمش
تا تورا پرشکوه در جاده‌اش بخواباند .
پس من میباید بدور آفتاب برگشته باشم
تا آن‌زمان که وجودش تمامی‌ات را نائل شود
تا آن‌دم که زنده‌ام ...

گامبیا

لنری پیترس

Lenrie Peters

ما به خانه آمده ایم

ما به خانه آمده ایم
از جنگی بی خونریزی
بادلهائی افسرده
چکمه هامان پر از غرور -
از کشتار حقیقی روح
وقتی که از ما پرسیده شد
« نرخش چیست
دوستت بدارند و ترک کنند؟ »

ما به خانه آمده ایم
همراه میثاقی
نوشته بر رنگهای رنگین کمان
آنسوی آسمان - برای تدفین
اما زمانش نیست
تا تاجهای گل نثار کنیم
بر جنایات دیروز
شب تهدید میکند
زمان تحلیل میرد
و هیچ شناختی
از فردا نیست
کوس های دمان
بازتاب ستارگان
زوزه های جنگل
و در میان درختان
آفتاب تیره نمایان .

ما به خانه آمده ایم
هنگام لرزش فجر
سرود سرزمین دیگر خوانان
مارش مرگ
گوشه هامان را آزارکنان
با خبر ز تمامی علم و اشکمان
مصمم به چرخاندن سکه .

ما به خانه آمده ایم
به جلگه های سبز
تا از فریاد بنوشیم
از آوای گرم و مطبوع مرغکان
روبه ساحلهای داغ
که قایقها به دریا میروند از آن
بهر کوبیدن خرمن دریا
یورش کنان ، غوطه خوران
باخرام فریبای بارش بوسه بر امواج .
ما به خانه آمده ایم .

جائیکه در میان درخشش برق
وباران رعد آسا
بلای آسمانی ، خشکسالی

جانهای گول و لول
میکشند خویشتن را لنگان برجاده ای شنی
با ته مانده زجر آور
برق
آن جانی که هیچ نشانی ندارد
بجز وقار

مزامبیک

جوزه کراویرینها

José Craveirinha

ابعاد سه گانه

در اطاقك
خدای ماسین
با کلاه و لباس کار
راز پیستونها را میفشرد در دست .

در درشکه ...
خدای عالیقدر
نقشه هایش را در هوای متعادل طرح میکند

و در سر راه فرعی
- با باهای بازش به پشت میله نیمکت -
نفسش را بیرون میدهد
خدای قطار

کامرون

مبلا سونه دیپو کو

Mbella Sonne Dipoko

زندگی نامه

خزیدیم و گریستیم و خندیدیم
بی امید
بی یأس
رشد کردیم
محصور در جنگل .

اما این دنیای عموها و پدرها و دیگران ...
دنیای شاد سبزی و پوزخندهایمان بسر رسید
با طوفان وحشتزای رشد .
و ذهن سرعت ریگها را سوی درناهای جزیره آنسوی ساحل پرتاب کرد .
اما امروز

مد میرماند آفتاب خیزان را
و جغد از سرود تیره میسراید .
همچو مفلوجان گرفتار رمل
رؤیاها کومه میشوند زیر آسمان کوتاه خوابهامان
ودلهامان گوش میسپارند به روز در پرواز
افکارمان میزدایند غبار از گذشته .

کنگو

چیکایا اوتامسی

Tchicaya U Tam'si

کفر

به شکوهت مینوشم خدای من
تو که مرا اینچنین غمگین آفریدی
تو که مرا مردمی دادی بی خبر از کار عرق کشی

به سرخوشی ات کدامین جام را سر بر کشم
در سر زمینی که تالک را نشانی نیست
در کویری که خار بوته ها همه از تیغند .
میتوانم آیا محصول گلها را
برای شعله خار بوته های فروزان هوست برگیرم
بهمن بگو در کدامین محرابهای مردم به زنجیر گرفتار آمد .

به غمگنیت میخندم مسیح
ای مسیح مهربان من
خار برای خار
مارا تاجی است مشترک از خار
من ایمان خواهم آورد زیرا وسوسه ام میکنی
یوسف بسویم آ
از پستانهای مادرت ، باکره ، هم اکنون نیز مینوشم
بر انگشتانم ، بیش از یهودای تو ، حساب میکنم
چشمانم می آرمد بر جانم
جائی که جهان بر دایست ، بره فصیحی تو - مسیح
به آهنگ غمگنی آرامت میرقمم

کنیا

جوزف کاریوکی

Joseph Kariuki

بیا برویم عشق من

عشق من ، دور شو از خیابانها
جائی که چشمهای نامهربان جدائی می آرند
و ویرین ها تفاوتشان را مینمایانند .
در پناه اطاقك باوفایم بی آرام .

آنجا ، بدور از اندیشه ها ، پس مانده
خودم ، تنها تورا میتوانم ببینم
و در چشمان تیره ام کبودیت
خواهد گذاخت .

نور شمع می افکند

دوسایه بردیوار
که یکی خواهد شد وقتی که در کنارت بخرم .

وقتی که عاقبت روشنائی تمام شود
ودستت را بردستم حس کنم
نفسهامان بهم خواهد پیوست
و یانوی نغمه
بلا منازعش را سر خواهد داد .

آنگولا

آگوستینو نه تو

Agostinho Neto

وداع در لحظه جدائی

مادرم
(آه ای مادرهای سیاه که فرزندان را به اسیری برده اند)
مرا آموختی که به انتظار بمانم و امید بدارم
همچو خودت در طول ساعات مصیبت بار

اما در من
زندگی این امید پراز راز را کشته است

دیگر به انتظار نمی مانم
این منم که به انتظار مانده ام

امید خودم انیم
طفلان تو
رهروان بسوی سرنوشتی که زندگانی را می پرورد

ما طفلکان برهنه خلنگزار
آتشپاره های مکتب نرفته ای که با گلوله هایی از البسه مندرس بازی میکنیم
هنگام ظهر در جلگه ها

خودمان
و امیدواریم تا زندگیمان در مزارع کاکائو تباه شود
مردان سیاه جاهل
که می باید به سفیدها احترام بگذارند
و از اغنیا بترسند

ما طفلکان بومی آن محله ایم .
که برق را هرگز به آن راهی نیست
و مردان سیاه مست می میرند
محصور در ضربه های تام تام مرگ
طفلکانت

کو گرسنه
کو تشنه
کو خجل از نامیدن تورا مادر
کو ترسان از گذر در خیابان
کو ترسان از آدمیان

این خودم انیم
که امید زندگانی بازمان یافته

ساحل عاج

چارلس نوکان
Charles Nokan

سرمن ...

سرمن بسیار بزرگ است
چشمهائی وزغ مانند دارم
پر پشت گردنم شاخه‌ست
لیک ، نغمه‌ای سحرآمیز از من موج میزند .
کدامین درخت آیا چنین عطری به بیرون می‌تراود ؟
ای زیبائی غمناک !
از کالبد وزغ ، با کدامین توان به بیرون می‌تراوی ؟
ای زیبائی غمناک !
از کراحتی غریب ، با کدامین توان به بیرون روانی ؟
تو ای تماشاگر !
براین گمانی که آزادیم را
نغمه سازم به چنگ می‌آورد ؟
که من درسیانم .
نه ، در من بجز حفره‌ای از غم دگر چیزی نیست .

نیجریه

کریستوفر اکیگو
Christopher Okigbo

عشق جدا

در میانمان ماه برخاسته‌ست
درمیان دوسرو
که سر برهم خم کرده‌اند
عشق با ماه برخاسته‌ست
ساقه‌های تنهامان را پرورانده‌ست
واکنون ما آن سایه‌ایم
که بهم آویخته‌ایم
اما تنها هوا را می‌بوسیم .

داهومی

امیل الوگودو
Emile Ologoudou

آزادی

لاشخوره‌های سپید کشتی‌ها
جستند به‌نومیدی
جزیره شبنم‌های طلائی را
مأمین طغیان و آشوب را
در غروب ، صحنه غمناکترین ماجرا ها را
ما ، در همان امواج غم ، غلتان بودیم
و نفاق هنوز ،
گواهانش را بر ما نفرستاده بود
و در آن روزهای طولانی تشییع
— از هر آنچه که می‌باید بخاک سپرد
و فور ،
حاکم بر آبهای خوش بود .

مالاوی

دیوید روبادیری
David Rubadiri

رعد و برق آفریقائی

از غرب
ابرها شتابان همراه باد می‌آیند
گردان
به‌تندی
اینجا و آنجا
همچون طاعون ملخ
چرخ زنان
بدنبال خود زیر وزبرکنان هرچیز را
همچو دیوانه‌ای سر بدنبال هیچ

ابرهای آبستن
باشکوه بر پشتش سوارند ،
گرد می‌آیند تا برتپه‌ها فرود آیند
همچو بالهائی تاریک و شوم
باد زوزه‌کشان در دنبال
و درختان خم میشوند تا بگذرد

در دهکده
جیغ و فریاد بچه‌های سرخوش
می‌پرد و می‌چرخد
در ولوله باد
زنان —

طقلان را کشیده بر پشت
می‌پلکند
اینور و آنور
افسرده

باد زوزه‌کشان در دنبال
که درختان خم میشوند تا بگذرد .
ابرها همچو پرچمهای ژنده ، در موج
می‌روند یکسو .
تا به تماشاگذارند پستانهای اغواگر را
در همان حال برق پرنور مضرس
می‌غرد ، می‌لرزد و ترق
در میان بوی دود آتشرا
و گذر پربارش طوفان .

در باره شاعران آفریقائی :

دیوید روبادیری David Rubadiri

به سال ۱۹۳۰ در نیاسالند بدنیا آمد . در کالج Makerere در اوگاندا و در کالج کینگز در کمبریج تحصیل کرد . در بحران سال ۱۹۵۹ نیاسالند دستگیر شد و به زندان افتاد . پس از آزادی به کمبریج بازگشت . در مدتی که در انگلیس بود به فعالیتهای وسیع رادیوئی دست زد و پس از بازگشت به نیاسالند به تدریس پرداخت . تا سال ۱۹۶۵ در سمت سفیر کبیری مالایو در واشنگتن و نیویورک باقی ماند سپس به گروه اساتید دانشگاه Makerere پیوست .

آگوئینالدو فونسکا Aguinaldo Fonseca

به سال ۱۹۲۲ در مجمع الجزایر کپ ورد بدنیا آمد . در نشریات ادبی متعددی از جمله Seara Nova و Atlantico و Nundo Literario کار کرده است . مجموعه اشعارش تحت عنوان Linha do horizonte به سال ۱۹۵۱ در لیسبون به چاپ رسید .

بیراگو دایوب Birago Diop

به سال ۱۹۰۶ در داکار ، سنگال ، متولد شد . تحصیلاتش را در لیسه فایدهرب در سن لوئی گذراند و بعداً در رشته جراحی دامپزشکی فارغ التحصیل شد . اکثر عمرش در وئانی علیا بعنوان مأمور دامپزشکی دولتی گذشته است . آثارش مختصر اما سنجیده و بهدقت است در جنگی که سدار سنتر از شعر آفریقا تهیه دیده ، چند شعر از دایوب به چشم میخورد . آثار او عبارتست از :
Leurres et Lueurs (۱۹۶۰) —
Les Contes d'Amadou Koumba (۱۹۴۷) —
Les Nouveaux Contes d'Amadou Koumba (۱۹۵۸) .

جوزف کاریوکی Joseph Kariuki

به سال ۱۹۲۹ در کیکویو Kikuyu در کشور کنیا بدنیا آمد . تحصیلاتش را در کالج Makerere در اوگاندا گذراند و قبل از عزیمت به انگلیس چندین سال در کنیا به تدریس پرداخت . در انگلیس در کالج کینگز واقع در کمبریج به آموختن زبان انگلیسی پرداخت و در همان حال به کارهای رادیوئی پرداخت . در سال ۱۹۶۲ به کنیا بازگشت . در حال حاضر مدیر انستیتوی علوم اداری کنیا است .

ژان - ژوزف را به آریوه‌لو Jean-Joseph Rabearivelo

به سال ۱۹۰۱ در آنتاناناریوو Antananarivo ماداگاسکار در خانواده‌ای نجیب اما فقیر متولد شد . در سیزده سالگی مدرسه را ترک گفت و به سرودن شعر پرداخت . آثار اولیه او بیشتر جنبه تقلیدی دارد زیرا ناگزیر بود قبل از آنکه از خود بتواند سبکی نشان دهد ، به فراگیری زبان فرانسه بپردازد . بعداً يك نشریه ادبی منتشر کرد و به معرفی و خلق ادبیات ماداگاسکار به زبان فرانسه پرداخت . آدم پرشوری بود و در جوانی ازدواج کرد و به مشاغل گوناگونی دست زد . به مواد مخدر معتاد شد و در سال ۱۹۳۷ در يك حالت بحرانی که بیشتر از امتناع حکومت ماداگاسکار از صدور اجازه سفر او به فرانسه ناشی میشد ، خود را کشت . از معروفترین شعرای آفریقا است .

آثار چاپ شده‌اش عبارتست از : La Coupe Cendres (۱۹۲۴) — Sylves (۱۹۲۷) — Volumes (۱۹۲۸) — (چاپ ریودوژانیرو) — Vientes dela Mánana (۱۹۳۴) — و ترجمه برگزیده اشعارش به زبان انگلیسی تحت عنوان « ۲۴ شعر » در سال ۱۹۶۳ در Mbari منتشر شد .

جورج آئونر ویلیامس G. Awoonor-Williams

به سال ۱۹۵۳ در «وتا» نزدیکی «کیتا» در استان توگو (غنا) از والدین سییرالئون و توگوئی بدنیا آمد . در «آچیموتا» و دانشگاه غنا تحصیل کرد . بعداً در انستیتوی مطالعات آفریقائی دانشگاه مزبور در رشته اشعار بومی آفریقائی به کار پرداخت . سردبیر نشریه ادبی غنا موسوم به Okeyeame است . نخستین مجموعه اشعارش تحت عنوان «بازیابی» در سال ۱۹۶۴ در Mbari چاپ شد .

جوزه کراویرینها José Craveirinha

به سال ۱۹۲۲ در لورنکو ، مارکوژ بدنیا آمد . روزنامه نویس است . اشعارش در بسیاری از نشریات ادبی و همچنین جنگ Andrade چاپ شده است .

مبلا سونه دیپو کو Mbella Sonne Dipoko

به سال ۱۹۳۶ در «مونگو» نزدیکی «دوآلا» در کامرون متولد شد . در کامرون غربی و نیجریه تحصیل کرد . در سال ۱۹۵۷ به گردانندگان جدید رادیوی نیجریه پیوست و در سال ۱۹۶۰ در جین ماموریت در پاریس استعفا کرد . از آن به بعد در پاریس زندگی میکند و اکثر اوقاتش به سرودن شعر و نوشتن رمان میگذرد . اشعارش در بسیاری از نشریات ادبی و هنری چاپ شده است . نخستین رمانش «چند شب و روز» به سال ۱۹۶۶ در سری انتشارات «لانگمنز» منتشر شد .

چیکایا اوتامسی Tchicaya U Tam'si

به سال ۱۹۳۱ در Mpili در کنگوی وسطی بدنیا آمد . در سال ۱۹۴۶ همراه پدرش به فرانسه رفت و در پاریس وارلثان به تحصیل پرداخت . آثارش در نشریات متعدد ادبی فرانسه بچاپ رسیده است و برنامه‌های رادیوئی بسیاری نوشته است . شعر او اندك تأثیری از «سه‌زر» دارد ، اما مشخصه اصلی اشعارش عناصر فرهنگی کنگواست . آثارش عبارتست از : La Mauvais Sang (۱۹۵۵) — Feu de Brousse (۱۹۵۷) — A Triche-Couer (۱۹۶۰) — Epitomé (۱۹۶۲) — Le Ventre (۱۹۶۵) . ترجمه انگلیسی Feu de Brousse در سال ۱۹۶۴ در Mbari تحت عنوان « آتش کلم‌مو » منتشر شد .

مازیسی کونه‌نه Mazisi Kunene

به سال ۱۹۳۰ در «دوربان» بدنیا آمد . بادرجه فوق لیسانس از دانشگاه «ناتال» فارغ التحصیل شد . در سال ۱۹۵۹ به لندن رفت تا تئرش را درباره اشعار «زولو» بنویسد . اکنون در گیرکارهای سیاسی است و همچنین سرگرم نوشتن حماسه‌ای درباره اصول و بنیاد زندگی براساس سنت های «زولو» ... اشعار و نمایشنامه‌های متعددی به زبان بومی نوشته که برخی از آن در آفریقای جنوبی چاپ شده است . در سال ۱۹۵۶ در مسابقه ادبی Bantu پیروز شد .

امیل اولوگودو Emile Ologoudou

به سال ۱۹۳۵ در Ouidah بدنیا آمد . در فاصله سالهای ۱۹۵۷ تا ۱۹۶۰ در دانشگاه داکار به تحصیل حقوق و جامعه شناسی پرداخت . همچنین در فاصله سالهای ۱۹۶۰ تا ۱۹۶۶ در دانشگاه کولوبین در آلمان فدرال به تحصیل اقتصاد و جامعه شناسی اشتغال داشت .

آگوستینو نه تو Agostinho Neto

به سال ۱۹۲۲ در «آیکولا بنگو» در آنگولا متولد شد . در لیسبون به تحصیل طب پرداخت و برای کار به وطنش مراجعه کرد . بانهضت ادبی کشف و معرفی فرهنگ آنگولا که توسط Viriato da Cruz ایجاد شده بود ، همکاری داشت . در سال ۱۹۶۰ به ریاست نهضت آزادیبخش آنگولا (M.P.L.A) انتخاب شد در همان سال دستگیر شد و برای گذراندن دوران محکومیت به پرتقال منتقل شد . در سال ۱۹۶۲ اعلام شد که او توانسته با کمک نهضت مقاومت دموکراتیک از زندان بگریزد . بعد از آن اطلاعی از او در دست نیست . اشعارش در بسیاری از نشریات ادبی پرتقال و آنگولا بیچاپ رسیده است .

چارلس نوکان Charls Nokan

به سال ۱۹۳۷ در «یاموسوکرو» ساحل عاج بدنیا آمد . اطلاع دیگری از او در دست نیست .

کریستوفر اکیگبو Christopher Okigbo

به سال ۱۹۳۲ در «اوجوتو» نزدیکی «اونیتشا» واقع در استان «ایبو» در نیجریه شرقی بدنیا آمد . در اشعارش میل به سادگی و خصلت های بومی زادگاهش مشاهده میشود . در کالج حکومتی Umuahia و دانشگاه «ایبادان» به تحصیل پرداخت . در فاصله سالهای ۱۹۵۶ تا ۱۹۵۸ در پست وزارت فدرال تحقیقات و اطلاعات بکار پرداخت . سپس تا قبل از پیوستن به کارکنان کتابخانه دانشگاه نیجریه مدت دو سال به تدریس در Fiditi اشتغال داشت . در همان حال نماینده انتشارات دانشگاه کمبریج در آفریقای غربی بود . از او دو مجموعه شعر با نامهای «دروازه بهشت» (۱۹۶۳) و «حدود» (۱۹۶۶) بجا مانده است . اکیگبو در سال ۱۹۶۷ توسط نظامیان بیافرا کشته شد .

لنری پیتس Lenrie Peters

به سال ۱۹۳۲ در «باترست» بدنیا آمد . در همانجا و «فریتان» و کالج ترینیتی (کمبریج) تحصیل کرد . در سال ۱۹۵۹ در رشته طب فارغ التحصیل شد . اکنون به جراحی اشتغال دارد و بطور آماتور به خوانندگی و اجرای برنامه های رادیویی میپردازد . نخستین رمانش موسوم به «دور دوم» در سال ۱۹۶۴ منتشر شد . نخستین مجموعه اشعارش در سال ۱۹۶۴ در ایبادان و آخرین مجموعه شعرش «اقمار» در سال ۱۹۶۷ در انگلیس منتشر شد .

لئوپولد سدار سنقر Leopold Sedar Senghor

به سال ۱۹۰۶ در «جوآل» متولد شد . تحصیلات مقدماتی اش در سنگال گذشت و برای تحصیلات عالی عازم فرانسه شد نخستین آفریقائی بود که به دانشگاه سوربن راه یافت . در پاریس با «سه زر» «داماس» و سایر شعرا و روشنفکران سیاه پوست نواحی کارائیب

تماس یافت . از معروفترین روشنفکران و رهبران سیاسی آفریقا است . مدتها به تدریس اشتغال داشت . عضو شورای اروپا ، نماینده سنگال در مجلس ملی فرانسه و وزیر حکومت فرانسه بوده است . در سال ۱۹۶۰ بعنوان نخستین رئیس جمهور جمهوری مستقل سنگال برگزیده شد . مشهورترین آثارش عبارتست از :
— Hosties Noires (۱۹۴۸) —
— Chants Pour Naëtt (۱۹۴۹) —
— Ethiopiques (۱۹۵۶) —
— Nocturnes (۱۹۶۱) .

ترجمه : کامبیز فرخی

جعفر حمیدی

به سبز بخت ترین خانه ها

دل از تو بامن ،
با من ای بهترین !
سخن دارد
که صبح ، رخت سفید طلیعه را ،
بدوش دشت رفاقت کشید .
طلوع جاری دستان ،
ای شادمانه ، ای شبگیر !
مرا به وسوسه ی زیستن
مرا به زمزمه هرچه هست ، میخواند .
اگر تو بودی ، مهتاب بود !
اگر تو بودی :
ای فجر صادق
اگر تو بودی ، خورشید بود .
دل از تو بامن ، ای یادگار !
دل از تو بامن ، ای همسفر سخن دارد :
« به پیشواز فلق ، شاخه های گل بفرست ! »
که جرعه جرعه می آفتاب
لبان بسته زلرخند را کند سیراب .
نمی شناسی این کوچه های تنگ غروب ؟
که رشته رشته زمان را
بدور ساقه ی بیتاب عمر ، می بیچند ؟
نمی شناسی این شهر ؟
به زادگاه تو می آیم .
به زادگاه تو
سر پرغرور ، دل پرشور
و عاشقانه ترین حرف را
به سبز بخت ترین خانه ها ،
به صادقانه ترین اشتیاق خواهم گفت .

و لطف نام تو ، با آیه های محکم وحی
بپاس مکرمت بامداد ، خواهم گفت

احمد - احمدی

معرفی کتاب

زندگی و مرگ پهلوانان در شاهنامه

نگارش

دکتر محمدعلی اسلامی ندوشن

از : سلسله انتشارات انجمن آثار ملی - ۶۴ -
سر آغاز + متن + فهرست منابع ایرانی و خارجی = ۴۳۶
صفحه

به همت و توجه انجمن آثار ملی و به مناسبت
تجدید بنای آرامگاه فردوسی در طوس این ایام
چند کتاب از جمله : کتابشناسی فردوسی به تدوین
ایرج افشار و فردوسی و شعر او تألیف جناب مجتبی
مینوی و اخیراً کتاب (زندگی و مرگ پهلوانان)
در شاهنامه به خامه نویسنده توانا دکتر محمدعلی
اسلامی ندوشن نشر یافته است .



اینکه بوفن میگوید سبک یعنی شخص واقعی است. برآستی هر اثر و نوشته آن چنان گویای خصوصیات روحی و نحوه تفکر و اندیشه نویسنده است که نمی‌توان سبک را از نویسنده یا هنرمند، بطور کلی، جدا کرد مگر اینکه بگوئیم: سبک و نویسنده « یکی روح‌اند اندر دودن » - کتاب (زندگی و مرگ پهلوانان) خصایص سبک نویسنده و تحقیق دکتر اسلامی را از يك جهت بخوبی بازگو میکند و از سوی دیگر در لابلای مطالب تحقیقی و تطبیقی - که از احاطه کامل نویسنده به ادبیات قدیم و جدید اروپا - حکایت می‌کند روح خاص شاعرانه وی نیز جای جای در صفحات کتاب متجلی است، زیرا بنابه استنباط من دکتر محمدعلی اسلامی بالقوه شاعر است، گرچه بالفعل بنا بمصطلحات نخواستہ است همچنان شاعر بماند - دکتر اسلامی از افرادی است که بدرستی روح زمان را درک کرده و نیاز جامعه را که در آن زندگی میکند دریافته‌اند. در نتیجه بداین اعتقاد راسخ رسیده است که از راه نویسندگی و نشر بهتر می‌توان بجامعه خدمتی بایسته و شایسته کرد تا شاعری - بی‌آنکه در عقیده‌اش نسبت به شعر و شاعری اصیل خللی راه یابد.

باری وقتی نویسنده‌ای که روح شاعرانه دارد و لطائف و زیباییهای زندگی را بخوبی درک می‌کند بخواهد کتابی تحقیقی بنویسد در عین اینکه خواننده را در آفاق تازه‌ای سیر میدهد سعی می‌کند در گزینش کلمات و مطالب و صحنه‌ها و برداشت انتقادی و دست‌یافتن بحقایق و نمودن چشم‌اندازهای گسترده و در عین حال دقیق - صحنه‌هایی روشن توأم با زیباییهای لفظی و معنوی و مناظری دلکش فراچشم خوانندگان آورد که هم حاکی از حقیقت باشد و هم زیبا - هم عمیق باشد و هم غبار مالال از خاطر خواننده بزداید و او را بدانجا که دلخواه اوست بکشد - و با حقیقت و زیبایی مانوس سازد.

امروز دیگر نمی‌توان - درباره ترجمه احوال بزرگان علم و ادب - فقط به خواندن منقولات تقریبی تذکره‌نویسان گذشته و قصص باطلی که هر نویسنده شرح حال از شاعر یا نویسنده و دانشمند به حدس و گمان نگاشته است بسنده کرد و آنها را از کتاب به دفتر و از دفتر به کتاب نقل کرد بلکه باید برای دریافتن حقائق در درجه اول به آثار قلمی خود افراد مورد نظر با کنجکاوی و دقت مراجعه کرد و از مطاوی آثار منشور یا منظوم آنها به حقیقت دست یافت و سپس به تطبیق آن استنباطات با آنچه دیگران - نه وعلیه آنها - نقل کرده‌اند پرداخت و از مجموع آنها مطالبی و حقایقی بدست آورد که بکار شناخت نویسنده یا شاعر آید. چه بهتر که محقق مجموع این دریافته‌ها را با آنچه از نظر کلی در ادبیات جهان نظائری دارد درهم آمیزد و تطبیق کند و از جهت ادبیات تطبیقی نظر و استنباط خود را بیان کند تا مقام واقعی هر شاعر یا نویسنده ابتدا در چهارچوب کشور خودش و سپس ارج و ارزشش در کادروسع جهانی روشن شود و سرانجام او را در مسند

حقیقی خود جایگزین نماید - نه پائین‌تر و نه بالاتر - آنجا که شایسته اوست.

خوشبختانه در کتاب مورد بحث دکتر اسلامی به چنین راهی - در شده و با موفقیت به منزل مقصود رسیده و توانسته است هنر فردوسی را در معرفی پهلوانان شاهنامه نشان دهد وی اولین مقاله خود را درباره هفت پهلوان نامدار شاهنامه از سال ۱۳۳۵ تحت عنوان « قدر و سودابه از نظر راسین و فردوسی » در مجله سخن نشر داد و با نوشتن آن قدرت خود را در نگارش چنین آثاری بخوبی نمود - بطوریکه مقاله مزبور را پروفیسور بازیل نیکتین بزبان فرانسوی ترجمه و در مجله "Litterature Comparée" چاپ

پاریس در سال ۱۹۵۶ میلادی طبع کرد. پس از آن در سال ۱۳۴۱ و ۱۳۴۲ دو مقاله تحت عنوان کلی « تأمل در شاهنامه » راجع به ضحاک و فریدون در مجله راهنمای کتاب منتشر شد - مقاله اول و بخصوص دوم مقاله بعدی بعدی مورد استقبال ادب دوستان قرار گرفت که ادامه مقالاتی از آن دست را کسانی از مجله راهنمای کتاب تقاضا می‌کردند. همین علاقه‌های راستین و حسن تشخیص انگیزه نخستین شاید بود که اولیاء انجمن آثار ملی را بر آن داشت تا تکمیل و تالیف چنین کتاب ارزنده‌ای را از دکتر اسلامی خواستار شوند. مایه خوشوقتی است که این آرزو به تحقق رسیده و کتاب (زندگی و مرگ پهلوانان در شاهنامه) حاصل آنست.

گرچه بظاهر مؤلف کتاب سه سال از عمر خود را بر سر این کار نهاده است ولی مسلم است که چنین تحقیقی حاصل انس زیاد وی با سخنان عبرت‌آموز و حماسه بلند فردوسی است.

این کتاب تنها زندگینامه هفت تن از پهلوانان شاهنامه نیست بلکه مباحث اول کتاب تا منحه ۱۳۱ اختصاص به مطالبی یافته است از قبیل: شناخت فردوسی - فردوسی چگونه است؟ چرا فردوسی شاعر بزرگی است؟ و از همه جالبتر فصل (مردان و زنان شاهنامه) است دور از تعصب و جانبداری خاص.

در قسمت دوم کتاب: پهلوانان محبوب شاهنامه (بجز ضحاک ماردوش) از قبیل: فریدون فرخ - سیاوش - فرود - پیران و یسه (تورانی) - رستم - بهرام چوبینه - بخوبی با توجه به محتویات شاهنامه معرفی شده‌اند - همان پهلوانانی که بقول مولف « شعله مرموز حیات جاودان يك قوم را در خود دارند (۱) » و شناختن آنها شناختن گذشته ایران است در قسمت اول که به معرفی شاعر بلندپایه ایران یعنی فردوسی اختصاص یافته است مولف سعی کرده است فردوسی را از خلال گفته‌های خودش بشناسد و بشناساند و این خود راهی بسیار دشوار است ولی مطمئن (بشرط اینکه اشعار الحاقی و نادرست بنام شاعر در شاهنامه راه پیدا نکرده باشد) مع‌الاسف ما با این همه علاقه‌ای که در سالهای اخیر بخصوص به فردوسی از خود نشان داده‌ایم ب فکر این کار نیفتاده‌ایم که قبل از هر



چیز چاپ انتقادی صحیح و بی‌عیبی از شاهنامه بدست دهیم - البته مأخذ آقای دکتر اسلامی شاهنامه طبع بروخیم بوده است که بالنسبه از شاهنامه های صحیح‌تر است ولسی بسیاری دیگر از صاحب‌نظران از جمله آقای مینوی ملاک کار خود را شاهنامه چاپ مسکو قرار داده‌اند (۲) که پس از تطبیق معلوم می‌شود با شاهنامه چاپ بروخیم اختلافاتی - گاه فاحش دارد. مع‌هذا کار پی‌جویی حقیقت دریافتن ترجمه حال فردوسی درین کتاب با احتیاط و موفقیت توأم است و قضاوت‌هایی را که در فصول مختلف این بخش می‌خواهیم - بنظر من - بسیار دلنشین و منطبق با منطوق است فی‌المثل درباره اینکه (چرا محمود قدر فردوسی را نشاخت؟) دکتر اسلامی چنین قضاوت کرده است: «فردوسی، همه عمر خود را بر سر سرودن و زنده کردن حماسه ملی ایران گذارده بود که محمود غزنوی نه تنها با آن پیوستگی‌ای نداشت، بلکه با آن دشمن بود. پادشاه مغروری چون او نمی‌توانست تحمل کند که شاعری در زمان او عمر خود را در ستایش «مردگان آتش پرست» به کار برد. محمود نسبت به شاهان و پهلوانان شاهنامه احساس حسد می‌کرد. ... دیگر آنکه: محمود غزنوی ترك‌نژاد و دوستدار عرب بود و شاهنامه پر بود از طعنه و تالیخ‌گوئی نسبت به این دوقوم ... اگر خود محمود هم این کنایه‌ها را نمی‌توانست دریابد، حاسدان فردوسی او را بی‌خبر نمی‌گذارند (۳)».

قبل از معرفی پهلوانان شاهنامه که هر کدام در بخشی عالی‌حده آمده است فصولی چند - چنانکه اشارت رفت - درباره خود فردوسی شاهنامه ذکر شده که یکی از آنها این فعل است: (چرا فردوسی شاعر بزرگی است؟).

در این فصل مولف برای پاسخ دادن به این سؤال به چند موضوع که از علل عظمت فردوسی است اشاره میکند: مانند: موضوع شاهنامه - نیاز زمان - حیان بینی انسانی - پیوستگی قدرت و لطف - و ایجاد روح در کلام و اینها همه علاوه بر آن «آنی» است که بقول معروف يدرك ولا يوصف است و بقول دکتر اسلامی «در هر شاهکار ادبی و هنری همیشه يك حالت وصف ناپذیر است، احساس کردنی هست بیان کردنی نیست. همان حالتی که در يك طلوع یا غروب آفتاب، در يك كوه در يك درخت و در يك انسان می‌توان دید» این همان «آنی» است که حافظ «آنها می‌جوید و دوستدار آنست» و یا بقول یکی از منتقدان فرانسوی چیزی است معادل (Je ne sais quoi ? !)

که درکش ممکن و بیانش مشکل است. بنظر من دواعی دیگر را هم که شاید از متفرعات عالی مذکور در بالا باشد بتوان بدانها افزود - یکی تناسب لفظ و معنی و انتخاب وزن استوار بحر متقارب که بهترین ظرف بیان این چنین اندیشه‌های بلند حماسی است و کشش و صلابت پهلوانی در آن جمع است دوم صداقت و ایمان خلل ناپذیر فردوسی به آنچه بنظم درآورده است با آن چنان یقینی که خاص افراد مومن است بی‌هیچ خدشه و تردیدی - حتی توأم بانوعی ساده دلی و زودباوری اکنون که سخن از زیباییهای خاص و رمز موفقیت

شاهنامه است بجاست برخی از پاراگرافهای زیبا و در عین حال موجزی که آقای دکتر اسلامی درجابه‌جای این کتاب آورده است نقل کنیم تا روح شاعرانه و لطف بیان نویسنده نیز تا حدی که ایجاز این مقاله اجازه میدهد روشن شود و نمونه‌هایی بدست داده شود:

«اندیشه‌ها، مانند روح تقطیر شده، در جویبار کلمات جاری می‌گردند. و سیلان و رقص و موجی در آنهاست که از حیث رنگارنگی و پاکیزگی و ابهت، نظیرشان را تنها در طبیعت بی‌انتها می‌توان دید.» در جای دیگر:

«... گیاهی که از خون سیاوش روئیده است، نهال مرموز باغ زندگی است، آیت امید بخش نیاز روح بشر است که در کشمکش جاودانی خود، آرزومند آن است که لااقل نیم رمقی از عدالت و حق و آزادی و پاکیزگی در جهان برجای ماند. درین راه، اگر هزاران هزار قربانی هم داده شود، باکی نیست، زیرا باید در برابر بزرگترین خطری که از آغاز آفرینش تاکنون بشریت را تهدید کرده‌است ایستاد و آن خطر انقراض انسانیت است (۴)».

از این قبیل جملات در این کتاب کم نیست و هر کدام لطف خاص و حلاوتی مخصوص دارد که باید خواند و لذت برد. آنچه متأسفانه درین کتاب - که از هر جهت مغتنم و از لحاظ صورت ظاهر، کاغذ و حروف و فصل‌بندی بی‌نقص می‌نماید - راه پیدا کرده اغلاط فراوان مطبعی است. امید است در چاپ آینده این نقیصه جبران شود. اینک برخی از آنها را که مهتر است یاد میکنم: در صفحه ۶ - درین جمله: مقدمه‌ای که تحت عنوان «شناخت فردوسی» بر کتاب افزوده شده، این ویژگی را دارد که سراپا مستنبط از خود شاهنامه باشد «فعل «باشد» نادرست است و بجای آن (میشد) یا (است) باید گذاشت.

در صفحه ۱۳ بجای (قرار) (گزار) چاپ شده‌است.

در صفحه ۵۱ بجای (حیی) (حیی) باتشدید یاد درست است.

در صفحه ۷۰ مصراع منسوب به عنصری علی‌الظاهر چنین است: چون عارض تو ماء نباشد روشن - در صفحه ۸۰ مصراع فردوسی بدین صورت درست است: (زردار و برگستانورسوار) (ور) پشاوند اتصاف و دارندگی است و جدانوشتن از اسم قبل درست نیست.

در صفحه ۱۰۶ - (بوزرجمهر) درست است نه (بوزرجمهر).

در صفحه ۱۴۱ - نام پدر فردوسی (آتبین) (با تقدیم تاء برباء) است که آتبین آمده‌است. هر چند در بعضی ماهنامه‌ها آتبین هم آمده بی‌شک نام پدر فردوسی آتبین بوده و در اوستا هم Athvoya است که (ت) بر (و) مقدم است.

در صفحه ۱۵۴ - بهتر است بجای (فرو غلطانند) (فرو غلطانند) بنویسند.

در صفحه ۱۷۸ درین بیت شاهنامه: همی چشم و رویش بیوسید دلیر نیامد ز دیدار آن شاه سیر

بجای (دلیر) (دیر) صحیح است. و نیز در صفحه ۱۷۹ درین مصراع - به پاسخ سیاوش بگشاد لب - برای تمام شدن وزن شعر باید مصراع بدین صورت باشد: به پاسخ سیاوش بگشاد لب.

در صفحه ۲۰۹ درین جمله: «سرانجام، چون ازدواج سیاوش و سودابه سرمی‌گیرد» بجای (سودابه) باید (فرنگیس) نوشت و سودابه مورد ندارد.

اغلاط چاپی دیگری در کتاب دیده می‌شود که خوشبختانه آن را خواننده به‌قرینه کلام می‌تواند اصلاح کند نکته‌ای که در پایان تذکار آن لازم می‌نماید اینست که چرا نویسنده محترم در کتاب خود در بخش اول از نقاط ضعف شاهنامه و ابیات ست و تکرارهای بی‌جا و حشو و زوائد و نارسائیهای دیگر سخن بمیان نیاورده است در صورتیکه در کار انتقاد نباید تنها بر شمردن محاسن کار بسنده شود و حال آنکه مرحوم فروغی در مقدمه خلاصه شاهنامه که بصورت نامهای دوستانه آورده است با آنکه نظری بر تجلیل فردوسی و شاهکار حماسی‌اش داشته است از یادکردن نقائص و نارسائیهای شاهنامه خودداری نکرده بی‌یقین آقای دکتر اسلامی، در چاپ دوم کتاب بد نکات تازه‌ای توجه خواهند کرد.

و اگر نقائصی در کار باشد - که در برابر محاسن کتاب بسیار ناچیز است - ترمیم و جبران خواهد شد - از همه مهتر باید امیدوار بود که مولف دانشمند هر چه زودتر انجاز وعده‌ها - برای جلد دوم کتاب که شامل مقایسه و تطبیق شاهنامه با شاهکار حماسی غرب است و نمونه کاملتری از ادبیات تطبیقی بسبک امروزی می‌باشد - مشتاقان چنین آثاری را بیش از پیش بهره‌مندی رسانند - توفیق هر چه بیشتر نویسنده گرانقدر آرزوی ماست.

۲ - در کتاب فردوسی و شعر او.

۳ - ص ۴۲.

۴ - ص ۲۲۳ و ۲۲۴.

او میدانست که فرزندان ما دشمنان ما هستند، واز دست دشمنانش عیبانی نبود. با وجود این میترسید که فروسیا به اطلاق خودش برود، و دلش میخواست که بماند و با او حرف بزند. پیرمرد بدنبال بهانه‌ای گشت تا فروسیا را نزد خودش نگاه دارد. پرسید:

« چرا امروز هیچ ماتیکی نمالیده‌ای؟ نکند ماتیکت تمام شده؟ فوری میروم به خرازی فروشی و برایت یکی میخرم... »

چشمان خاکستری فروسیا از اشک لبریز شد و به اطلاق خودش رفت. پدرش تنها ماند؛ شروع کرد آشپزخانه را تمیز کند و خودش را با کارهای خانه سرگرم کرد. آنوقت روی زمین چهار زانو نشست، در فرغذایی را باز کرد، سرش را درون آن پنهان نمود و بغضش ترکید و اشکهایش بروی ماهی‌تابه جلو ماکارونی سرازیر شد.

کسی به در کوفت. فروسیا از اطاقش بیرون نیامد تا در راز باز کند. پیرمرد سرش را از اجاق بیرون آورد. تمام دست‌پاک‌کنی‌هایی که توی اطاق آویزان بود کشید بود - صورتش را پاک کرد و بطرف در رفت. یکی از پادوهای ایستگاه بود.

« اینجا را امضا کن، نقد استپانویچ؛ باید ساعت هشت حاضر بشوی - تو باید یک لکوموتیو خارج از سرویس را برای آزمایش بیرون ببری. آن را با شماره ۱۰ جفت میکنند کمی غذا و لباس با خودت بردار، حداقل یک هفته طول میکشد تا برگردی. »

نقد استپانویچ دفتر را امضا کرد و پادو رفت. پیرمرد قوطی کوچک حلبی‌اش را باز کرد: نان دیروز هنوز در آن بود باضافه چند پیاز و یک جبه قند. لکوموتیوران صدگرم ذرت و دوسیب به آن اضافه کرد، بعد از لحظه‌ای تفکر، پدر در صندوق سفرش را بست و قفل بزرگی روی آن زد. بعد با احتیاط چند ضربه به در اطاق فروسیا زد.

« فروسیا، دختر، در را پشت سر من ببند، من به یک مسافرت دوهفتای میروم... به من یک لکوموتیو مدل اس. اچ. داده‌اند، خارج از سرویس است ولی اهمیتی ندارد. »

اندکی پس از اینکه پدرش بیرون رفت فروسیا بیرون آمد و در آپارتمان را قفل نمود.

« بزن! پس چرا نمی‌زنی؟ » فروسیا نجوا کرد، به بالا آنجا که پسر بچه با سازدهنی زندگی میکرد نگریست. ولی او شاید رفته بود قدم بزند - تابستان بود، روزها بلند بود، وقتی که شب در رسید باد در میان کاج‌های جادوشده خواب‌آلوده میافتاد. موسیقی‌دان هنوز پسر کوچکی بود، او هنوز در تمام دنیا چیزی

اکنون اوستافیدوا با خاطر پریشان سر کلاسها می‌نشست، افکارش مشتت بود و از آنچه گفتند میشد هیچکدام را یاد نمی‌گرفت. با افسردگی از روی تخته سیاه مسیر منحنی تداوم جریان‌ها را کپی میکرد و غمزده به معلم گوش میداد که درباره تاثیر اشباع آهن در تهید امواج تداخلی بحث میکرد. فیدور آنجا نبود، و حالا ارتباطات و علائم چنگی بدل او نمیزد، الکتریسته برای او بیگانه شده بود. بوبین‌ها، میکروفارادها، پل‌های وتستن، سیمهای آهنی در قلب او خشکیده و بیرنگ شده بود، و هیچ اطلاعی از امواج تداخلی جریان نداشت، در خاطر او آهنک کوچک و یکنواخت سازدهنی بچه هنوز صدا میکرد: « مادر رخت‌ها را میشوید، پدر سرکار رفته، برای مدت طولانی برنخواهد گشت - من حوصله‌ام سر رفته، تنها هستم و حوصله‌ام خیلی سر رفته. »

فروسیا رشته درس از کفش رفته بود و مشغول نوشتن افکارش در یک کتابچه بود: « من احمق هستم، من دختر فقیری هستم، فدیا، زود برگرد و من همه چیز را راجع به ارتباطات و علائم یاد خواهم گرفت، در غیر اینصورت من میمیرم، آنوقت میتوانی مرا بخاک بسیاری و به چین بروی. »

در خانه، پدرش لباس پوشیده نشسته بود، کفش بیا و کلاه بسر. فکر میکرد که امروز حتماً او را به یک مسافرت میفرستند.

از دخترش پرسید: « این توهستی؟ » هر وقت کسی به آپارتمان می‌آمد خوشحال میشد، به صدای پاها روی پله‌ها گوش میداد، مثل اینکه همیشه در انتظار یک مهمان ناخوانده بود، کسی که برای او خوشحالی را در یک بشقاب بیاورد.

پدرش پرسید: « برایت کمی گندم بوداده با کره درست کنم؟ زود درست میکنم. دخترش دعوت او را رد کرد.

« خیلی خب، برایت چندتا سوسیس سرخ میکنم. »

فروسیا گفت: « نه! » پس از لحظه‌ای سکوت دوباره پرسید، این بار با کمروئی بیشتر:

« شاید دلت یک فنان چای با بیسکویت میخواهد؟ آب را بیک چشم بهم زدن گرم میکنم... »

دخترش چیزی نگفت.

« ماکارونی که از دیروز مانده چطور؟ دست نخورده است، برای تو گذاشتم... »

فرو گفت: « بخاطر خدا تنهاییم بگذار! » چرا ترا به خاور دور نفرستادند...

پدرش توضیح داد، « من تقاضا کردم، مرا نفرستادند، میگویند من خیلی پیرم، نور چشمم کم است. »

تنگ شده بود ولی او رغبت چندانی نداشت. در مدرسه معلمها ملاحظه فروسیا را میکردند بخاطر قابلیت او، و فهم کاملی که برای موضوعات فنی داشت. ولی خود او بدرستی نمیدانست که این استعداد را از کجا آورده. از خیلی لحاظ زندگی او انعکاسی از زندگی شوهرش بود؛ او دو مدرسه فنی را تمام کرده و کار ماشین‌ها را بهمان زودی که کار بسدن خودش را احساس میکرد درمییافت.

در اول کار فروسیا محصل ضعیفی بود. دلش پی حلقه‌های بوبین، مدار دستگاه‌مخابرات، خازن، و اندازه‌گیری مقاومت سیمهای آهنی نمیرفت. ولی یکبار لبهای شوهرش این کلمات را ادا کرده بود با تخیل روشن‌اش حرکت زنده را حتی در تاریکی به او نشان داده بود، ماشین‌های معمولی را که برای او مرده و گیج‌کننده بودند و کیفیت مرموز محاسبه دقیق را که شیشه حیات زندگی ماشینی بود، برای شوهر فروسیا شدت یک جریان الکتریکی همانقدر قابل لمس بود که اشتیاق فردی خودش. هر چیزی که بدستهای او می‌خورد یا هر فکری که بمغزش خطور میکرد با زندگی آمیخته میشد، و از این راه بینشی حقیقی بر نیروی فعاله هر نوع ماشینی پیدا کرد، و مستقیماً مقاومتی را که بدنه فلزی ماشین صبورانه تحمل میکرد احساس می‌نمود.

از آن وقت برای فروسیا بوبین‌ها، پل‌های وتستن (ه) کلیدها، شمع‌های نیرو اشیاء مقدسی شده بودند، گوئی اینها بخودی خود اعضاء زنده مردی بودند که او دوست میداشت، شروع کرد آنها را دوست بدارد، و آن را در مغز و قلبش نوازش نماید. هنگامی که مشکلی بروز میکرد وقتی فروسیا بخانه میرسید سرافکنده می‌گفت: « فیدور، اینجا یک میکروفاراد هست، و یک جریان مغشوش، من حوصله‌ام سر رفته! » اما فیدور پس از گذراندن یک روز جدائی زنش را در آغوش میکشید و خودش تبدیل به یک میکروفاراد و یک جریان مغشوش می‌شد. فروسیا تقریباً با چشمهای خودش می‌دید آنچه را که قبلاً آرزو کرده بود بفهمد و نفهمیده بود. چون اینها اشیائی بودند بسادگی، طبیعی بودن و جذابیت چمن‌های بسیار رنگ داشت. شب‌هنگام فروسیا اغلب غم می‌خورد که چرا او تنها یک زن است و قادر نیست خودش یک میکروفاراد، یک ماشین بخار یا برق را احساس کند آنطور که شوهرش می‌توانست. و با ملایمت انگشتش را روی پشت داغ او میکشید - او خواب بود و بیدار نمیشد. به دلایلی او همیشه داغ بود، عجیب بود، می‌توانست در سر صدا بخوابد، توجهی به آنچه که می‌خورد نداشت، غذای خوب یا غذای بد، هیچوقت مریض نمیشد؛ دوست داشت پولش را صرف چیزهای کوچک کند، در نظر داشت به جنوب چین برود و سرباز شود...

بی‌همتا که ارزش دوست داشتن برای همیشه را داشته باشد نیافته بود ، قلب او خالی و آزاد بود ، و هیچیک از نعمت‌های زندگی را بخاطر خود آن‌چیز برنگزیده بود .

فروسیا پنجره را باز کرد ، بروی تخت‌خواب بزرگ افتاد و بخواب رفت . تندهای درختان کاج به آرامی صدا می‌کردند ، از جریان هوای بالا بحرکت درآمده بودند ، و یک‌جیرجیرک تنها در دوردست جیرجیر میکرد بدون آنکه منتظر شود که شب کاملاً فروافتد .

فروسیا بیدار شد : هنوز هوا روشن بود ، انسان باید بلند شود و زندگی کند . به درون آسمان خیره شد . پرازگرمای نوربخش بود ، واز نشانه‌های زنده خورشید در حال غروب پوشیده بود ، چنانکه گوئی آن بالا آن شادی‌ای که طبیعت از تمام نیروهای پاکش متشکل کرده بود وجود داشت ، مثل اینکه این شادی ازخارج به قلب انسان رسوخ میکرد .

درمیان دوتا از بالش‌ها فروسیا تارموی کوتاهی یافت ؛ این تنها میتوانست مال فیدور باشد . تارمو را در نور واری کرد ، سفید بود . فیدور هنوز بیست و نه سالش نشده بود ، وباین وجود موی سفید داشت ، تعداد آنها بیست‌تا بود . پدرش هم موی سفید داشت ولی او حتی به یک قدمی تخت آنها هم نیامده بود . فروسیا بالشی را که فیدور روی آن خوابیده بود بوکشید - هنوز بوی بدن او را میداد ، بوی سر او را میداد ؛ روکش بالش از وقتی که شوهرش سرش را از روی آن برداشته بود شسته نشده بود . فروسیا صورتش را در بالش فیدور فروبرد و آرام شد .

در طبقه بالا پسرک برگشته بود وشروع به نواختن سازدهنی‌اش کرده بود - همان‌آهنگی را که صبح وقتی هوا هنوز تاریک بود نواخته بود مینواخت . فروسیا برخاست و موی‌شوهرش را در قوطی کوچک خالی‌ای گذاشت که روی میز بود . پسر بچه از نواختن دست کشید - وقت خوابیدنش بود ، باید صبح زود بیدار میشد ؛ با اینکه با پدرش مشغول بود که از سرکار بخانه برگشته بود ، روی زانوی او نشسته بود . مادرش داشت با دندان‌ش حبه قند را میشکست و میگفت که باید چندتا ملافه تازه بخرند . وقتی ملافه‌های کهنه را شسته بود پاره شده بودند . پدرش چیزی نگفت ، فکر میکرد - همین‌طور که هستیم میتوانیم سرکنیم .

فروسیا تمام شب را به قدم زدن در کنار خط‌های رام‌آهن و جنگل بوته‌ای که آن نزدیک بود ودرمیان مزارع یونجه گذراند . اندکی نزدیک گودال خاکستر پاکن‌کنی که روز پیش در آن کار کرده بود ایستاد - اکنون دوباره گودال پرازخاکستر بود ، ولی کسی در آن کار نمیکرد . فروسیا نمیدانست خانه ناتاشا بوکوا

کجاست ، دیروز از او پرسیده بود . نمیخواست برود و دوست دختر و آشنایانش را ببیند ؛ چیزی باعث میشد که درمقابل دیگران احساس دستپاچگی کند ، نمیتوانست از عشقش برای آنها محبت کند ، و برای او بقیه مظاهر زندگی بیمزه و مرده شده بود . از جلوی انبار شرکت تعاونی که شوهر تنهای ناتاشا با تفنگ جالوی آن بالا وپائین میرفت گذشت . فروسیا میخواست به او دو سه روبل بدهد تا فردا یا زتش آب‌میوه بخورند ، ولی خجالت میکشید .

« حرکت کن ، همشهری ! نمیتوانی اینجا به‌ایستی - این یک انبار است - این اموال عمومی است . » این نگهبان شب بود که حرف میزد ... فروسیا ایستاد و در لابلای جیب‌های کتش بدنبال پول میگشت .

آنطرف انبارها زمین لخت و غمناکی قرار داشت . که نوعی چمن کوتاه ، خشن و بد منظری روئیده بود . فروسیا آمد ولختی آنجا ایستاد ودراین دنیای علفهای کم پشت در خود احساس ضعف کرد ، بنظر میرسید که از آنجا تا ستاره‌ها فقط دوکیلومتر فاصله باشد .

بخودش گفت : « آم ، فرو ، فرو ، چه میشد اگر فقط کسی ترا می‌بوسید »

وقتی بخانه رسید فوراً به بستر رفت ، چون پسرک سازدهنی نواز خیلی وقت بود خوابیده بود وجیرجیرکها دیگر جیرجیر نمی‌کردند . ولی چیزی مانع شد که او بخوابد . فروسیا در تاریکی به اطراف خود نگرست و بینی‌اش را بالا کشید ؛ بالشی که زمانی فیدور سرش را کنار سراو گذاشته بود ناراحتش میکرد . از بالش بوی زمینی بدن گرم و آشنائی می‌آمد و این بو قلب فروسیا را از طلب پرکرد . بالش فیدور را در ملافه‌ای پیچید ودر گنجه گذاشت . آنگاه چون طفل یتیمی تنها بخواب رفت .

فروسیا دیگر به کلاسهای نشانه‌گذاری و ارتباطات نرفت - بهرجهت اکنون دیگر عام برای او غیرقابل فهم شده بود . از خانه بیرون نمیرفت ودر انتظار نامه یا تلگرافی از فیدور میماند ، از آن میترسید که اگر پستی کسی را درخانه نیابد نامه را پس بفرستد . چهار روز گذشت ، بهمین منوال ، وبعد شش روز ، و فیدور بجز همان تلگراف اولی خبری نفرستاده بود .

وقتی که پدرش لکوموتیو خارج از سرویس را به مقصد رساند بخانه بازگشت ، خوشحال از آنکه مردمان بسیار ، ایستگاههای دور وحوادث مختلفی دیده است . او اکنون ذخیره‌ای از خاطرات داشت ، غذای فکری و داستان‌های بسیار برای گفتن در بسیاری از روزهای آینده . ولی فروسیا از او هیچ چیز نپرسید ، از اینرو پدرش شروع به شرح این موضوع نمود که چگونه ترن خارج از سرویس کار میکرد ، و چگونه او مجبور بود شب بیدار بماند تا مکانیک‌ها را در ایستگاههایی که در آنجا قطعات

یدکی را تعویض کرده بود پیاده کند - در اینجاها بود که میوه‌های ارزان می‌فروختند ، میوه‌هایی که سرمای بهاره آنرا زده بود . فروسیا چیزی در جواب نگفت ، وحتى هنگامیکه نقد استپانویچ برای او از حریر و ابریشم مصنوعی که در سوردلووسک پیدا می‌شود گفت دخترش هیچ توجهی ننمود . با خودش فکر کرد : « آیا او فاشیست یا چیزی نظیر آن است » « ممکن است که من دختر او باشم ؟ » نتوانست بیاد بیاورد .

بدون آنکه دیگر منتظر نامه یا تلگرافی از فیدور باشد فروسیا شغلی بعنوان یک پستی زن گرفت . این موضوع را بیشتر محتمل میدانست که نامه‌ها گم میشوند ، از اینرو میخواست که آنها را دست نخورده و شخصا به همه آدرسها برساند . و میخواست که نامه‌های فیدور را پیش از آنکه یک پستی ناشناس و بی‌تفاوت بدستش بدهد دریافت کند . در دستهای او نامه‌ها سالم خواهند بود . زودتر از همه به شعبه توزیع میرسید (برای پسرک طبقه بالا خیلی زود بود که ساز دهنی‌اش را بزند) و داوطلبانه در جدا کردن نامه‌ها شرکت میکرد . آدرس روی تمام نامه‌هایی که میرسید میخواند ؛ هیچ چیز از فیدور نبود . همه پاکتها برای دیگر مردمان بود ، وحتما حاوی انواع مختلف نامه‌های بی‌اهمیت بود . باوجود این روزی دوبار آنها را ازاین خانه به‌آن خانه می‌برد ، به‌این امید آنها را برای ساکنان محلی تسلی بخش باشد . صبح زود سرعت در خیابانهای شهر قدم میزد وکیسه سنگینی بروی شکمش بود ، مثل آنکه حامله بود ، درها را میزد و نامه‌ها و مطبوعات را به مردانی که شورت و زیر پیراهن پوشیده بودند ، زنان نیمه‌عریان و بچه‌های کوچکی که پیش از بزرگترهاشان بیدار شده بودند میداد . وقتی که هنوز آسمان بالای زمینهای اطراف آبی سیر بود ، فروسیا کارش را شروع کرده بود ، شتاب میکرد که پاهایش را خسته کند تا بلکه دل آزرده‌اش بیاساید . بسیاری از گیرندگان نامه‌ها نسبت به زندگی خصوصی او کنجکاو بودند ، وهنگامیکه نامه‌هایشان را می‌رساند راجع به‌امور روزمره از او سئوالاتی میکردند . « با ماهی نودودو روبل کار میکنی ؟ » فروسیا میگفت : « بله ، باضافه مزایا » « ووقتی قاعده میشوی بازهم کار میکنی ، یا میگذارند استراحت کنی ؟ » فروسیا باطلاعتان می‌رساند « درست است کار میکنم و آنها بمن نوار بهداشتی مجانی میدهند ، من هنوزنگرفته‌ام » گیرنده نامه مطمئنش میکرد « حتما بدتو میدهند ، از همه چیز گذشته این حق تست . »

یکی از گیرندگان مجله خاک بکر سرخ از فروسیا درخواست ازدواج کرد - بعنوان یک تجربه ، تا ببینند چه پیش می‌آید . شاید خوشبختی می‌آورد ، وکار مناسبی بود . مشترک برسید : « نظر تو در این مورد چیست ؟ »

فروسیا جواب داد: «درباره‌اش فکر میکنم». مرد تومبیه کرد «ند، فکر نکن، بیا و همراه من پیش از هر چیز مرا بشناس. من مرد باملاحظه‌ای هستم، مطالعه میکنم، باسوام، می‌بینی چه نشریاتی دریافت میکنم! این یک مجله است، هیئت تحریریه آن را اداره میکند، آنجا مردمان زرنگی دارند - می‌بینی - و آنها بیشتر از یک نفر هستند، ماهم دونه‌فر خواهیم بود! خیلی قابل اطمینان است، و بعنوان یک زن شوهردار اختیارات بیشتری خواهی داشت! ولی یک دختر چیست - او تنهاست، یک فرد ضد اجتماع!»

فروسیا در طی مدتی که با نامه وابسته در جلوی درهای ورودی می‌ایستاد خیلی چیزها از مردم دانست. بعضی‌ها حتی کوشیدند با شراب و خوراکی مختصر از او پذیرائی نمایند، دیگران از غم و دردهای جاری و خصوصی‌شان شکایت میکردند. هیچ زندگی خالی و آرام نبود.

وقتی فیدور بمسافرت میرفت قول داده بود که فوراً آدرس محل کارش را با اطلاع او برساند، پیش از رفتن حتی خودش هم دقیقاً آنرا نمیدانست. ولی اکنون چهارده روز از رفتنش گذشته بود، و هیچ چیز از او نرسیده بود، نمیدانست به چه نشانی نامه بنویسد. فروسیا با ناراحتی این جدائی را تحمل می‌کرد، همانطور که پست را می‌برد، قدمهایش را تندتر و تندتر میکرد، تندتر نفس میکشید تا قلبش را بکار خارجی مشغول بدارد و بلکه غم درون آن بفرساید. ولی یک روز به ناگهان با صدای بلند در وسط خیابان گریه کرد او مشغول رساندن پست دوم بود. فروسیا متوجه نشد که چگونه دفعتاً نفسش تنگی کرد، قلبش تندتر زد، وبا صدای زنانه مشغول گریه شد. عابران او را دیدند. وقتی بخود آمد، فروسیا دوان دوان به مزرعه‌ای رفت و کیسه پستش را هم برد، چون بیش از این تاب تحمل نفس‌های خالی و نارسایش را نداشت، آنجا بروی زمین افتاد و ضجه کشید تادلش آرام گرفت.

فروسیا نشست، لباسش را مرتب کرد و لبخند زد، حس کرد دوباره حالش خوب شده است، دیگر احتیاجی به فریاد کشیدن نبود. پس از رساندن نامه‌ها، سری به تلگرافخانه زد، در آنجا تلگرافی از فیدور رسیده بود که آدرسش را همراه بوسه‌ای برای او فرستاده بود. درخانه، بدون آنکه چیزی بخورد، بیدرنگ به نوشتن نامه شوهرش پرداخت. نه پایان روز را بیرون پنجره دید، و نه صدای ساز دهنی پسرک را پیش از خوابیدن شنید. پدرش انگشت بدر زد و لیوانی چای با نان و کره برای او آورد و کلید چراغ برق را زد تا نور گرگ و میش به چشمان دخترش آسیبی نرساند. شب نقد استپانوویچ روی صندوق آشپزخانه خوابید. از روزیکه به ایستگاه فراخوانده شده بود شش روز می‌گذشت، فکر میکرد که امشب یک مسافرت حتمی است و مشتاقانه

منتظر شنیدن صدای پا توی پله‌ها بود. ساعت یک بعداز نیمه شب فروسیا به آشپزخانه آمد و تکه کاغذ تاشده‌ای بدست داشت. «پاپا!»

«چه خبره، دختر؟» خواب پیرمرد سبک بود. «این تلگراف را به اداره پست می‌بری؟ من خسته‌ام.»

پدر با اضطراب گفت: «و فرض کنیم من رفتم و مامور ایستگاه آمد؟» فروسیا گفت: «او منتظرت میشود، خیلی که طول نمیکشد، تو... فقط تلگراف را بخوان، فقط آنجا آنرا تحویل گیشه بده.»

پیرمرد قول داد «خیلی خوب، نمیخوانم، تو داشتی یک نامه هم می‌نوشتی، آن را هم بده ببرم.»

«من هرچه نوشتم بتو مربوط نیست... هیچ پول داری؟»

پدرش مقداری پول داشت، تلگراف را گرفت و بیرون رفت. در اداره پست پیرمرد تلگراف را خواند - فکر کرد، کسی چه میداند، شاید دخترم اشتباهی کرده باشد، بهتر است نگاهی بکنم، تلگراف به آدرس فیدور در خاور دور بود. متن آن چنین بود: «اولین ترن حرکت، زنت دخترم فروسها در حال مرگ، اختلال در چهار تنفسی پدر نفداوستافیف.»

فکر کرد «اینهم کار جوانها». و تلگراف را تسلیم کرد.

زن پست باجه گفت: «ولی من امروز فروسیا را دیدم! آیا واقعا مریض شده است؟» لکوموتیوران توضیح داد: «حتما شده است، مگر چی؟»

صبح فروسیا به پدرش گفت که دوباره به اداره پست برود، و درخواست او را تسلیم کند که میخواهد از کار منصرف شود بعات ضعف مزاج. پیرمرد بیرون رفت - بهرجهت او میخواهد به انبار ایستگاه برود.

فروسیا مشغول کار شد: ملافدها را رفو کرد، جورابها را وصله نمود، کف اطاقها را سائید، همه‌جا را مرتب کرد و اصلاً بیرون نرفت.

بعد از دو روز جواب با تلگراف فوری آمد: «ناراحت، دلشکسته حرکت، بدون من دفن نکنید فیدور.»

فروسیا ساعت دقیق ورود شوهرش را حساب کرده بود، و هفت روز پس از رسیدن تلگراف لرزان و خوشحال روی سکوی ایستگاه قدم میزد. قطار اکسپرس خط سیبری بدون تاخیر رسید. پدر فروسیا هم در ایستگاه بود، ولی برای آنکه ایجاد مزاحمت نکند فاصله گرفته بود.

راننده لکوموتیو ترن را با سرعت خیرم کندای به ایستگاه آورد، آنوقت، ترمزکنان سرعت را کم کرده و با ملایمت در ایستگاه ایستاد.

از تماشای این هنرنمایی نقد استپانوویچ قطره اشکی ریخت، حتی فراموش کرد برای چه به ایستگاه آمده است.

در این ایستگاه فقط یک مسافر از ترن پیاده شد، او کلاهی بر و بارانی آبی سیر بلندی به تن داشت. چشمان گود افتاده‌اش مشتاقانه به اطراف نگریست. زنی بسوی او دوید.

«فرو!» مسافر این کلمه را گفت و چمدانش را بزمین انداخت.

اندکی بعد پدرش این چمدان را برداشت و دنبال دختر و دامادش راه افتاد.

وقتی که به نیمراه خانه رسیده بودند دخترش بسوی او برگشت.

«پاپا، به انبار ایستگاه برو و بگو ترا به یک سفر بفرستند - میدانی که اینهمه مدت خانه ماندن حوصله ترا سزمی برد.»

پیرمرد تصدیق کرد «همینطور، الان میروم. چمدان را بگیر.»

دامادش به لکوموتیوران پیرنگریست. «سلام، نقد استپانوویچ.»

«سلام، فدیا، خوش آمدی.»

«متشکرم، نقد استپانوویچ...» میخواست چیزی دیگر بگوید، ولی پیرمرد چمدان را به فروسیا داد و برگشت و به انبار راه آهن رفت.

فروسیا گفت: «عزیزم، من همه خانه را مرتب کرده‌ام. من در حال مرگ نبودم.»

شوهرش جواب داد: «در ترن حدس زدم که تو در حال مرگ نیستی، فقط تآمدتی تلگرافت را باور کردم...»

فروسیا با تعجب پرسید: «پس چرا آمدی؟» فیدور غمناک جواب داد: «برای اینکه ترا دوست دارم. برای اینکه دلم برایت تنگ شده بود.»

فروسیا چشم بزیر انداخت.

«میتروم یک روز دیگر دوستم نداشته باشی، و آنوقت واقعا میمیرم...»

فیدور از پهلوی او بوسید و گفت:

«اگر تو بمیری همه را فراموش میکنی، و مرا هم.»

فروسیا خوشحال شد.

«نه، مردن جالب نیست - مثبت نیست.» فیدور بالبخند گفت: «البته مثبت نیست.»

از کلمات دانشمندانه و دهن پرکن او خوشش آمد. در گذشته فرو حتی مخصوصاً از او خواسته بود که جملات زیبا یادش بدهد، و او برایش یک دفترچه از کلمات خالی و زیبا نوشته بود:

«کسی که میگوید A باید بگوید B،» «نقطه عطف اصلی»؛ «اگر قاب مطالب در اینجا باشد» و از این قبیل. ولی فرو خودش

به پزچی آنها پی برد و از او پرسید « چرا بعد از A باید گفت B ، فرض کنیم که احتیاجی به آن نباشد ومن نخواهم بگویم ؟ »

در خانه بیدرنک دراز کشیدند و بخواب رفتند . سه ساعت بعد یا کمی بیشتر پدرش به در کوفت . فروسیا در را باز کرد و صبر کرد تا پیرمرد مقداری غذا در جعبه حلبی اش گذاشت و دوباره رفت . احتمالا ماموریتی به او داده بودند . فروسیا در را بست و دوباره به بستر رفت .

وقتی بیدار شدند شب بود . اندکی صحبت کردند ، آنوقت فیدور فرو را در بازوانش گرفت و تا صبح ساکت ماندند .

روز بعد فروسیا بسرعت غذائی پخت . ناهار شوهرش را داد و خودش هم خورد . حالا دیگر ناراحتی بابت هیچ چیز نداشت . غذا بد پخته شده بود و مزه هیچ چیز نمیداد ، ولی هیچکدام آنها توجهی نمیکردند که چه میخورند یا می نوشند تا وقتی که فرضی برای عشق بود صرف چیزهای مادی و بی اهمیت نشود .

فروسیا به فیدور گفت که حالا با علاقه زیاد شروع به تحصیل میکند ، خیلی چیزها خواهد دانست ، آنچنان کار خواهد کرد که حتی زندگی مردمان از این هم بهتر شود .

فیدور به فرو گوش داد ، وبعد به تفصیل افکار و برنامه هایش را برای او تشریح کرد . برای او درباره انتقال نیرو بدون واسطه بوسیله یونیزه کردن هوا صحبت کرد ، درباره ازدیاد دوام تمام فزات بوسیله تاباندن اشعه ماوراء صوت به آنها ، درباره استراتسفر صد کیلومتر بالاتر ، جایی که نور ، حرارت و الکتریسته قدرت تضمین زندگی جاودانه برای بشر دارند ، بدانسان که رویای دنیای کهن در باره بهشت اکنون میتواند تحقق یابد . اینها و بسیاری چیزهای دیگر را فیدور قول داد پیرامونش فکر کند به انجام برساند بخاطر فروسیا و در عین حال بخاطر تمام مردم دیگر .

لبهای خسته اش با حالتی از شوق و رحمت نیم باز شد ، فروسیا به شوهرش گوش میداد . وقتی که به نوبت بایکدیگر حرف زدند - می-خواستند بیدرنک خوشبخت باشند ، پیش از آنکه آینده پرثمر کار آنها خوشبختی شخصی و همگانی ببار آورد . هیچ دلی تحمل صبر ندارد: بدر می آید ، و گوئی هیچ چیز را بحساب نمی آورد. آنان خستگی شان را از فکر کردن ، حرف زدن و تمایل در خوابیدن بر طرف کردند . سر حال بیدار شدند ، آماده برای تکرار زندگی . فروسیا میخواست بچه داشته باشد ، آنان را بزرگ خواهد کرد ، وقتی بزرگ شدند کار پدرشان را کار آزادی و مساوات و علم را تکمیل خواهند کرد . فیدور در آتش تخیلاتش چیزهایی در گوش فروسیا گفت درباره نیروهای مجهول طبیعت ، که

ثروتها از آن بشریت خواهد کرد ، و درباره تغییر کامل روح بیچاره بشر . آنوقت بوسه دادند و نوازش کردند ، و رویای پاك آنان به شغف پیوست چنانکه گوئی تحقق یافته است .

غروب فروسیا برای مدت کوتاهی بیرون رفت و برای خود و شوهرش ذخیره غذائی خرید: اشتهای هردو آنها روبه ازدیاد بود . حالا چهار روز میشد که بدون جدائی باهم گذرانده بودند . پدر فرو هنوز از مسافرتش برنگشته بود : او احتمالا پاك ترن خارج از سرویس را به راه دوری برده بود .

دو روز دیگر گذشت ، و فروسیا به فیدور گفت که يك کمی دیگر باهم میمانند ، آنوقت باید به کار وزندگی پردازند .

فیدور فرو را بوسید و گفت « فردا یا روز بعد من و تو شروع میکنیم که درست زندگی کنیم . »

فرو به نجوا گفت « پس فردا ! » روز هشتم فیدور غمناك از خواب برخاست . « فرو ! بیا برویم کار کنیم ، بیا آنطور که باید و شاید زندگی کنیم تو باید دوباره سر کلاس ارتباطات بروی . »

فرو به نجوا گفت « فردا ! » و سر همسرش را میان دستانش گرفت . مرد به اول بخند زد و تسلیم شد .

روز بعد فیدور از سرش پرسید « پس کی، فرو؟ » « بزودی ، بزودی ، » فروی خواب آلود و مهربان جواب داد ، و دست او را میان دو يك روز فروسیا دیر از خواب برخاست ، خیلی وقت بود که روز در بیرون پهن شده بود . در اطاق تنها بود ، حدود ده روز از ملاقات قطع نشده او با همسرش میگذشت . فروسیا فوری از جا بلند شده پنجره ها را چارطاق باز کرد و صدای سازدهنی را که کاملاً فراموش کرده بود شنید . فروسیا از پنجره بیرون را نگاه کرد . نزدیک انباری روی پاك كنده درخت ، پسر پابرنه های باسری بزرگ و بچگانه دراز کشیده بود و ساز دهنی میزد .

تمام آپارتمان ساکت و عجیب بود : فیدور جایی رفته بود . فروسیا به آشپزخانه رفت . آنجا پدرش روی يك چهارپایه نشسته بود ، چرت میزد ، کلاهش سرش بود ، سرش را روی میز آشپزخانه گذاشته بود . فروسیا بیدارش کرد . « کی برگشتی ؟ »

« چی شده ؟ » پیرمرد خطاب به او گفت : « امروز ، امروز صبح زود . »

« کی در را برویت باز کرد ؟ فیدور ؟ » پدرش گفت « هیچکس ، در باز بود ... فیدور مرا توی ایستگاه پیدا کرد ، آنجا روی يك نیمکت خوابیده بودم . »

فروسیا رنجیده گفت : « و چرا تو توی ایستگاه خوابیدی ، مگر خانه نداری ؟ »

پدرش گفت « خوب چی شده ! عادت کرده ام ، فکر کردم شاید مزاحم شما باشم ... » « کافیه ، ولگرد جون ! فیدور کجاست ، کی برمیگردد . »

پدرش در جواب دادن تردید کرد . پیرمرد گفت : « نمی آید ، رفته است ... » فرو چیزی نگفت . پیرمرد نگاهش را از کهنه آشپزخانه برداشت و ادامه داد :

« امروز صبح ترن اکسپرس رسید ، سوار آن شد و به خاور دور رفت . گفت که شاید او بعدها به چین هم برود - کی میدونه ؟ ... »

... شوهرت ، بمن گفت که بخانه بیایم و از تو مواظبت کنم . گفت بمحض آنکه کارش را انجام داد یا خودش اینجا می آید ، یا دنبال تو میفرستد . »

« چه کاری ؟ »

« نمیدانم ، گفت تو همه چیز را میدانی ، شاید مسائل سیاسی را ، یا يك چیز دیگر - هرکاری بتواند بکند ! »

فرو پدرش را ترك کرد . به اطاق خودش رفت ، به لبه پنجره تکیه داد ، و شروع کرد به پسر بچه ای که ساز دهنی میزد نگاه کند . صدا زد : « پسر ، بدیدن من بیا . »

نوازنده جواب داد « همین الان . »

از روی كنده درخت بلند شد ، آلت موسیقی اش را با پته پیراهنش پاك کرد و عازم خانه شد تا به مهمانی برود .

فرو با لباس خواب در وسط اطاق بزرگ ایستاد . همانطور که منتظر مهمانش بود لبخند میزد . « خدا حافظ ، فیدور ! »

شاید او احمق بود ، شاید زندگی اش فقط دو كوپك می ارزید و احتیاج بود که دوست داشته شود و شیدایش شوند ، ولی فقط او میدانست که چگونه این دو كوپك را تبدیل به دو روبل کند .

« خدا حافظ ، فیدور ! توبسوی من باز میگردی ، ومن منتظرت میمانم ! »

مهمان كوچك او با خجالت و احتیاط به در کوفت . فروسیا گذاشت بیاید نو ، روبروی او روی زمین نشست ، دست بچه را در دستهای گرفت وبا محبت به او نگاه کرد . مسلما ، این بچه ، باید همان بشریتی باشد که فیدور آن چیزهای خوب را درباره اش گفته بود .

ترجمه احمد میرعلانی

قصه‌ای از:

آندره موروآ

ANDRÉ MAUROIS



در ژوئیه ۱۸۸۵ در شهر البوف Elbeuf

چشم بدنیا گشود . پدرش از مهاجرین میهن پرستی بود که پس از جنگ ۱۸۷۱-۱۸۷۰ آلمان - فرانسه و افتادن آئزاس بدست آلمانیها به البوف کوچید و در آن کارخانه‌ای براه انداخت که دوهزار کارگر داشت : بدین ترتیب ، آندره در خانواده‌ای مرفه پرورش یافت .

در دبیرستان شاگردی بسیار درخشان بود و درآزمایش همگانی دانش آموزان سراسر کشور جوایز ترجمه زبانهای لاتین و یونانی را ربود . سال بعد ، برنده جایزه فلسفه شد . دبیر فلسفه‌اش امیل شارتیه ، همان فیلسوف معروف آلن Alain ، تاثیر شگرفی در زندگی و آثار او بجا گذاشت : وقتی موروا بفکر نویسندگی افتاد ، بدیدن شارتیه رفت و از وی راهنمایی خواست . استاد گفت : ابتدا يك دور كتاب «صومعه پارم» اثر استندال را رونویسی كن ! و چون برای ورود به «دانشسرای عالی» با اومشورت کرد ، آلن درپاسخ گفت : اول برو و چند سالی درکارخانه پدرت کارگری كن ! این اندرزا بنظر آن دانش آموز ممتاز و مرفه چنان زننده رسید که ابتدا از آن روی گردانید - ولی پس از اخذ لیسانس فلسفه داوطلبانه بخدمت نظام رفت و بعد از انجام وظیفه بارزش سخن استاد پی برد و وارد کارخانه پدر شد و ازکارگری تا مسئولیت های مهم بامراحل مختلف کار آشنا گردید .

در سال ۱۹۱۲ باوجود مخالفت خانواده‌اش با دختری از روسهای مهاجر ازدواج کرد . ولی آن دو پس از چند سال ازهم جدا شدند . درآغازجنگ جهانگیراول بعنوان مترجم زبانانگلیسی وارد ارتش فرانسه شد ولی اندکی بعد ، بعلت ناراحتی قلبی افسر رابط گردید . یادداشتهای این دوره ، دستمایه كتاب «سکوتهای سرهنگ برامبل» Les silences du colonel bramble و موجب شهرت شگفت‌انگیز نویسنده شد . اسم اصلی او «امیل هرتزوگ» E. Herzofi و شبیه اسامی آلمانی بود . چون ستاد ارتش فرانسه میترسید که این اسم افسران انگلیسی را بدو ظنین گرداند ، باو دستور داد که اسمش را تغییر دهد . وی ازاسم پسر عمویی که درجنگ شهید شده بود ونام دهکده‌ای واقع درفرانسه ، نام ونام خانوادگی تازه‌ای فراهم ساخت و آثارش را بهمین نام منتشر نمود . شاهکار موروا «اقلیم» Climats نام دارد .

وی این كتاب را یکسال پس از جدا شدن از زن اولش نوشت و سال بعد یعنی در ۱۹۲۸ منتشر کرد . علیرغم انکار نویسنده ، غالب منتقدین فرانسه گفتند که زندگی خصوصی موروا مایه اصلی كتاب بوده است .

خلاصه كتاب بقراریاست : فیلیپ مارسا Ph. Marcenat جوان کتابخوانده و خیالپرداز است که در رؤیاهای گم و گنگش همسر آینده خود را دلبری فرشته خو میخواهد و مصمم است که

چون جان شیرین دوستش بدارد و برای تحقیق آرزوهای او از جانفشانی دریغ نرزد . وی پیش از آنکه بازنان زمینی آشناشود ، درکتابهای داستانی بازنانی آسمانی دمساز بوده است . بهمین جهت ، وقتی با «اودیل» Odile آشنا میشود رنگی از رویاهای خود بچهره او میزند و او را موجودی پریسا و فرشته‌خو گمان میکند . اندك اندك پرده پندار دریده میشود و در پس آن چهره واقعی همسرش پدیدار میگردد . برخورد شدید این دومنش متضاد ، که هريك در صدد تغییر دیگری است بطلاق می‌انجامد . اودیل با مرد دلخواهی که پنهانی با او نرد عشق می‌بخت ازدواج میکند ، غافل از آنکه ازدواج ، این پرده را نیز میدرد و زندگی را بكامش تلخ میگرداند . او از شدت نومیدی خودکشی میکند . فیلیپ مدتی از تاهل سر باز میزند تا روزی که فرشته پندار را باردیگرددردنیای هستی می‌بیند وبدو دل می‌بندد . این زن «ایزابل» نام دارد . هر محبتی که فیلیپ به اودیل کرده بود اینك از دست ایزابل بدو باز میگردد . همان اشتیاقی که او باودیل داشت ، اکنون ایزابل باو دارد . ولی همانطوریکه همه کوشش‌های فیلیپ موجب نفرت اودیل میشد این بار فیلیپ از ایزابل نفرت دارد : در حقیقت دو بخش كتاب كاملا بهم شباهت دارد ، فقط نقش‌هاست که تغییر میکند . قبلا فیلیپ از حسادت رنج میبرد ، اینك ایزابل دستخوش این احساس عذاب‌آور است . آخرین جمله كتاب در حقیقت خلاصه درونمایه آنست : « تقریبا همیشه اراده ما دیر پیروز میشود » . دراین كتاب ، موروا نشان میدهد که عشق احساسی است خطرناك : چرا که میخواهد تصاحب کند و معشوق را به شیئی بدل گرداند .

این داستان در زمره شاهکارهای ادبی فرانسه است . ولی كتاب داستان فاتحین و انقلابیونی نیست که باهدفهای مقدس خود سرنوشت ملتی را تغییر میدهند . قهرمانان موروا ، سعادت را در عشق می‌جویند و در جستجوی این گمشده ارجمند رنج می‌برند . ازاین لحاظ ، « اقلیم » زائیده اندیشه يك روشنفکر مرفه وراضی است که مسائل اجتماعی آزارش نمیدهد . فضای داستان نیز محیط زندگی اشراف قرون هفده و نوزده است . نبوغ موروا در وصف دقیق حسادت بیمارگونی است که نقش سعادت را از صفحه دل قهرمانان پاک میکند .

موروا در سال ۱۹۳۸ بعضویت فرهنگستان فرانسه انتخاب گردید . وی علاوه برداستانهای بلند ، بنگارش شرح زندگی مردان بزرگ نیز پرداخته و چیره دستی خود را در این کار نشان داده است . مشهورترین اثرش در این زمینه كتاب مهم «پرومته یا زندگی بالزاك» Prométhée ou La vie de Balzac است . برای این اثر سترگ و مجموعه آثار گرانقدرش ، در سال ۱۹۶۵ بدریافت جایزه بزرگ «سفر» نائل آمد . وی در سال ۱۹۶۷ چشم از این جهان فرو بست .

موروا در نوشتن داستانهای کوتاه هم دستی بلند داشت . داستان کوتاه صفحه بعد که در حقیقت درس‌نمایشنامه‌نویسی است بعنوان نمونه داستان کوتاه این نویسنده عرضه میگردد .

تو زن هنرمندی هستی!

احساسی که ربر فابر Robert Fabert

در من برمی‌انگیخت همیشه پیچیده و چندپهلوی بوده است. از دریدگی و وقاحتش بدم می‌آمد، ولی شور و شوقش را می‌ستودم. نمایشنامه‌هایش عصبانی‌ام میکرد، ولی بقدرت نمایشی آنها اذعان داشتم. خودخواهی او ناراحت‌م میکرد، اما از اینکه مرا محرم اسرار خود میدانست قلباً شاد و خوشنود بودم. تلفن بامدادی وی، که گاهی ساعتها طول می‌کشید، کلافه‌ام میکرد، اما اگر سه روز بمن تلفن نمی‌کرد، دل‌تنگ میشدم.

آن روز صبح مختصر و شتابزده گفت: دوست عزیز، بسیار ممنون میشوم اگر هرچه می‌نویسی رها کنی و سری بمن بزنی. يك موضوع خیلی فوری را باید با تو درمیان بگذارم.

ربر، واقعاً که از دوستی و بردباری من سوءاستفاده میکنی. سه بار در هفته مزاحم منی، آنهم برای موضوعات پیش‌پا افتاده و بی‌هوده. هم‌اکنون شروع بنوشتن مقاله‌ای کرده‌ام... حق زندگی خصوصی را دستکم از من بگیر!

بعد از پنج دقیقه کلنجار رفتن، حس کردم که اگر سری باو بزنی وقت کمتری تلف میکنم. هرگاه امرش را اجابت نمی‌کردم بسا که همه نیمروز مرا پای تلفن نگه‌میداشت. آن‌روزها منزلش نزدیک منزل بود. يك ربع بعد وارد دفتر کارش شدم. بلافاصله شروع کرد بچرب‌زبانی. تجربه میدانستم که وقتی فابر تملق میگفت، مثل این بود که پولی قرض میداد. از وام چه بهره‌ای انتظار داشت؟

دوست عزیز، نامه‌ات را درباره مه‌نت‌ریه Ménétrier همین آلاَن خواندم. به‌به! چه هوشی! چه ذوقی! چه سبکی واقعاً که یگانه منتقد زمانه‌ای!

متشکرم، با من چه کارداشتی؟ آلاَن عرض میکنم... نمیدانم خانم آستیه Astier را می‌شناسی یا نه؟ خانم آدرین آستیه؟

خودت او را بمن معرفی کرده‌ای. همان زنی که بسیار زیبا است.

احسنت. شوهر دارد، ولی هنوز جذبه‌ای و طراوتی دراد. خیلی هم خوش‌ذوق است. خلاصه دوست عزیز، من کشته‌ام و هستم!

بمدت دوماه یا دوهفته؟

بمدتش کاری نداشته باش. قدر مسلم اینست که فعلاً جز او کسی را دوست ندارم... و حالاً هم فرصت کم نظیری پیش‌آمده است. می‌خواهیم با هم باسپانیا سفر کنیم. به... دلش خواسته است آندلس را ببیند. شوهرش که در خاور دور سرگرم بازرگانی است دوماهی درسفر خواهد بود. اوضاع بروفق مراد است... ولی صدحیف که «اودت» Odette خار سرراه است. طفلک اودت، رسماً باو قول داده بودم که تعطیلات عید «فصح» Paques را با اهل‌بیت در «بووالن» بگذرانم. سه سالی است که بچه‌ها را بسفر نسبتاً دوری نبرده‌ام... او ناراحت میشود... خوب، منظورت را فهمیدم، ولی من نمی‌فهمم برای چه مرا....

برای چه؟ برای اینکه دوست عزیز تنها تو میتوانی بمن لطف کرده او را راضی کنی... من میدانم که اودت بتو اعتماد تام دارد. اگر برایش توضیح بدهی که چون داستان نمایشنامه آینده‌من در اسپانیا اتفاق می‌افتد...

اینست که تو برای صبغه محلی مجبوری يك خانم فرانسوی را بآنجا ببری! ولی کورخواندی! من چنین توضیحی را بعهده نمی‌گیرم. فراموش مکن: همانقدر که دوست تو هستم، دوست اودت هم می‌باشم. اگر چنانکه تو می‌گویی و من هم باور میکنم، زنت بمن اعتماد میکند، برای اینست که همیشه نسبت باو آدم درستی بوده‌ام. حالا تو آمده‌ای و يك نادروستی و خیانت بمن پیشنهاد میکنی!

نادروستی؟ استغفرالله! دوست عزیز، من برخلاف تو معتقدم که بعنوان دوست «اودت» خدمت ذیقیمتی باو میکنی... کمی فکر کن... گیریم قبول نکرد و از این استراحت مختصر من الم شنگه‌ای براه انداخت. در اینصورت چه اتفاقی رخ میدهد؟ خانواده ما از هم پاشیده میشود. طفلک اودت، این غصه او را خواهد کشت. در آنصورت، قاتل کیست؟ تو!

این هنرپیشه، کارگردان ماهری هم بود! فوراً فهمیدم که اگر باز هم تسلیم نشوم، ولم نخواهد کرد:

بسیار خوب... اودت را می‌بینم. ولی قول نمیدهم که از مقاصد تو دفاع کنم. فقط

قضیه را برایش مطرح میکنم. والسلام
پس قانعش نخواهی کرد؟ به، این‌تنها خواهشی است که من از تو دارم. آلاَن تلفنی اودت را می‌خواهم، شما را باهم تنها می‌گذارم. و تو، آزادانه با او صحبت خواهی کرد.
خواستم مهلتی بگیرم، نشد که نشد. فابر مانند قهرمانان نمایشنامه‌اش پرتوقع و زورگو بود. روی تکمه‌ای فشار داد، گوشی را برداشت و بمنشی خود گفت: «از خانم فابر خواهش کنید که فوراً بدفتر کار من بیاید.» بعد از جایش بلند شد و بیرون رفت. چند لحظه بعد، اودت وارد شد.

برتران، شما کجا اینجا کجا؟ چه خبر خوش؟ ربر چه شد؟ همین حالا مرا خواست.
آره، اودت عزیز، مقصود این بود که با هم گپی بزنین.

گپ بزنین؟ قضیه از چه قرار است؟ یعنی ربر شما را مامور رساندن پیامی برای من کرده است؟
همینطور است!

سعی کردم در کمال متانت و آرامش او را برای شنیدن این خبر ناگوار آماده کنم. گفتم که ربر خسته شده و سلامتش در خطر است، کار نمایشنامه‌اش پیشرفتی ندارد و مجبور است چند هفته‌ای در محیطی که انتخاب کرده است تنها زندگی کند. لبخند زنان بحر فهایم گوش داد، سپس قاف‌قاف خندید.

طفلك برتران! چقدر زحمت میکشی تا بی آنکه دل دردمند مرا ببازاری، بمن بگویی که ربر میل دارد با شکار تازه‌اش سفری باسپانیا برود و یکماه‌ای تنهایم بگذارد.

چی؟ پس تواز قضیه خبرداشتی؟
خبر نداشتم، منتظرش بودم. پنج‌و‌خم حرفهای تو هم که دم خروس از آن پیدا بسود موبد انتظار و پیش‌بینی من بود. الحمدلله! چون من هم احتیاج بیک‌ماه آزادی دارم...

تا با بچه‌ها به «بووالون» بروی؟
اصلاً... برای دیدن جزایر یونان، آنهم با رفیق شفیقی که هزینه این سفر را تقبل میکند... بچه‌ها را نزد مادرم می‌گذارم... وفارغ! البال، از مرخصی خانوادگی استفاده میکنم. برتران، قیافه مات و مبهوت نگیر، فکر میکنی که عرضه معشوقه بودن را ندارم؟

— چرا ، البته .. ولی گمان میکردم که ربر را با عشقی دردناک ، وفادارانه دوست میداری !
— مدت‌ها همینطور بود . و امروز هم بهربر علاقمندم . اگر خالق و خویش را نمی‌پسندم ، در عوض استعداد و نبوغش را تحسین میکنم ... هوسهایش را می‌بخشم ، ولی منهم حق دارم ... قبول نمیکنی ؟

— والله ، چرا ، حتماً ! همسفر خوشبخت تو کیست ؟
— دوست عزیز ، من راز دارتر از ربر هستم !
— خوب ، حالا من چه مزخرفاتی تحویل او بدهم ؟

— خیلی ساده است . باو بگو : پیامش منقلب کرد ، تو ماهرانه تسکینم داده‌ای ، بمن توصیه کرده‌ای که برای فرار از غم سفری بسواحل دریای مدیترانه بکنم ، و اگر شده همراه خانمی از دوستان بروم ، و من سرانجام ، غمگین و گریان ، تسلیم نظر تو شدم .
— فکر میکنی باور کند ؟

— ربر در کمال سهولت هرچیزی که عزت نفس و غرورش را ارضاء و نوازش کند باور مینماید .

او حق داشت . ربر نه تنها این پاسخ و آن نقشه را قبول کرد بلکه در کمال صداقت و خلوص در حضور من يك صحنه عالی‌حاکمی از شفقت بازی کرد . قهرمان غم‌انگیز این بازی ، زنی بود :
— طفاً اودت ، ماه است ! دوست عزیز ، تصور نمیکنم در این دوره چنین نمونه فداکاری خانوادگی وجود داشته باشد . حتی گاهی بمن میگویند : « راجع بزنی که دوست میداری برای صحبت کن . بعلاقه تو علاقمندم . آها ! اکنون قیافه او را در این سفر بسواحل دریا بخوبی مجسم میکنم : بگوشه‌ای در عرشه کشتی می‌رود و تنها می‌نشیند ، تا بستاره‌ها نگاه کند و بسعدت من ببیند ... همراه زنی دیگر ولی در فکر سعادت من ! ... دوست عزیز ، تو هرچه میخواهی بگو ، بنظرم انگیزختن احساسی چنین بمراتب بهتر از تحریک حسادت شدید است . گفتم :

— ولی تو حسودی !
— شدیداً

لحظه‌ای بفکر فرورفت و سپس ادامه داد :

— همین مقدمه خوبی برای يك نمایشنامه است ، نه ؟ ... صحنه بین من و تو ، صحنه بین اودت و تو .. این فداکاری تمام عیار ، بی‌غش ... البته ، باید قهرمان « تو » عاشق اودت باشد ... وی سعی میکند از فرصت استفاده نماید ولی باصفا و پاک‌ی این زن فوق‌العاده مواجه میشود .
— این فکر حتی بخاطر من خطور نکرده بود .

— میدانم ... تو « اودت » را می‌شناسی ... ولی در نمایشنامه ...

شوهر بآندلس و زن بجایز یونان سفر

کرد . اودت از این سفر آفتابزده ، چاق و چله ، ترگل و ورگل برگشت . در ماه ژوئن هردو را دیدم . فابر بعد از ناهار مرا بدفتر کارش برد و گفت :

— میدانی ، حتماً این نمایشنامه را می‌نویسم !

— کدام نمایشنامه را ؟
— کدام نمایشنامه را ؟ همان که درباره‌اش با هم صحبت کردیم . این نمایشنامه با صحنه‌ای از تو شروع میشود . عنوانش : « زن فریب‌خورده » ... پرده اول نوشته شده . البته نوشتنش کاری نداشت . واقعیت زندگی اساس کار را فراهم ساخته بود .

— واقعیت زندگی ؟ خیلی خطرناک خواهد شد . حتماً صورت اصلی قضایا را عوض کرده‌ای ؟

— خوب ، البته ... بکار خودم آشنا هستم . عوض کردن صورت قضایا غریزی است . از قهرمان ، یعنی از خودم ، يك نقاشی مکتش مرگ ما درست کرده‌ام . از تو ، که در نمایشنامه « برنار » خطاب میکنم ، يك آدم احساساتی ...
— چیزی عوض نشده . در واقع تو همان آدم مکتش مرگ ما هستی و منهم آدم احساساتی .

— درست ، ولی جزئیات قضایا کاملاً عوض شده . اشکال کار ، در پرده دوم است . در پرده دوم سرکلاف از دستم در رفته است . اینطور بد نیست : برنار در صدد سوءاستفاده است و چیزی نماند که موفق بشود . چون ژولیت ، یعنی اودت در صدد تلافی و انتقام است ... ولی بعد ، در آخرین لحظه ، بخود می‌آید و علیرغم بغض و کینه ، عشق پیروز میشود .
— عشق بتو ؟

— بدیهی است . میماند پرده سوم ... هنوز افکارم را جمع وجور نکرده‌ام . اما بنظرم میرسد که باید رفیق قهرمان و شوهرش را نیز وارد صحنه کنیم . شوهر ، در فکر انتقام است ، ولی ژولیت با شهادت تمام خودش را بین او و رقیب خودش ... یا بین او و قهرمان می‌اندازد و قهرمان ، یعنی مرا ، نجات میدهد .

— بنظرت ، نمایشنامه کمی هیجانی نشده ؟
— اگر اینطور که من گفتم ، در سه کلامه خلاصه شود ، چرا . ولی ارزش کار در پیاده کردن این هدف ها است . قهرمانان نمایشنامه من امروزی هستند ، بزبان بنده و جناب‌عالی صحبت میکنند و درست رفتاری مثل من و شما دارند . هیجان در نمایشنامه بد نیست ... چون اساس نمایش است . عمده ، گفتگوها است . و درمورد ترتیب دادن گفتگوها و اهمیت‌ای ندارم .

و اقاماً هم در مورد گفتگو بی‌باک بود . بهمین جهت بطیب خاطر سخنش را پذیرفتم . از او پرسیدم :

— خانم آستیه چه شد ؟
— کدام خانم آستیه ؟
— همان خانمی که همسفرت بود و الهام بخش این نمایشنامه است ؟

— آها ! پدیتا ! ... این اسمی که در اسپانیا باو دادم ... زن ماهی بود
— زن ماهی بود ؟ مگر چه شده ؟
— من چه میدانم ؟ قدر مسلم اینست که قضیه تمام شده است . لابد رفت نزد پهی تو ! اما در نمایشنامه « زن فریب‌خورده » دوباره ظاهر میشود ... راستی ، درمورد نقش او ، باید دیداری از طفاً پهی تا بکنم ... وقتی میخواست روی تخت دراز بکشد ، با چنان لطفی دم پائی‌ها را پرت میکرد ... باید از او خواهش کنم این حرکت را بهنرپیشه‌ای که در نقش او بازی میکند نشان بدهد .

تأستان گذشت . در ماه اکتبر شنیدم که نمایشنامه « زن فریب‌خورده » را تمرین میکنند . ژنی سربیه J. Sorbier که در آن ایام کم‌دین جوان و مشهوری بود در نقش ژولیت بازی میکرد . فابر اغلب از من میخواست که در تمرین نمایشنامه‌های او حضور یابم . نه اینکه در من صلاحیت خاصی سراغ داشته باشد ، بلکه فکر میکرد که نگاه تازه دیگری بعضی معایب را بهتر کشف میکند . من هم بطیب خاطر میرفتم ، چون اصولاً کار نمایش و محیط دوستانه و فعال پشت پرده نمایش را دوست میدارم . تمرینی که آن‌روز دیدم عجیب‌تر و آشفته‌تر از همیشه بود . در آن سالن بزرگ و خالی که چندان روشن نبود ، فابر مرا در کنار خود روی يك صندلی ردیف‌پائین نشاند . ظاهراً اوقاتش تلخ بود . گفت :

— نمیدانم چه شده ، کار پیش نمیرود ... ژنی که معمولاً با اشاره‌ای منظورم را درک میکرد ، این بار سرکش و متهم شده است . حتی گاهی غلط میگویند ... و این موضوع از او عجیب‌است . خلاصه ، دوست عزیز ، ناراحتم ... البته همین حالا خودت خواهی دید .

هنرپیشه‌ای آمد و روی صحنه‌ای که تقریباً خالی بود مقابل میزی بسک دوره ناپلئون نشست . او در نقش فابر بازی میکرد . صحنه کوچکی بامشی تشکیل دادند . منشی ورود بازیگری را که قرار بود در نقش من بازی کند اعلام کرد . بشنیدن صدای او حالت عجیبی در خود حس کردم . فابر از همه تکیه کلام‌های من بهره‌برداری کرده بود و بعضی از حرکات عادی مرا بیابازیر گفته بود گفتگوها ساده ، طبیعی و سریع بود ، بعد ژنی وارد صحنه شد . با رغبت شورانگیزی گوش میکردم : اولاً بدان سبب که یکی از بازیگران نمایش واقعی بودم ، ثانیاً میخواستم بدانم فابر گفتگوی من و اودت را چگونه پنداشته بود . منکه میدانستم این صحنه چگونه برگزار شد . ولی او تصور میکرد که يك اودت (یا بهتر ، يك ژولیت) نومید و درمانده ، عاشقانه بفاکاری دردناکی گردن نهاده است . زیرا در صحنه‌ای که ژنی در برابر ما اجراء کرد ، از زبان ژولیت چنین گفت : « شما نمیتوانید بفهمید ، سعادت او سعادت من و خوشی او خوشی من است . » ژنی ، چنانکه فابر هم قبلاً بمن گفته بود

نمیتوانست لحن کلام را تا پایان نمایشنامه نگهدارد. دو سه بار فابر حرف ژنی را قطع کرد تا از او بخواهد با شور بیشتری بازی کند. ظاهراً بازیگر میکوشید، ولی موفق نمیشد. آنگاه عصبانی شد و با ایراد تازه نویسنده نمایشنامه، ازجا دررفت، بجلو صحنه آمد، دستش را حایل نوری که چشمانش را خیره میکرد قرارداد و با نگاه به جستجوی فابر در سالن پرداخت:

— ربر، کجایی؟ آره، دیده‌تان، کی با تو است؟

— برتران.

— چه خوب. هردوتان بیائید بالا... با شما حرف دارم. فابر گفت:

— فعلاً ادامه دهید! پس از تمرین! — خیر، تمرینی وجود ندارد. من و نویسنده باید موضوعی را روشن کنیم. و تا موضوع روشن نشود، من از بازی خودداری میکنم.

فابر با لحن قاطعی بمن گفت:

— زنکه خل شده!

— چرا خل؟ ژنی هوشمندترین و وظیفه‌شناس‌ترین بازیگر پاریس است. چیزی را که میخواهد بگوید باید شنید.

— چه میخواهد بگوید؟ او باید نقش خودش را، آنطوریکه نمایشنامه تعیین میکند، ایفاء کند. همین وبس... من يك نویسنده مبتدی نیستم که نیازمند پند و راهنمایی بازیگران نمایشنامه‌ام باشم!

و ژنی در روی صحنه بی‌تابی میکرد:

— می‌آئید یا نه؟... چون من...

پاسخ او را من بعهده گرفتم و گفتم:

— می‌آئیم.

فابر را که غرولند میکرد بطرف پلکان موقت که در مدت تمرین صحنه را بسالن می‌پیوست و ژنی نسخه بدست در بالای آن منتظرمان بود هل دادم.

فابر گفت:

— خوب، چه شده؟

— قضیه اینست که من نمی‌توانم این متن را اجراء کنم... چون این زن مهربان شما عادی نیست، یا دست‌کم بنظر من اینطور می‌رسد. من رفتار او را درك نمی‌کنم، وجودش را احساس نمی‌کنم، خلاصه نمیتوانم نقش او را ایفاء کنم. یعنی چه؟ ژنی که در کمال ناشیگری باو خبر میدهند که شوهرش با زن دیگری سفر رفته، شوهرش را می‌پرستد و تنها عکس‌العملش اینست که در جواب بگوید:

«مهم نیست، همینکه خوش و راضی‌ام، منهم خوشحالم!»

چنین چیزی ممکن نیست! خودمانیم ربر، تو بالاخره رفیقه‌هایی داشته‌ای، رفیقه‌های بسیار... آیا هرگز ژنی دیده‌ای که بهنگام عاشقی مثل این بره باشد؟

فابر با غرور تمام جواب داد:

— تنها يك زن! و این همان است که

در نمایشنامه «زن فریب خورده» وصف میکنم... در واقع، همین صحنه‌ای که بنظر شما غیر واقعی است، عین واقعیت است. برای اولین بار همه مصالح کارم را از واقعیات زندگی گرفته‌ام. خوشبختانه شاهد ازغیب میرسد: و آن شاهد برتران است. در صحنه حقیقی، او طرف صحبت ژنی است که اینك شما در نقش او بازی میکنید.

ژنی بطرف من برگشت و گفت:

— پس مسئول این خزعبلات تو هستی؟ چنین مطلبی را تو با گوشه‌های خودت شنیده‌ای؟ ممکن نیست... یا این زنکه ابله بوده (در آنصورت من حاضر نیستم در نقش يك ابله بازی کنم)، یا اینکه ادا درآورده و تظاهر بزرگواری کرده است، چون خود او با کمال علاقه درصدد استفاده از آزادی بوده است. در اینصورت چهره طبیعی و انسانی دارد. ولی این مطلب، مایه نمایشنامه دیگری است.

در محضه عجیبی گرفتار شده بودم. ژنی کاملاً حق داشت. او از روی فراست هنری بوضع ژولیت واقعی در صحنه زندگی پی برده بود. اشکال کار این بود که من نمیتوانستم حقیقت قضایا را باو بگویم، چه در آنصورت هم به ربر خیانت میکردم هم به اودت. سکوت اختیار کردم.

ژنی گفت:

— ده، یالله، جواب بده. تو خودت این ژولیت را دیده‌ای یا نه؟ اگر واقعاً او را دیده‌ای، چنین آدمی را چگونه ژنی میدانند؟ فابر هم با تشدد گفت:

— آره، برتران، حرف بزن!

من الان یادم نمی‌آید چه جواب دادم. يك مشت جملات بی‌سروته دریاد من است: تلاشهای مذبحخانه‌ای برای تغییر شکل قهرمان و توجیه رفتار او در نظر ژنی بکار بردم. درعین حال سعی کردم اودت را در نظر فابر لو نداده باشم. هیچيك از تلاشهای من موثر نیفتاد، نشان بهمان نشانی که ژنی درعین فیروزی فریاد برآورد که:

— خوب، دیدی برتران هم معتقد به صفا و پاکی ژولیت نیست؟...

— من چنین چیزی نگفتم!

— جرات گفتنش را ندارید، ولی از گفته‌های شما بخوبی چنین استفاد میشود.

از این لحظه فابر از ما فاصله گرفت. باو نگاه کردم، ولی قیافه‌اش وحشتناك بود. صحنه را گرمیکرد، از پنجره روبه‌بیاط بطرف پنجره روبایغ میرفت، سرش را بشدت تکان میداد، گاهی دو دستش را درموی سرش که همچون یال شید بود فرو میبرد و گاهی ناخن انگشتش را با خشم می‌جوید. ناگهان بسوی من آمد. دستهایش را باز کرده انگشت سبابه را بجلو گرفته بود. چشمهایش سرشار از خشم و تهدید بود. رو بمن کرد و گفت:

— فهمیدم. ژنی راست میگویی. تویی

که دروغ گفته‌ای. رفتار من بچگانه بود. برای اقدامی که تنها از دست دوستی ساخته بود من بفاسق اودت مراجعه کردم. چون تصور میکردم که دوست منی...

یکی از آن خنده‌های کذایی را که شبیه شیهه اسب بود سرداد: از آن خنده‌های نمایشی براننده فردريك لومتر یا گاریك. خشمگین شدم و گفتم:

— من دوست تو بودم و هستم. ولی دوست اودت هم هستم... دوستش، نه فاسقش... و تو این مطلب را خوب میدانی. وقتی خودت مرا در موقعیت حساسی قرار میدهی، گناه من چیست؟ گفت:

— پس اعتراف میکنی که اودت مطالبی بتو ابراز داشته بود که از من مخفی کرده‌ای؟ — من اعترافی نمیکنم! منظورم اینست که

وضع من در بین شما دو نفر مشکل بود. ولی او دیگر بحرفم گوش نمیداد. بطرف ته سالن راه افتاد. کلمات نامفهومی زیر لب زمزمه میکرد. آنگاه با چهره باز و تقریباً خندان بسوی من و ژنی آمد. دو دست بزرگش را روی شانه‌های ژنی گذاشت و با خوشرویی تحسین‌آمیز باو نگرست و گفت:

— تو هنرمند بزرگی هستی! بسیار بزرگ... تو فقط با غریزه هنری فهمیدی که موضوع نمایشنامه من نه راست بود و نه حقیقت‌نما... و من نیز که هنرمند بزرگی هستم، همینکه راه را بمن نشان دادی، علیرغم تمایل و غرورم آنرا تعقیب کردم... درآنی بواقعیت پی بردم... و بزودی آن واقعیت را خواهم نوشت... نمایشنامه بسیار خوبی خواهد شد. حال باید این نمایشنامه را از نو بنویسم. بتوقول میدهم که این بار، تو در نقش شایسته‌ات، یعنی نقشی که دوست داری بازی خواهی کرد. ژنی با قیافه متاثر گفت:

— انشاءالله.

آنگاه بمن گفت:

— اما تو... باید کمک کنی! در این هنگام دربان تماشاخانه در نهایت شرم ظاهر شد و به فابر گفت:

— خانم با اتوموبیل آمده، منتظر است. صدای همان خنده کذایی بگوش رسید: — خانم پائین است؟... بگو بیاید اینجا. لحظه‌ای بعد اودت خندان ظاهر شد و گفت:

— عجب! امروز منهم حق دارم وارد شوم؟ برتران هم؟ اینقدر کار تمرین پیش‌رفته؟ ژنی سلام!

فابر در حالیکه سرش را تکان میداد باو نگاه کرد و گفت:

— خیلی پتیاره‌ای! ولی باز دوست دارم. و توهم، چه بخوای چه نخوای دوستم داری. آره، تنها مرا دوست داری... اودت عزیز، بزودی زیباترین نمایشنامه‌ام را خواهم نوشت. زش جواب داد:

بقیه در صفحه ۶۸

تکنولوژی و ارزشهای انسانی (بقیه)

در آنجا يك دموکراسی مبتنی بر لیاقت حکومت می کند . در آمریکا درضمن احترام به خواست توده ها از نظر اخذ تصمیمات نقش بزرگی به افراد روشنفکر که واجد ارزش ها و فضائل علمی خاص هستند واگذار گردیده است .

تردیدی نیست که تعلیم و پیشرفت استعداد های ضعیف نیز باید مورد توجه قرار گیرد و نوبت آن نیز خواهد رسید . البته هیچکس نمی تواند ادعا کند که روش آمریکا برای پرورش استعداد ها کافی است ولی می توان گفت در يك جامعه پیشرفت و با برنامه که رهبری آن براساس دموکراسی مبتنی بر لیاقت انجام می گردد امید موفقیت بیشتر است .

دو دنیای متمایز

پیدایش جامعه تکنوترنیک در جهانی که قاره های آن در نتیجه استفاده از وسائل ارتباطی جدید هر روز بهم نزدیکتر می شود دو جهان کاملاً متمایز وجود خواهد آورد . در حالیکه تحولات علمی و تکنولوژی شکاف میان دول پیشرفته و در حال پیشرفت را مخصوصاً از نظر اقتصادی عمیقتر می سازد در همان حال نیز شکاف دیگری در جهان صنعتی به وجود می آید . حقیقت آنست که کشور آمریکا با پشت سر گذاردن دوران صنعتی و ورود به مرحله نوین در وضعی قرار داد که کاملاً با وضع اروپای غربی و ژاپن متفاوت است . همین اختلاف از نظر روانی موجب برانگیختن تغییرات غیر قابل توصیفی در آمریکا گردیده است که این اختلاف روانی و فرهنگی به نوبه خود در میان کشورهای که در دو طرف ائتلاف قرار دارند اختلاف نظر های سیاسی بوجود آورده است . تردیدی نیست که در هر دو طرف مظاهری از پیشرفت و یا عقب ماندگی وجود دارد . مثلاً سوئد مانند آمریکا مسائلی از قبیل مسئله تفریح و مشکلات ناشی از تامین رفاه مادی و احساسی بی حاصلی دارد و حال آنکه در ایالت میسیسیپی آمریکا اوضاع و احوالی نظیر آنچه طی تحولات صنعتی در اروپا جریان داشت وجود دارد . ولی روی هم رفته به عقیده من اختلاف بین جوامع دو طرف ائتلاف يك واقعیت است و آمریکا و اروپا از نظر تاریخی در يك مرحله قرار ندارند .

از طرف دیگر فاصله و شکاف میان کشورهای در حال پیشرفت و کشور های پیشرفته در آینده نه تنها کاهش نمی یابد بلکه روز بروز بیشتر می گردد . برگزیدگان اجتماعی کشورهای در حال پیشرفت طبعاً تا آنجا که در قوه دارند کوشش می کنند که روش زندگانی پیشرفته ترین کشور ها را جذب کنند و با آنان رقابت نمایند . تماس آنها از راه شبکه های جهانی ، تلویزیونی و سینما و نشریات بین المللی و مسافرت های شخصی روز بروز بیشتر خواهد گردید و در نتیجه بیشتر باروش زندگانی سایر مردم جهان آشنائی خواهند یافت و از اینجاست که شکاف موجود بین کشور ها در مسائل داخلی کشورهای در حال پیشرفت تاثیر میگذارد و در مردم منعکس می گردد و با توجه به اینکه حتی در عقب مانده ترین نقاط جهان رادیو ترانزیستور رواج دارد و بزودی نیز شبکه های جهانی تلویزیون سراسر دنیا را فرا خواهد گرفت مردم بیشتر بر محرومیت های خود آگاهی خواهند یافت .

پلی بر روی شکاف

مسئله اساسی دست یابی به روشی است که تا سر حد امکان به نحوی از وسعت یافتن شکاف فرهنگی و روانی اجتماعی که به سبب تغییر و تحول پیدایش آن اجتناب ناپذیر است جلوگیری شود . اگر چه در طول تاریخ اختلاف میان جوامع مختلف وجود داشته است ولی از زمان پیدایش تحولات صنعتی بود که این شکاف ها عمیق و محسوس گردید . هنوز هم در جهان جوامعی هستند که زندگانی آنها شبیه به زندگانی دوران قبل از مسیح است بسیاری دیگر از جوامع هنوز هم در مرحله قرون وسطائی هستند و تعداد محدودی نیز یافت می شوند که بزودی به مرحله ای از تجدد خواهند رسید که حتی تصور آثار فردی و اجتماعی ناشی از آن مشکل است کشور های پیشرفته بایک جهش دیگر ممکن است به مرحله ای برسند که با وضع امروز آنها همان اندازه اختلاف داشته باشد که وضع امروز آنها بایک دهکده عقب مانده در هندوستان دارد در این صورت شکاف های موجود در جهان عمیقتر خواهد گردید . با آنکه تحولات آمریکا موجب عمیقتر شدن فاصله میان انسانهاست مع هذا در بطن این تحولات جوابهائی نیز برای حل معمای موجود دیده میشود .

در سالهای باقیمانده این قرن از توجه آمریکا به « مبارزه با کمونیسم » و یا ایجاد دنیای امنی برای نظرات متفاوت « کاسته خواهد گردید و آنوقت است که آمریکا با کمک همه مردم جهان به جستجوی راه حل جدیدی برای پی ریزی يك دوران نوین همت خواهد گمارد و مفهوم این بیان آنست که غرب اطلاعات علمی و تکنولوژیکی عظیم خود را محور اصلی علاقمندی خود در امور جهانی قرار خواهد داد ، تا حدودی این وضع را از هم اکنون می توان بچشم دید . شرکت های خصوصی بزرگ که اولین بار در غرب تشکیل گردید امروز در سطح جهانی مشغول فعالیت هستند و مهارت ها و روش های مدیریت و بازاریابی و علوم و تکنولوژی جدید را در همه جا ترویج می نمایند . پیدایش این شرکت ها اروپا را متوجه این مسئله کرده است که ترکیب و تلفیق منابع تاجه اندازه برای سرعت پیشرفت و توسعه تحقیقات ضروری است .

همچنین به طرز عینی می توان مشاهده نمود که تحصیل کردگان غرب در همه جا سیستم های آموزشی و دانشگاهی را براساس اطلاعات و تجربیاتی که در آمریکا آموخته اند تغییر داده و در زندگانی فرهنگی کشور خود انقلاب کرده اند . در انگلستان و آلمان و ژاپن و اخیراً در فرانسه همه جا زندگانی آموزشی دگرگون گردیده و در همه جا رنگ نفوذ آموزشی متری مشهود است .

روزی خواهد رسید که دانشجویان دانشگاه کلمبیای آمریکا و دانشجویان دانشگاه تهران در يك لحظه درس يك استاد را خواهند دید و شنید . در نتیجه این تحولات طبقه ای از برگزیدگان در جهان بوجود خواهد آمد که در سراسر دنیا پراکنده هستند ، این طبقه ارزش ها و تمایلات مشترکی دارند و همین مسئله از اختلافات و شکاف موجود میان انسانها خواهد کاست ولی مشکلات ناشی از اختلاف را از میان بر نمی دارد ، در بسیاری از کشورهای در حال توسعه شکاف و اختلاف میان وضع موجود و آنچه ممکن است ایجاد گردد تشدید خواهد گردید مضافاً به اینکه همانطور که کس بوئدینگ نظر خود را ابراز داشته است :

« شبکه ارتباطی الکترونیک قهرماً يك فرهنگ عالی و برگزیده ای در جهان به وجود خواهد آورد . اختلافات میان فرهنگ برگزیده جهانی و فرهنگ های محلی و سنتی در پنجاه سال آینده بعنوان بزرگترین موضوع باقی خواهد ماند . »

این « فرهنگ برگزیده » بایبانی که از راه مغز های الکترونیکی در اختیار دارد مخصوصاً اگر شکاف عمیق تر شود مشکل خواهد توانست خود را با « فرهنگ های ملی و سنتی و محلی » همراه سازد .

برای پر کردن شکاف ها شاید لازم باشد که همراه با این تحولات بطور تدریجی دیپلماسی جهانی تغییر پیدا کند . در روابط بین المللی دیپلمات های حرفه ای ناگزیر باید خود را تسلیم رهبری روشنفکران نمایند و از آنجا که دولتها مستقیماً با هم مذاکره خواهند داشت (و یا آنکه به سرعت ممکن است نمایندگانی برای مذاکره اعزام نمایند) احتیاج به وجود سفیران حرفه ای در کشورهای خارجی کمتر خواهد شد و بیشتر به سفیرانی نیاز خواهد بود که بتوانند بهترین ترجمان خواست های زمان باشند و بتوانند بطور جدی تر با گروه روشنفکران کشوری که در آن مقیم هستند درباره مسائل دوران نوین بحث کنند . نقش سفیران بیشتر آن خواهد بود که بتوانند هر چه زودتر و بهتر برنامه های همکاری و فنی را بنفع کشور متبوع خود تنظیم نمایند .

در تمام وجهه های زندگانی همکاری بین المللی الزامی خواهد شد ، اصلاح و تعالی سیستم آموزشی و دست یافتن به منابع جدید غذایی ، تسریع توسعه اقتصادی و تسریع در پیشرفت علمی و فنی ، نظارت در وضع آب و هوا و کسب اطلاعات پزشکی جدید همه و همه مسائل نیاز به همکاری بین المللی خواهد داشت .

باین حال به سبب منافعی که برگزیدگان در کشور ملی* نوین خود دارند و همچنین به سبب افزایش تمایلات ضد خارجی در توده های جهان سوم تا مدتها احساسات ملی محور اصلی دلبستگی ها و وفاداری های برگزیدگان باقی خواهد ماند ، از اینرو تمایلات محلی افزایش یافته و با احترام به حاکمیت ملی همراه خواهد گردید و برگزیدگان را تشویق خواهد کرد که خود درباره مسائل کشور خویش اندیشه کنند . (بقیه در صفحه بعد)

فروغ فرخزاد (بقیه)

در شعر فروغ تعبیر میکنم - این بعد در شعر فروغ جایی والا و در خور خود دارد و گاهی بی ارتباط با «بعد اجتماعی» نیست - منتهی سهم انسان و بعد انسانی در آن بیشتر است.

زندگی شاید

يك خيابان دراز است که هر روز زنی با زنبیلی از آن میگذرد

زندگی شاید

ريسمانیست که مردی با آن خود را از شاخه میآویزد

زندگی شاید طفلیست که از مدرسه برمیگردد

زندگی شاید افروختن سیگاری باشد ، در فاصله رخوتناك دو هماغوشی

یا نگاه گیج رهگذری باشد

که کلاه از سر بر میدارد

و به يك رهگذر دیگر با لبخند بی معنی میگوید «صبح بخیر»

«تولدی دیگر»

● فروغ که از دید و زمینه احساسی به اجتماعی رو کرده است ، بیشك میبایستی که به زمینههای سازنده فکر و فرهنگ مردم نیز اشاره کند و به مدد ساخته شده های قبلی و جبری که تحمیل در تزریق آنها به نسل های بعدی نقش اساسی و مهمی را داشته اند و گاه نیز عوامل دیگر یعنی کاربردهای فرهنگی و تربیتی وسیله انتقال آنها بوده است و در این زمینه دین و آداب و رسوم و تصورات برپایه تخیلات نه تعقل و تفکر و نقش مهمی را در زندگی و سرنوشت مردم ایفاگر بوده است - بازگوینده و هشیار دهنده باشد - این تلاقی از نحوه تفکر و برداشت سردستی را فروغ با زهم با زبان طنز ارائه داده است و در يك کلیت شعری - سادگی و بدوی بودن فکر را که در تاروپوذهای خرافی اسیر است بیان میدارد :

من خوب دیده ام که کسی می آید

... ..

واز برادر سیدجوادهم

که رفته است

ورخت پاسبانی پوشیده است

نمی ترسد

واز خود سید جوادهم

که تمام اتاقهای منزل ما مال اوست نمی ترسد

واسمش آنچنانکه مادر

تکنولوژی و ... (بقیه)

مهمتر آنکه برای اولین بار در تاریخ به مقیاس جهانی انگیزه واحدی بوجود خواهد آمد که نیاز فراوان به بحث و تبادل نظر خواهد داشت و این مسئله طرح میگردد که هدف و مقصود انسانی که ما در فکر حمایت و نگاهداری و تعالی آن هستیم چیست ؟ و در دورانی که سیستم های اخلاقی را نمی توان در محدوده نظریاتی که در راه افول هستند مهار کرد تدبیر چه خواهد بود ؟ چاره جوئی و جستجوگری راههای جدید (که وسعت آن بیش از مسائل مربوطه به توسعه اقتصادی است) درخور آنست که به عنوان موضوع بحث و دستور جلسه يك كنفرانس جهانی قرار گیرد و شاید بیهوده نباشد که در چنین كنفرانس مسائل تكنترونیك و فلسفی دنیای آینده مورد بحث قرار گیرد . پاسخ گوئی به این مسائل هرگز كار يك کشور و یا يك جامعه حتی پیشرفته ترین کشورها نیست و برای این چاره جوئی همکاری بین المللی با مشارکت همه کشورها ضرورت دارد .

این مقاله خلاصه ای بود از کتابی تحت عنوان "Encounter" که Zbigniew Brezezinski

آنها به رشته تحریر کشیده است نویسنده معتقد است که جهان در آستانه تحولاتی قرار دارد که آثار و نتایج آن شدیدتر از انقلابات بزرگ جهانی است ، این تحولات ملل جهان را به تدریج از دوران صنعتی به دوران تكنترونیك منتقل میکند . نویسنده معتقد است که در جریان این تحولات نسل جدیدی از روشنفکران سیاست ساز بوجود خواهد آمد ، این طبقه فعالیت خود را در مجامع آکادمیک و از صف متفکران اجتماعی آغاز خواهد نمود .

* Nation-State

مردم ،

گروه ساقط مردم

دلمرده و تکیده و مبهوت

در زیر بار شوم جسد هاشان

از غربتی به غربت دیگر میرفتند

و میل دردناك جنایت

در دستهایشان متورم می شد

«آیه های زمینی»

● و بعد از سه سال که از مرگ فروغ میگذرد

ما با چه چیز روبرو شدیم ؟

کدام قله ، کدام اوج ؟

مگر تمامی این راههای پیچاییچ

در آن دهان سرد مکنده

به نقطه تلاقی و پایان نمی رسند ؟

در اول نماز و آخر نماز صدایش میکند :

یا قاضی القضاات است

یا حاجت الحاجات است

و می تواند حتی هزار را

بی آنکه کم بیاورد از روی بیست میلیون بردارد.

و میتواند از مغازه سید جواد

هرچقدر که لازم دارد جنس نسیه بگیرد

اینگونه تعبیر در « آیه های زمینی » نیز

بوجهی دیگر برپایه و مایه آن دسته از اندیشه های

فرهنگی و موروئی که به انهدام اخلاقیات در سیر

تحولی و تطوری خود و بالاخره شکست انسان ختم

میگردد خلاصه می شود - در این شکست ، قصور

انسان در اجتماع و نقش امیال و غرایز چه فطری

و چه اکتسابی سهم مهم و اساسی را دارد .

شرکت سهامی فرش سپاهان بافت

در نمایشگاه و فروشگاه فرشهای نفیس اصفهان

بهترین آثار ارزنده استادان درجه اول فرش را عرضه میکند

نشانی : خیابان بهجت آباد ۱۴۳

تلفن : ۶۷۶۸۹

پاپیون (بقید)

— از کورو .
— اهل این ده هستی ؟
— اینجا متولد شده‌ام .
— تو راه «ای‌نی‌نی» را بلدی ؟
— بله ، گاهی با چینی‌های اردوی زندانیان داد و ستد دارم .
— می‌بینی ؟
— آن چیست ؟

— این يك اسکناس پانصد فرانکی است . انتخاب کن : یا هرچه می‌گویم اطاعت کن ، در آنصورت این پانصد فرانک را بتو میدهم و تفنگ را هم بتو برمیگردانم ، یا اینکه سرپیچی کن و درصدد فریب من باش : در آنصورت می‌کشت : انتخاب کن !
— چکار باید بکنم ؟ من حاضرم هرکاری بخواهی حتی مجانی برایت انجام دهم .

— باید بدون خطر مرا باردوی «ای‌نی‌نی» راهنمایی کنی . همینکه با اولین چینی تماس گرفتم ، تو میتوانی پی‌کارت بروی . قبول ؟
— باشد !
— درصدد فریب من نباش ! والا مرگت حتمی است .
— نه ، سوگند می‌خورم . صادقانه کمک میکنم .

شیر غلیظ شده همراه دارد . شش جعبه بیرون می‌آورد بمن میدهد .
همچنین يك نان گرد يك کیلوپی و چربی دود زده خوشم . گفتم :
— بارت را در میان گیاهان پنهان کن ! بعد برمیگردی و آنها را بر میداری . اینهاش ! من باداس روی درخت علامت می‌گذارم .
يك جعبه شیر می‌نوشم . او يك شلوار تازه بلند آبی‌رنگ بمن میدهد .
شلوار کار . بی‌آنکه تفنگ را رها کنم ، شلوار را می‌پوشم .
— ژان ! به پیش ! مواظب باش که کسی متوجه ما نشود . چون اگر غافلگیر شویم ، تقصیر تو است ، در آنصورت بداحال تو !

ژان راحت‌تر از من در انبوه گیاهان راه می‌رود و من بزحمت او را دنبال میکنم . بامهارت تمام از وسط شاخه‌ها و پیچک‌ها راه می‌رود . مردك بینوا از میان جنگل باسانی جلو می‌رود . می‌گوید :

— میدانید که در کورو خبر شده اند که دوزندانی از جزایر گریخته‌اند . بهمین جهت میخواهم از روی درستی با شما رفتار کنم . وقتی بنزدیک اردوی زندانیان محکوم باعمال شاقه رسیدیم ، خطرات بسیاری در انتظار ما است .

— ژان ! انگار آدم مهربان و درستکاری هستی ، انشاءالله که همین‌طور است و من اشتباه نمی‌کنم . برای رفتن به «ای‌نی‌نی» صلاح چیست ؟
فکرش را بکن که زندگانی تو به امنیت و سلامت من بستگی دارد . چون اگر از طرف نگهبانان یا شکارچیان آدمی غافلگیر شوم ، مجبورم بکشت !

— اسم شما چیست ؟
— پاپیون !
— چشم ، آقای پاپیون . باید باعماق جنگل برویم و از کورو دور شویم . قول میدهم که از میان جنگل شما را به «ای‌نی‌نی» برسانم .
— من بتو اعتماد میکنم . از راهی که مطمئن است برویم .

در اندرون جنگل آهسته‌تر پیش می‌رویم . ولی از هنگامیکه کوره راه را رها کرده‌ایم ، چهر مرد سیاه بازتر و شادتر است . دیگر چندان عرق نمی‌ریزد و قیافه‌اش گرفتگی‌اش را ازدست داده است . انگار خیالش راحت شده است . باو گفتم .

— ژان ، انگار ائآن کمتر میترسی ؟
— بله ، آقای پاپیون ! کنار جاده برای شما و در نتیجه برای من خطرناک بود .

سرعت جلو می‌رویم . سیاه مرد باهوشی است . هرگز بیشتر از سه — چهارمتر از من فاصله نمی‌گیرد — گفتم :
— صبر کن ، میخواهم يك سیگار بکشم .

— بگیرد ، این يك پاکت سیگار گولواز است (Gauloise)
— متشکرم ، ژان . آدم مهربانی هستی !
— همین‌طور است . من آدم خیلی مهربانی هستم . آخر من کاتوليك هستم و از رفتاری که سفید پوستان با زندانیان میکنند رنج می‌برم .
— مگر خیلی زندانی دیده‌ای ؟ کجا ؟
— در اردوی جنگلی کورو . مشاهده مرگ تدریجی اینان رقت‌آور است . هیزم شکنی ، تب و اسهال پیرشان را درآورده است . در جزایر اوضاع خیلی بهتر است . اولین بار است که من يك محکوم مثل شما در کمال سلامت می‌بینم .

— بله ، وضع در جزایر خیلی بهتر است .
لختی روی شاخه درختی نشستیم . یکی از جعبه‌های شیرش را باو دادم . نگرفت . گفت که نارگیل را ترجیح میدهد . پرسیدم :
— زنت جوان است ؟

— بله ، سی و دوساله است . من چهل ساله هستم . پنج تا بچه داریم . سه دختر و دو پسر .

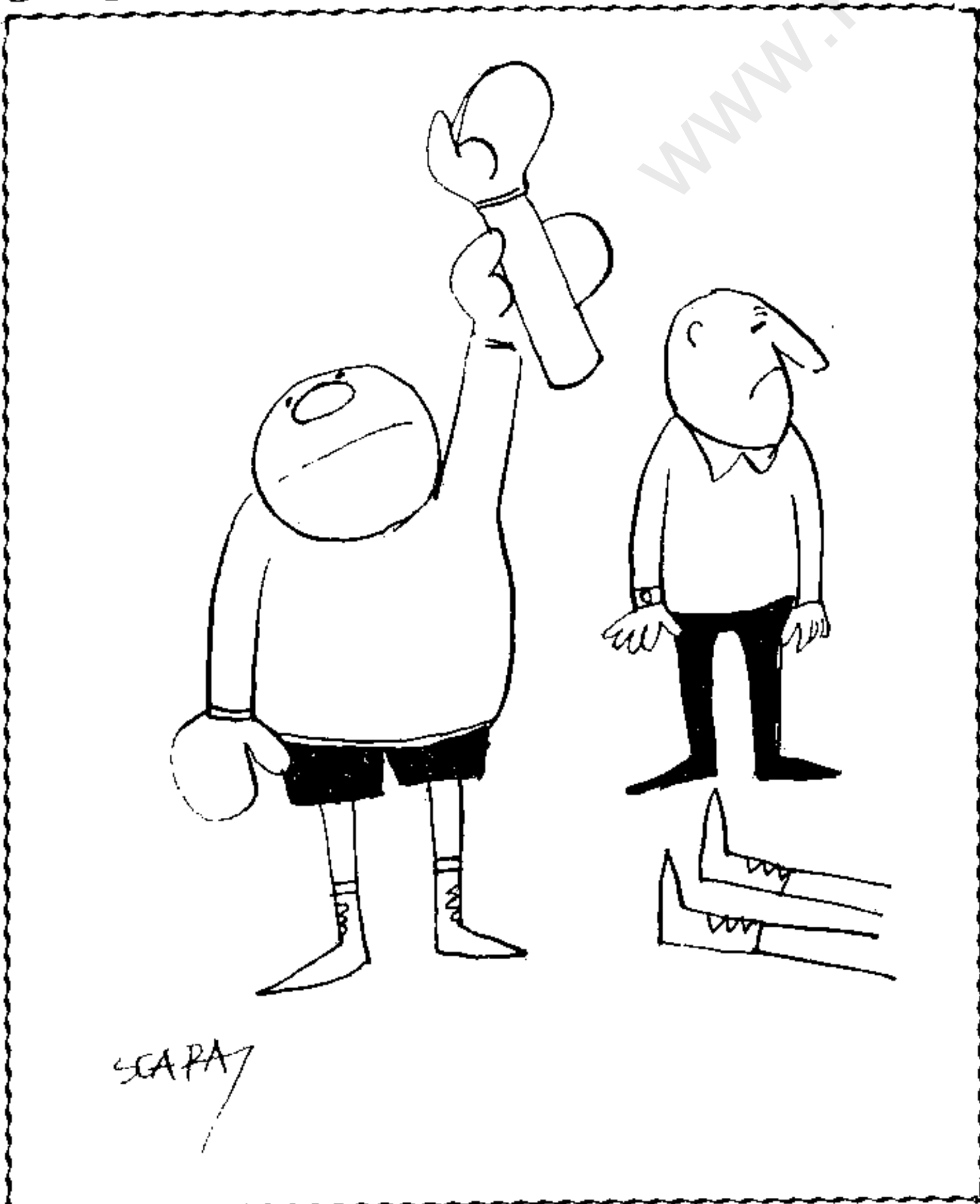
— زندگیت را تامین میکنی ؟
— چوب بلسان بد فروش نمی‌رود . زنم هم برای زندانبانان رختشویی میکند . کمکی است . خیلی فقیریم ، ولی نان بخور و نمیری داریم و بچه‌ها همه شان بمدرسه می‌روند . همیشه کفش دارند که بپا کنند .

سیاه بیچاره ! او تصور میکند همین که بچه‌هایش کفش می‌پوشند وضعیتش خوب است . تقریباً هم قد من است قیافه سیاهش حالت ناخوشایندی ندارد . بعکس ، نگاه او سرشار از عواطفی است که اسباب سعادت او است : کارگر است ، سالم است ، پدر مهربان و شوهر سربراه و مسیحی مومنی است .
— شما چطور ، پاپیون ؟

— ژان ، من میخواهم زندگي را از سر بگیرم . ده سالی است که زنده بگورم ، ولی پیوسته فرامی‌کنم . چون میخواهم روزی مثل تو آزاد باشم ، زن بگیرم و بچه‌دار شوم . نمیخواهم حتی در خیال در پی آزار کسی باشم . همانطوری که خودت گفتی زندانها گندیده است و انسانی که برای خود حرمتی قایل است باید از این منجلاب بگریزد .

— من صادقانه کمکتان میکنم تا موفق شوید . راه بیفتیم .

مترجم : دکتر محمدتقی غیاثی



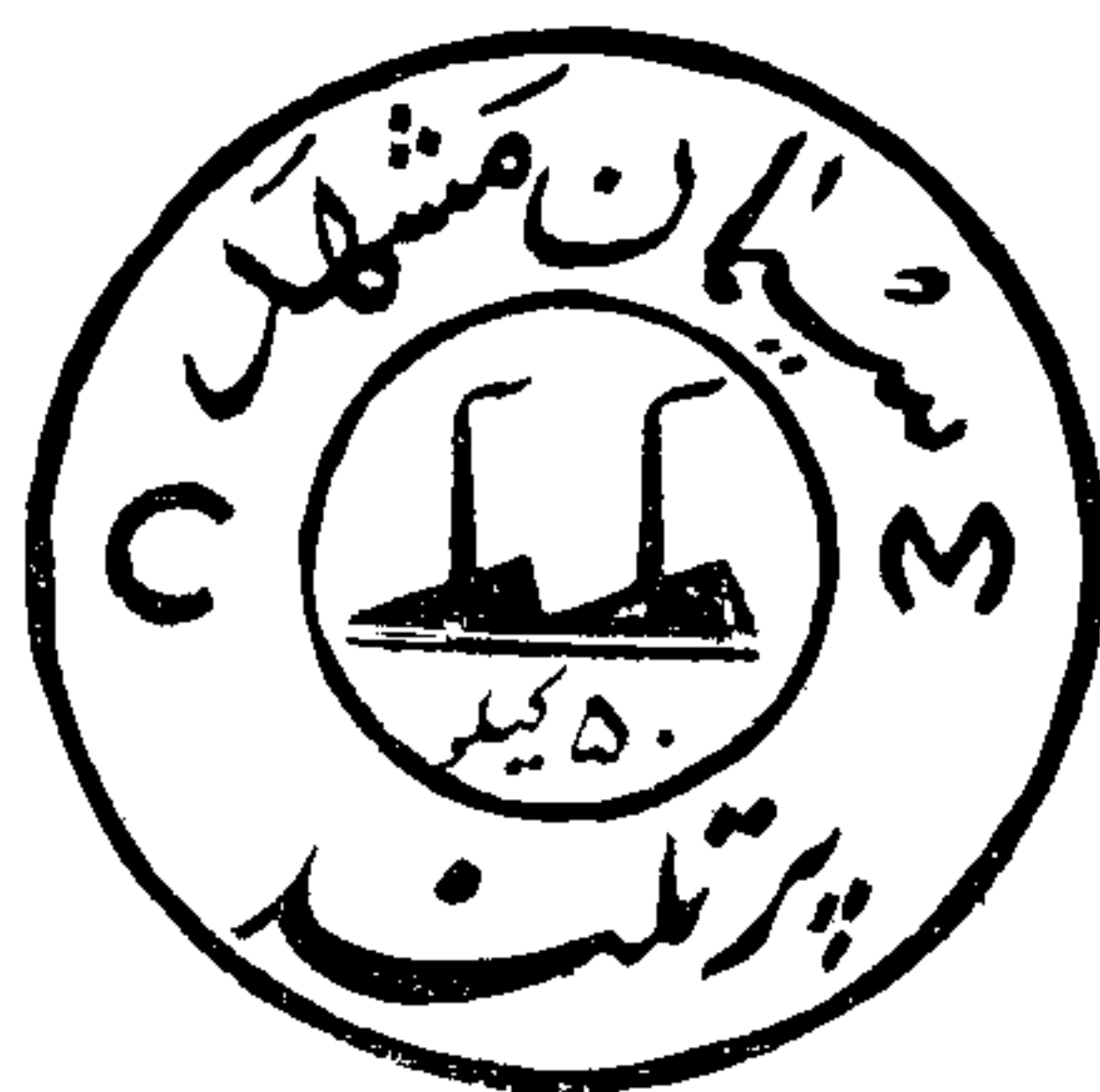
SCAPA

۱۲۳۴

هواپیمائی ملی ایران . تنها



۱۲/۳۴
ساعت پرواز روزانه
هواپیمائی ملی ایران
به اروپا



کارخانه سیمان مشهد

سازنده انواع مختلف سیمان

سیمان پر تلند معمولی بهتر و مقاوم تر از :

استاندارد ب - اس ۱۲ انگلیسی و ۳۷۵ آلمانی

سیمان پر تلند تیپ ۲ امریکائی

سیمان پر تلند ضد سولفات تیپ ۵ امریکائی

آدرس تهران : شرکت سهامی سیمان

خیابان پهلوی - کوچه وزیری شماره ۱۲

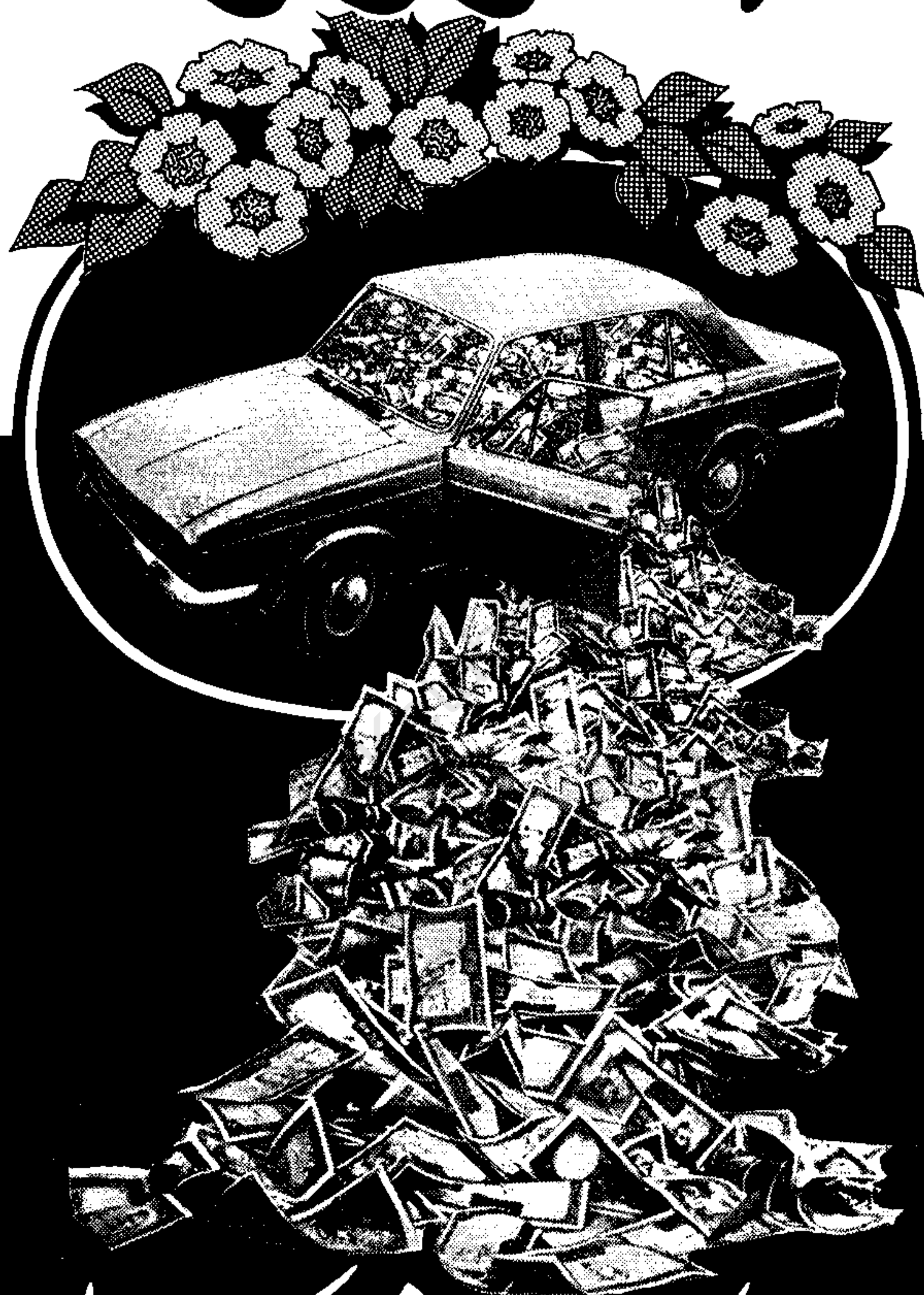
تلفن ۶۶۹۹۵ - ۴۲۴۲۲

آدرس مشهد : شرکت سهامی سیمان

خیابان تهران تلفن ۲۸۹۵

جایزه ممتاز

۳۰۰ هزار تومان



یک پیکان پراز اسکناس
جایزه قهرمان شانس بلیط های اعانه ملی مخصوص نوروز

● بدون فلسفه زندگی برای من هیچ است

فرانسیس بیکن

● نه «روح» مادی و جسمانی است و نه جسم روحانی

« اسپینوزا »

● اگر قومی به تفکر آغاز کرد. نمی‌توان او را متوقف ساخت

« وثر »

ویل دورانت

تاریخ فلسفه

ترجمه دکتر عباس زریاب خویی

قطع جیبی، در دو جلد

ناشر: شرکت سهامی کتابهای جیبی

معرفی از بصیر نصیبی

تشریح لحظات مرگ سقراط در این کتاب با شهامتی کم‌نظیر همراه است. این صحنه مانند قصه‌ای است موثر و تکان‌دهنده.

... اقریطون گفت: «ای سقراط به نظر میرسد که هنوز شعاع خورشید بر روی تپه‌هاست من میدانم که محکومین مدتی پس از دریافت حکم، زهر را سرمی‌کشند یعنی پس از اینکه خوب می‌خورند و خوب می‌آشامند، بعضیها حتی به عشق‌بازی می‌پردازند، پس عجله مکن و هنوز وقت هست».

و سقراط جواب می‌گوید: «اگر اندکی زهر را دیرتر بخورم خودم را مسخره خواهم کرد زیرا خود را به زندگی علاقمند نشان خواهم داد. و از آنچه در نظر من هیچ است برای خود ذخیره خواهم ساخت». و چنین است پایان کار سقراط. اندیشمندی که خردمندترین و درست‌کارترین انسانهاست برخورد با سقراط، در مسیر زندگی افلاطون که در آسایش پرورش یافته بود مؤثر افتاد. وی مردی بود زورمند و زیبا، که گویند شانه‌های پهن او موجب شد که «افلاطون» به وی لقب دادند. افلاطون بیشتر صفاتی را که مکروه می‌داشت دارا بود او به شعرا و اساطیر آنها طعنه می‌زد و خود یکی از جمله شعرا بود و در طول زندگی وصدها اسطوره و افسانه به مجموعه اساطیر افزوده بود، و عاظم را سرزنش میکرد، و خود یکی از وعاظ و متعلمین و اخلاقیون سختگیر بود، یکی از آثار افلاطون با عنوان «جمهوریت» از گرانبهاترین گنجینه‌های جهان محسوب میشود. در کتاب جمهوریت نظریات افلاطون - درباره ماوراء طبیعت - خداشناسی - اخلاق - روانشناسی - فن تربیت - سیاست و هنر مندرج است. در آنجا مسائلی مطرح می‌شود که رنگ و بوی زمان ما را دارد - از قبیل «کمونیسم»، «سوسیالیسم». طرفداری از حقوق زنان - و تحدید توالد و تناسل - ترکیه نفس - سخنانی درباره اخلاق و آریستوکراسی و افکاری مشابه با عقاید روسو درباره برگشت به طبیعت و تربیت آزاد و تحلیل روحی فروید... با همه این مسائل در کتاب جمهوریت افلاطون برخورد می‌کنیم.

ارسطو یکی از شاگردان مشهور افلاطون است. وی که

تاریخ فلسفه از معدود کتابهای ارزشمندی است که بزبان فارسی ترجمه شده است. دو چاپ گذشته این کتاب بدلیل گرانی قیمت نمی‌توانست در دسترس تمام مشتاقان باشد - و این بار انتشار آن در قطع جیبی این امکان را میدهد که همه دوستداران این کتاب عمیق و فلسفی قادر به تهیه آن باشند ترجمه يك کتاب علمی - با اصطلاحات فراوان و با حجم زیاد (۱۰۰۰ صفحه قطع جیبی) کاری بس مشکل است بخصوص که مترجم امین و دقیق، و در کار خود دوسواس داشته باشد ترجمه چنین اثر عظیمی همت و کوشش فراوان می‌خواهد - عباس زریاب خویی کتاب مذکور را با توجه و علاقه فراوان به زبان فارسی برگردانده است.

کتاب تاریخ فلسفه در ۱۱ فصل مفصل تنظیم یافته است - و در پیشگفتار کوتاه آن - به اجمال - فلسفه تعریف می‌شود - هر جستجوگری این معنی را تا هنگامیکه ضروریات قاطع حیات مادی او را از مقام بلند اندیشه به سرزمین پست مبارزه اقتصادی فرود نیاورده است درک می‌کند، به قول افلاطون فلسفه از لذتهای گرامی و گرانبهای زندگی است، اغلب ما در زندگی عادی روزهای خوشی را گذرانیده‌ایم که هیچگاه از یاد نمی‌بریم، در این لحظات است که معنی سخن افلاطون را در می‌یابیم. ما با بی‌نظمی‌هاییکه در درون و بیرون ماست می‌جنگیم و معذلتك حس می‌کنیم که اگر بتوانیم روح خود را بشکافیم، يك امر مهم و پرمعنی را در می‌یابیم». در مقدمه کوتاه تاریخ فلسفه علم و فلسفه جدا از هم معنی شده است، علم وصف تحلیلی است و فلسفه تعبیر ترکیبی (صفحه ۵) برای يك فیلسوف وصف يك امر کافی نیست. او می‌خواهد ارتباط آنرا با تجربه به‌طور کلی ثابت کند و از این راه معنی و ارزش آن را درک نماید و اشیاء را به يك ترکیب قابل فهم جمع کند. علم راه هلاک و نجات را به ما می‌آموزد - به تدریج نسبت متوفیات را کمتر می‌کند ولی از سوی دیگر در جنگ مردم را به‌طور دسته‌جمعی می‌کشد - فقط حکمت است که می‌تواند بگوید چه وقت باید کشت و چه وقت باید نجات داد.

گویند مال موروئی خود را در راه هوی وهوس برباد داد برای فرار از گرسنگی عازم سربازی شد ، سپس درسی سالگی برای تحصیل فلسفه به آتن نزد افلاطون رفت .

در تمام نظریات ارسطو حتی در آنها که بیشتر ضد افلاطونی است نفوذ عقاید افلاطون دیده میشود . ارسطو توانست با جلب نظر اسکندر - مبلغ متنابهی از بیت المال عمومی را در اختیار پژوهندگان فلسفه قرار دهد . اما باوجود مساعدتهای بی سابقه - وسائل و ادوات علمی محدود در آن زمان کار را بس مشکل میکرد ، او مجبور بود زمان را بدون ساعت اندازه بگیرد . درجات حرارت را بی واسطه میزان الحراره مقایسه کند . آسمان را بدون دوربین نجومی مشاهده نماید و هوا را بی میزان الهوا بسنجد .

فرانسیس بیکن از فیلسوفانی بود که در جهان سیاست با موفقیت قرین بود . و این پیروزی . آرزوی افلاطون را که خواهان حکام فیلسوف (یا حاکمان حکیم) بود تحقق بخشید . بهترین اثر ادبی بیکن مقالات اوست (۱۶۱۳ - ۱۵۹۷) در این مقالات او متحیر است که بین عشق به سیاست ، و فلسفه کدامیک را انتخاب کند . مقالات بیکن این مزیت را دارد که دریك جمله كوچك مطالب زیادی را در بردارد (و عبارت دیگر بلفظ اندك و معنی بسیار است) هريك از مقالات او چكیده افكار يك مغز بزرگ درباره يك مسئله مهم حیاتی است فرانسیس - بیکن در وصیت نامه خود این سخنان غرور آمیز و عالی را نوشت من روح خود را به خدا - جسم خویش را بگور و نام خویش را به قریهای بعد واقوام جهان تقدیم می کنم بیکن در ۹ آوریل (۱۶۲۶) در ۶۵ سالگی درگذشت .

اسپینوزا - دانشمند یست که علم مخالفت باکنیسه یهود برافراشت ، او حاضر نشد که حتی در ظاهر وفاداری خود را حفظ کند و مبلغ قابل توجهی در ازاء این سکوت باج بگیرد . در ۲۷ جولای ۱۹۵۶ با تمام تشریفات و آداب مبهم عبری از جامعه یهود طرد و تکفیر شد - و پس از این سرسختی احساس کرد که او را بیرحمانه و در نهایت شدت تنها گذاشته اند ، او هیچ دین و مذهبی را نپذیرفت و تمام عمر را تنها بسر برد . پدر او را ترك کرد - و خواهر سعی نمود وی را از ارث محترم محروم سازد .

اسپینوزا درباره ماده و روح معتقد است که : « نه روح مادی و جسمانی است و نه جسم روحانی است ، اعمال مغزی نه علت اندیشه است و نه معلول آن و نه مستقل و موازی هم » . (صفحه ۲۴۴)

دو قرن پس از مرگ اسپینوزا در لاهه مجسمه ای از او برپا داشتند « ارنت رنان » در مراسم پرده برداری چنین گفت : « خوار و زیون باد آنکه هنگام عبور از این خانه به این قیافه نجیب و متفکر ناسزا بگوید . سزای او همان چهل اوست که سزای همه جاهلان است و قصور او در ادراك الوهیت بدترین کیفر اوست » .

« ولتر » دانشمند و نماینده نویس ارزشمند زندگی عجیب و پرحادثه ای دارد - مردم از هر قشر و طبقه ای به او نامه مینوشتند و شخصیت های معروف جهان برای او ارزش فراوان قائل بودند - یکی از شهر داران آلمان نامه ای به وی نوشت واز او تقاضا کرد که : « محرمانه بگو بینم خدایی هست یا نه ؟ » گوستاوسوم پادشاه سوئد مفتخر میشد که ولتر گاهی به سوی شمال اروپا نیز گوشه چشمی بیندازد ، و کاترین دوم ملکه روسیه هدایای عالی برای او میفرستاد اگر ایتالیا دوره رنسانس و آلمان « عهد اصلاح » دارد ولی فرانسه ولتر دارد او هم رنسانس و هم عهد اصلاح و هم نیمی

از انقلاب فرانسه بود و یکتور هوگو می گوید « نام ولتر مشخص و مبین قرن هیجدهم است » و لامارتین می گوید : اگر بخواهیم درباره اشخاص از روی آنچه که انجام داده اند حکم کنیم ولتر بدون منازع بزرگترین نویسنده اروپا در قرون جدید است . نیچه بزرگ ، ولتر را چنین تعریف می کند « لازم بود که شیرهای خندانی قدم به میدان نهند . بنابراین ولتر آمد و باخنده همه چیز را نابود کرد » نام حقیقی ولتر فرانسوا ماری آروئه بود مادرش پس از تولد او مرد . خود او چنان لاغر و پژمرده بنظر می رسید که دایه او گفت وی بیش از يك روز زنده نخواهد ماند ، ولی او اشتباه کرده بود . ولتر هشتاد و چهار سال زندگی کرد . و در طی این مدت جسم ناتوان او مایه رنج و عذاب روح نیرومند وی بود .

ولتر با حال نامساعد و در واپسین روزهای زندگی به پاریس سفر کرد . در اینحال نمایشنامه ایرن اثر او بروی صحنه نمایش بود - ولتر با وجود اعتراض پزشکان تصمیم گرفت به تئاتر برود .

مردم در میان مکالمه بازیگران به افتخار نویسنده نمایشنامه تظاهرات عظیمی کردند و آنگاه که پیرعالم ادب به خانه آمد ، عفريت مرگ از او استقبال کرد .

مرگ او در سی ام مه ۱۷۷۸ اتفاق افتاد ، ابتدا از دفن او در قبرستان مسیحیان پاریس ممانعت کردند . عاقبت کشیشی که می دانست نوابغ از قوانین مستثنی هستند . اجازه داد که جسد او در مکان مقدس دفن شود . در ۱۷۹۱ مجمع ملی انقلاب پیروزمند فرانسه لوئی شانزدهم را مجبور کرد که جسد ولتر را به پانتئون بیاورند . بر بالای تابوت او این کلمات نوشته شده بود . او ذهن بشر را تکان داد . و برای ما آزادی به ارمغان آورد . بر سنگ قبر او فقط سه کلمه نوشته شده بود : اینجا ولتر خوابیده است .

فلسفه ایمانوئل کانت بر اندیشه قرن نوزدهم مسلط بود و هیچ مسلک فلسفی در زمان ظهور خویش اینقدر بر افکار و ذهن مردم تاثیر و نفوذ نداشته است .

کانت شدیداً تحت تاثیر کسانی بود که میخواست عقاید آنان را رد کند و باطل سازد و شاید بیشتر از همه دشمن سازگار او هیوم در وی تاثیر داشت . جسم کانت رنجور بود و اندامش كوچك . هشتاد سال زیست در هفتاد سالگی رسالدهای نوشت به عنوان « درباره اینکه قدرت ذهن به نیروی اراده بر احساس مرض غالب می آید » .

اثر جاویدان کانت . « نقد عقل محض » است که درك آن برای مبتدیان سخت دشوار است زیرا مفهوم این امر در لفافه ای از اصطلاحات عجیب و مغلق پیچیده است و بجاست که خواننده ای که میخواهد با اندیشه های او آشنا شود ابتدا از نوشته هاییکه برای تحلیل آثار کانت موجود است - بهره مند گردد .

کانت را عقیده اینست که لشگرداری و سپاهیگری نتیجه حمله اروپائیان به امریکا و آفریقا و آسیاست . و ناشی از جنگ دزدان برای تقسیم غنائم . « کانت » حرص و ولع استعمارگران را ناشی از وضع حکومت های اروپائی می داند - که زمام امورشان در دست اغنیا و توانگران است [صفحه ۳۹۷] .

در فلسفه کانت - ضدو نقیض گوئی فراوان است . و شاید این گفته « پاول ره » درست باشد که می گوید ، اگر آثار کانت را بخوانید خیال می کنید که در بازار مکارم ای هستید . هر چه بخواهید می توانید بدست آورید - هم جبر و هم اختیار - هم ایدالیسم و هم نفی آن . هم انکار خدا و هم اعتقاد بخدا .

در این کتاب به آثار هگل نگرشی کوتاه و گذرا شده ناپلئون - هگل . و بتهوون در فاصله یکسال متولد شده بودند . همین طور در فاصله یکسال (۱۸۳۲ - ۱۸۲۷) آلمان

بتهوون ، گوته و هگل را از دست داد . این پایان يك عصر بود .
كوشش نهایی و عالی بزرگترین قرن آلمان (صفحه ۲۴۱۵) .

«جهان همچون اراده و تصور» بی شك شاهکار شوپنهاور محسوب میگردد . این اثر با اقبال مردم مواجه نمیشود ، شوپنهاور در مقابل این عکس العمل چنین میگوید :

«هر قدر شخصی متعلق به آیندگان خود و به عبارت دیگر متعلق به تمام بشریت باشد همان اندازه در نظر معاصرین خود بیگانه است زیرا کتاب او مربوط به معاصرین نیست» . (صفحه ۴۲۳) .
نظریات شوپنهاور در مورد نبوغ و تعریف نبوغ جالب و خواندنی است نبوغ آن آئینه سحرآمیزی است که تمام واقعیات و معنویات را گرد آورده و پرتوی تابناک بر آن می افکند ولی امور عرضی و بیگانه را جدا می سازد . (صفحه ۴۶۱) .

شوپنهاور را عقیده براینستکه : زنان قادر نیستند نابغه شوند .

او می گوید : ممکن است زنها دارای مواهب و استعدادات عالی باشند ولی نمی توانند نابغه شوند زیرا همیشه اشیاء را از نظر خود می نگرند . شوپنهاور در مورد زنان با دیدی تند و حتی خصمانه سخن می گوید . هوشمندترین زنان نتوانسته است يك اثر واقعی و شاهکار در زمینه هنرهای زیبا به وجود آورد (صفحه ۴۷۰) .

اسپنسر پیش از هر فیلسوفی به جامعه شناسی خدمت کرد . از چاپ نخستین کتاب او با نام «آمار اجتماعی» تا انتشار آخرین جزوه «اصول جامعه شناسی» قریب نیم قرن طول کشید . هیچ کس حتی او گوست کنت . این اندازه در راه تکمیل این علم جدید زحمت نکشید . اسپنسر به سوی نهضت تعاونی متمایل شد و آن را بهترین راه رسیدن به مرحله پیمان اجتماعی دانست که بعقیده او اساس تاریخ اقتصادی را تشکیل میدهد .

اثر معروف اسپنسر که او را بزرگترین فیلسوف عصر خویش می سازد «اصول اولیه» نام دارد - این کتاب تقریباً به تمام زبانهای اروپائی ترجمه شد . اسپنسر بهمان سرعت که به شهرت رسیده بود - از میان رفت . وزوال شهرت او نتیجه عکس العمل نفوذ افکار هگل

در انگلستان بر ضد فلسفه تحقیقی بود .

چنین گفت زرتشت بی شك شاهکار فردریك نیچه است و نظر خود نیچه در مورد این کتاب نمی تواند چندان اغراق آمیز باشد اگر جوهر و نیکی تمام ارواح بزرگ باهم جمع شوند نخواهند توانست نغمه ای از گفتار های زرتشت را به وجود آورند . (صفحه ۵۵۹) .

کتاب زرتشت به منزله انجیل نیچه بود . چرا که کتب بعدی او همه در تشریح این کتاب نوشته شده اند . علم مخالفت با این اثر برافراشته شد . همکاران و دوستان او را ترك گفتند . و خواهرش با يك مرد سامی که منفور نیچه بود ازدواج کرد . نیچه درباره آثارش می گوید . [«آنکه می تواند نسیم نوشته های مرا استنشاق کند می فهمد که این نسیم از بلندبها و ارتفاعات می وزد و نیروبخش است . او باید خود را برای استنشاق این نسیم آماده کند و گرنه ممکن است خفه شود »] (صفحه ۵۸۸) .

سرنوشت نیچه غم انگیز است - عقل او زائل شد و نوشته هایش شکل هذیان بخود گرفت . نخست به تیمارستانش بردند . ولی مادر و پس از مرگ او خواهر از وی پرستاری و مراقبت میکردند . آنگاه که جنون ، او را از این دنیا جدا کرد ، روزی کسی از کتاب صحبت میکرد ، نیچه - برافروخت و به خوشی گفت : «آه من نیز بعضی کتابهای خوب نوشته ام» وفات او به سال ۱۹۰۰ بود و نبوغ برای کمتر کسی این همه گران تمام شده است .

در دو فصل انتهای کتاب تاریخ فلسفه از حکمای معاصر اروپا (برگسون - کروچه - برتراند راسل) و حکمای معاصر امریکا . (سانتیانا جیمس دیوی) سخن رفته است و کتاب با این جمله پایان میدهد . شاید در میان ما مردانی بزرگتر از شکسپیر و مغزهایی متفکتر از افلاطون در انتظار ظهور هستند اگر راه احترام به آزادی را مانند کسب ثروت یاد بگیریم ما نیز رنسانس خاص خویش را خواهیم داشت .

پس از ملی شدن نفت

... هر ایرانی وطنپرست ، زمانی که به تاریخچه صنعت نفت ایران می اندیشد و دیروز یعنی دیروز بسیار نزدیک را با امروز - امروزی که کلیه فعالیتهای نفتی در برابر چشم وی قرار دارد ، مقایسه میکند ، بی اختیار برخود میبالد و یکتو غرور خاص در خود احساس میکند زیرا علناً و خود بخود بلافاصله باین نتیجه میرسد که در ظرف يك دوران نسبتاً کوتاه یعنی دورانی که در تاریخ حیات ملتها حکم لحظاتی را دارد - گردش چرخهای عظیم و فعال صنعت نفت در سطح داخلی و در سطح بین المللی به آن پایه رسیده که پیروزیهای مداوم و چشم گیری را برای ملت ایران کسب نموده و معذک این فعالیتهای براساس برنامه ها و طرحهایی که آماده شده و میشود طبعا توقف پذیر نخواهد بود .

در تاریخ بیست و نهم اسفند سال ۱۳۳۰ بود که فصل جدیدی در تاریخ نفت ایران پدیدار شد و اصل ملی شدن صنعت نفت از تصویب پارلمان ایران گذشت و از آن زمان ، بدون وقفه و بلا انقطاع يك رشته فعالیتهای شگرف در سطوح مختلف این صنعت عظیم ملی پدید آمد که همه چیز را عوض کرد . حفر چاههای اکتشافی آغاز شد و مثلاً دو سال بعد ، یعنی در سال ۱۳۳۲ بود که چاه معروف شماره ۳ البرز قم به نفت رسید . در سال ۱۳۳۳ قرارداد فروش نفت و گاز به کنسرسیوم بمرحله اجرا درآمد . در سال ۱۳۳۴ بموجب قانون اساسنامه شرکت ملی نفت ایران سهام شرکت سهامی نفت ایران شرکت ملی نفت ایران منتقل شد و این شرکت مأمور انجام کلیه عملیات اکتشافی شرکت ملی نفت گردید . در همین سال ایجاد خط لوله سراسری

آبادان - تهران بتصویب شورای عالی نفت رسید . موافقت نامههای جدیدی بین دولت ایران و کنسرسیوم نفت مصوبه شد . ساختن خط لوله ازنا - تهران نیز آغاز گردید . در سال ۱۳۳۵ حفاری در ناحیه اهواز تجدید شد و چاه شماره ۵ البرز قم فوران کرد . در سال ۱۳۳۶ شرکت ملی نفت ایران براساس قانونی که بتصویب رسید اقدام بفعالیت برزمینه جلب سرمایه های خارجی بیشتر از طریق انعقاد قراردادهای متعدد نمود . بهره برداری از خطوط لوله نفت آبادان - تهران آغاز شد . و در اسفند آن سال خط لوله نفت ازنا - اصفهان شروع بکار کرد . . . بهمین ترتیب در سالهای بعد بتدریج دامنه فعالیتهای نفتی گسترش همه جانبه یافت . زمینه عقد قراردادهای معروف انقلابی نفت بر مبنای ۷۵ - ۲۵ آماده گردید و بمرحله اجرا درآمد - حفر چاهها افزایش یافت . احداث خط لوله تهران - رشت شروع شد . امور تاسیسات غیر صنعتی آبادان شرکت ملی نفت ایران تحویل شد . اولین چاه در فلات قاره ایران در خلیج فارس حفر شد . میدانهای گاز جدید کشف گردید . ساختمانهای عظیم مانند مرکز بارگیری خارک بوجود آمد . خطوط جدید لوله دایر شد . لوله گاز گچساران بشیراز مورد بهره برداری قرار گرفت . چاههای جدید نفت یکی بعد از دیگری حفر شد . اصل مهم گذاردن بهره مالکانه مورد پذیرش کنسرسیوم واقع گردید که با اجرای آن منافع بیشتری نصیب ایران گردید . فعالیتهای مربوط به ایجاد توسعه صنایع پتروشیمی در شرکت ملی نفت ایران متمرکز شد و بطور کلی خدمات صنعت عظیم نفت در مسیری قرار گرفت که بهیچوجه سابقه نداشت . امروز صنعت نفت ایران به آن مرحله رسیده که دنیا بر روی آن حساب میکند و فعالیتهای نفتی ایران را مورد تایید و ستایش قرار میدهد که عامه از کم و کیف آن بخوبی اطلاع دارند .

آقای تامپکینز در درون خود

(رویداد های نوین زیست شناسی)

نگارش: جرج گاموف - مارتینانس ایکاس ترجمه: دکتر محمود بهزاد - دکتر پیمان علویان
ناشر: سازمان کتابهای جیبی. قطع بزرگ

... دست در جیب روپوش سفیدش کرد و سرنگ بزرگی از آن بیرون آورد و سوزن دراز و درخنده آن را به طرف تامپکینز نشانه گرفت تامپکینز احساس کرد که باشدت هرچه تمامتر مکیده می شود و در يك لحظه به نظرش آمد که چون شتری از سوراخ سوزنی میگذرد

بنظرش می رسد .

سفر تامپکینز ادامه دارد - حالا در بطن راست قلب است و با سرخ رگ ششی به سمت شش می رود .

تامپکینز هوش و حواسش به جا می آید . روی همان گلبول قرمز دراز کشیده بود . و پاهای دکتر را دردست داشت . و حالا آماده می شدند با شرایط نامساعدی برخورد کنند . آنها میخواهند وارد قلب چپ شوند . و در این مسافرت به بسیاری از مسائل درونی بدن برخورد می کنند ... در لحظه ای بیش از آنکه دکتر استریس قادر باشد او را از حرکت بازدارد از روی اریتروسیت بدرون شیرجه رفت و از لایه نازک سلولهای پرز که او را از درون اندرونش جدا می ساخت عبور کرد . دکتر استریس فریاد زد: برگردید - آنزیمهای گوارشی شما را خواهد خورد . اما تامپکینز دور می شد . او تا زانو در ماده ای گل مانند به راه افتاد . خود را برابر عده ای حیوان عجیب یافت که در استخر گل آلودی با لذت تمام بازی می کردند - و تصور کرد این موجودات نوزاد قورباغه هستند . صدائی گفت . نه آنها نوزاد قورباغه نیستند . آنها باکتری خوارند صاحب این صدا هرماکس است . . . او پرورش دهنده باکتری خوارهاست . هرماکس . عمل باکتر - و اثر باکتریها و محیط پرورش آنها را برای تامپکینز شرح میدهد .

تامپکینز فریاد زد . آخ و ناگهان از خواب پرید و بار دیگر خودش را در اطاق انتظار دکتر یافت .

مطرح کردن این چنین مسائل علمی اگر بصورت خشک و یکنواخت باشد برای عامه مردم چندان قابل پذیرش نیست . اما کتاب آقای تامپکینز که با تلفیق دنیای عینی و ذهنی مردم بنام تامپکینز است برای آنهائیکه میخواهند به مسائل مربوط به درون اعضای بدن پی ببرند . و در ضمن آنچه میخوانند از تنوع بدور نباشد - ارزشمند است . هر بار او به خواب می رود پرده از يك راز علمی برداشته میشود و خواننده کتاب در خلال این مطالب با مسائل مربوط به جریان خون - کار ماهیچه ها . توارث - قلب - اعصاب و دیگر مطالب زیست شناسی آشنا میشود . کتاب با شیوه ای بگونه يك رمان نگاشته شده - و کششی که مطالب کتاب دربردارد . خواننده را وادار به تعقیب مسائل مطرح شده مینماید . این کتاب را جرج گاموف و مارتینانس ایکاس تالیف کرده اند ، و دکتر محمود بهزاد - دکتر پیمان علویان مترجمین آن هستند - در کتاب تامپکینز برای تشریح مسائل ، تصاویری کشیده شده است . و در زیر تصاویر شرح لازم نیز افزوده گردیده است . کتاب تامپکینز در سری انتشارات سازمان کتاب جیبی . با قطع بزرگ - و کاغذ خوب چاپ شده است . و بهر حال چاپ آثاری این چنین کوششی است برای آگاهی همگان به مسائل علمی و این خود قابل توجه و تقدیر است .

تامپکینز برای يك آزمایش ساده به دیدار دکتر استریس آمده است . دکتر استریس مشهورترین دانشمند در زمینه رشد غیرطبیعی سلولهای بدن جانداران بود . تامپکینز می گوید : من اینجا آمده ام که سرعت تقسیم سلولی را در بدنم بررسی کنم . دکتر استریس با سیمائی جدی جواب میدهد: بله . البته - ما می توانیم به داخل بدن شما وارد شویم و همه گروههای گوناگون سلولها را تماشا کنیم تا مطمئن شویم که دارند اعمال خود را به درستی انجام میدهند یا نه . . .

و حالا تامپکینز در جریان آزمایش های عجیب و غریب قرار گرفته و برای يك دوره گردش در دستگاه اصلی گردش خون تامپکینز ابعاد جثه او را تغییر میدهند و مقیاس زمان را نیز عوض می کنند .

در این شرایط عجیب باور نکردنی - تامپکینز بدرون خود می آید و با دکتر استریس درباره اندام درونی خود سخن می گوید .

تامپکینز : فکر می کنید بتوانیم اتمهایی که این مولکول را می سازند ببینیم ! و دکتر این نوید را به تامپکینز میدهد که قادر خواهد بود مولکولها را ببیند .

تامپکینز با کمک ذره بینی که دکتر در اختیارش می گذارد . روی گلبول دراز می کشد و با دقت تمام ملکول هموگلوبین را بررسی می کند .

تامپکینز مقیاس قدش تا حدی کوچک شده که تصور می کند به ماهی تبدیل شده . و مشتاق آگاهی به طرز عمل اندام درونی خود است دکتر استریس با توجه و دقت مسائل مختلف مربوط به بدن انسان را برای او تشریح مینماید .

دکتر استریس مراحل تشکیل آب را برای تامپکینز تشریح می کند و سپس انواع اسیدهای امین را نام می برد . نامهایی مثل گلیسرین . هیستیدین - فنل آلانین اسید گلوتامیک - اسید آسپارتیک لیزین - آلانین و . . . تامپکینز را متعجب می کند تا آن حد که می گوید . چه نامهای عجیب غریبی ، چگونه دانشمندان می توانند همه آنها را به خاطر بسپارند . دکتر استریس . و تامپکینز چنان سرگرم صحبت شده اند که نفهمیدند جوی وسیعی که تاکنون در آن غوطه می خوردند تنگ شده و به لوله باریکی تبدیل شده است و گلبول قرمزی که بر رویش سوار بودند در طول دیوارهای نیمه شفاف و لغزنده آن به جلو سر می خورد .

و حالا دکتر استریس و بیمارانش به درون یکی از مویرگهای کوچک رسیده اند . این مویرگها هستند که به شست دست خون می رسانند . و این توده های وسیع پروتوپلاسم که در دیواره های مویرگها صف کشیده اند سلولهای زنده تن آدمی هستند تامپکینز احساس خفقان می کند . تنفسش بسختی امکان پذیر است . حالتش خوب نیست . حس می کند لکه های سیاهی در مقابل چشمهایش شناورند به تدریج مشاعرش را از دست میدهد و لکه ها درشت تر

تلاش دی و بهمن با ۷ ضمیمه در ۲۸۸ صفحه منتشر شد

با مطالبی درباره

۱- انرژی آفتاب در طبیعت چگونه تولید ماده می‌کند

۲- قند در ایران بقلم مهندس اکبر سجادی

۳- بندرعباس کهنه و نو از دید مهشید درگهی

۴- فرهنگ لغت دهخدا از زبان دکتر جعفر شهیدی

۵- نقاشی جدید از زبان ایران درودی

۶- دشت گیلان از دید مهین مجبویی

۷- صنعت گاز در اقتصاد ایران از فروزان

با همکاری گروهی دیگر از نویسندگان و

طراحان و نقاشان و عکاسان ایرانی



عقب ماندگی در... (بقیه)

ومسلکی میخواهد بحث کند ، در جوابش گفتم این درست نیست هیچ موجودی رذل دنیا نمی آید علل وجهاتی موجب میشود که فرومایه یا منحرف گردد و بی تردید تربیت و محیط سالم در دگرگونی هر موجود موثر است - گفت نه ، توی جروبحث علمیش نرو نگاه کن مثلاً خود من توی وجودم يك نوع رذالت هست که نمیدونم ریشه اش کجاست ! اگر ده پاکت سیگار کنار دستم گذاشته باشند ناخودآگاهانه دستم میرود ته سیگار خودم را دوباره آتش میزنم و میکشم - یا مثلاً پریشب قرار گذاشتم رفتم منزل زنی که معشوقه « بزرگوار » من است ، او برایم می ومزه وشمع وگل گذاشته بود ولی همینکه رفتم در اطاق خواب که خود را تروتمیز و معطر کند ، کلفت آمد سینی مشروب ومزه را ببرد من گریبانش را گرفتم ، این درگیری که باتهدید و عتاب والتماس وخنده همراه بود روسپی را از اطاق خواب وحشتزده باین اطاق کشاند منظره ای دیدم که من مجبور شدم فوری لباسم را بپوشم وسرافکنده خانه را ترك کنم - بین این هیچ نیست جز رذالت ، این رذالت توی روح وجسم من است ... رفیق دیگرمان خواست بگوید این حماقت است رذالت نیست ، من در حرفش دویدم چون آنا از آن مقدمه چینی فهمیده بودم که رفیقمان قصدش اثبات رذالت وفرومایگی خود نیست او میخواهد باکشیدن ته سیگار وهم آغوشی باخدمتکار خود را بدقعر طبقه ای که از آنست بکشد واز من و دوستم یکقدم پارا جلوتر گذارد و کمونیستی اصیل شناخته شود وگرنه هیچ ابلهی رذالت و دنائت خود را

اثبات نمیکند ! -

این اصرار در رذل و پست فطرت نشان دادن خود شبیه تظاهر احمقانه نودولتان ندید بدید به تعین و ثروت است منتهی در جهت منفی - آن با برخ کشیدن ثروت و دارائی خود قدرت و شخصیت خویش را میخواهد بطرف بقبولاند واین با سلب هرنوع صفت عالی انسانی از خود که ممکن است او را متمایل به اعیانیت و اشرافیت نشان دهد وبالنسجه او را از اصالت « عقیدتی » دور کند میخواهد قدرتمندی و حیثیت خود را بطرف تحمیل نماید -

هردو حالت نشانه عقب افتادگی وجهل است وگردانندگان سیاستهای سرمایه داری بموقع از آن بهره برداری های عظیم میکنند وهرتحمیلی که باید بسهولت مینمایند -

- شما هیچ وقت در میان چپ گرایان مترقی فرنگ به کسی برنمیخورید که برای اثبات چپ گرایی خود ، خویش را رذل و فرومایه معرفی کند یا فی المثل یخه پیراهن نوی خود را با تیغ ژبات بترشد باین منظور که کهنه جلوه کند یا از يك پارچه سه دست یکفرم بدوزد تا مردم مشتبه شوند که او فقط یکدست لباس دارد - این کارها کار مردم عقب افتاده و کوتاه فکر است و سند جهالتی است که معلوم میدارد هر تحمیلی را بجان می پذیرند .

- خیال نکنید که این چپ گرایان عقب افتاده وقتی عقب گرد کردند وسیاستمداران سرمایه دار باقتضا نواله ای جلو آنها انداختند وکسوت اعیانی برایشان پوشاندند باز از تظاهر بدچپ گرایی منحرف میشوند ؟ خیر ، باز در همان حد عقب افتادگی چپ گرایی میکنند و چون کباب سر در برف فرو برده خیال میکنند دیده نمیشوند .

نمی نشست . قهرمانان بنظرم غیرواقعی میرسیدند . ولی ایندفعه ، ایوالله ، عین زندگی است ، تقریباً بیرنگ وروغن .

- پس از نقش خودت راضی هستی ؟
- کیف میکنم ... بازگو کردن آن ، احساس آن ساده است . مشکلی وجود ندارد .
تمرین ها سهولت وسرعت برقرار شد .
گاهی فابر مرا هم دعوت میکرد و اودت را در آنجا می دیدم . پس ازآنکه شوهرش از قضایا بوبرده بود ، من دیگر او را ندیده بودم . چقدر تماشاخانه چه در مجالس ومحافل ، وقتیکه باهم دیده میشدند قیافه کاملاً عادی داشتند و اشاره ای باختلاف خود نمیکردند . بزودی شروع نمایش « زن فریب خورده » اعلام شد . همه جا صحبت از موفقیت نمایشنامه بود . کارکنان تماشاخانه از لباسچی ها تا ماشین نویس ها و متصدیان نور همه راضی وشاد بودند . این نمایشنامه مدت ها باپیروزی اجراء میشد . ژنی محبوب تماشاگران ومنتقدین شده بود . منتقدین خرده گیری که غالباً به فابر ایراد میگرفتند که قهرمانانش بیش از اندازه ساده اند ، این بار قبول کردند که او در بیان عواطف آدمی بیشتر از همیشه موفق بوده است .

وقتی که بعد از دوازده بار کف زدن ممتد وخواستن هنرپیشگان سرانجام پرده افتاد ، دوستان بدبخت صحنه نمایش شتافتند . من که آهسته و باشکال در راهرو شلوغ قدم برمیداشتم ، گفتگوی مردمی را که از هرطرف بمن فشار وارد می آوردند می شنیدم . بسیاری از این مردم ، قهرمانان حقیقی را می شناختند :

- واقعاً عجیب بود : ژنی توانست عیناً مثل اودت صحبت کند .

تو زن هنرمندی هستی ! (بقیه)

- منظورت را نمی فهمم ، ولی باور میکنم .

فابر خیلی کار نمیکرد . سالی يك نمایشنامه می نوشت ودر عرض سه چهار هفته تمامش میکرد . ولی وقتی مشغول کار میشد ، همه هم خود را حرف آن میکرد . ابتدا بهرکس که برمیکشود موضوع نمایشنامه اش را میگفت تا تاثیر آن را بسنجد . صداهای مختلف را تقلید میکرد ، قیافه های مناسب میگرفت ، واز تحول قصد الهام میگرفت . وقتی از سناریو مطمئن میشد ، صحنه هائی از آنرا درحالی که در اطاق کارش قدم میزد بمنشی خود دیکته میکرد ، وبنوبت جانشین همه بازیگران نمایشنامه اش میشد . سرانجام چرکنویس را میخواند . در اینموقع گاهی با من مشورت میکرد . روایت جدید « زن فریب خورده » بنظرم عالی بود . با شهامتی شگفت انگیز ، حساس ترین جنبه های موقعیتی دردناک بررسی شده بود . درامی راستین وگیرا آفریده شده بود . هزلیات ازتندی وشدت آن میکاست و تضاد موققی با صحنه های زننده پدیدار ساخته بود .

وقتیکه نمایشنامه را برای ژنی خواند من حضور نداشتم . ولی چند روز بعد ژنی را دیدم . آواز من پرسید :

- روایت جدید « زن فریب خورده » را شنیدی ؟ واقعاً خوب است ، نه ؟ دوسه سالی بود که موضوع نمایشنامه های فابر دیگر بدل

- آره ، واین موضوع ، بخصوص بیشتر از آن جهت جالب است که این دو زن شباهت چندانی بهم ندارند .

- برنار را چرا نمیگوئی ، توهم انگیز بود ! حتی طرز راه رفتنش !

- بپا ، داداش ، پشت سر تو است .
موجی که مرا با خود بالا میبرد باطافک ژنی فرود آمد . ریر واودت هم آنجا بودند . یکی از دوستان بی احتیاط یا بدجنس اودت باو گفت :

- ازخلال گفتار و رفتار بازیگر می دیدمت ! اودت خنده ای شاد ومادقانه سرداد و گفت :

- من ؟ منکه دراین ماجرا نقشی ندارم !
- چی ؟ پس ژولیت کی بود ؟
- ژولیت شباهتی بمن ندارد ، همانطور که تو شبید مادام دوکاملیا نیستی .

سپس بطرف فابر که غرق در پیروزی در کنارش نشسته وبا آرامشی عظیم به تهنیت ها گوش میداد برگشت و زمزمه کنان گفت :

- شنیدی زنکه احمق چه گفت ؟ کسانی وجود دارند که از هنر اصلاً چیزی نمی فهمند !
شوهرش گفت :

- اودت عزیز !
ودرحالیکه بسوی زنش خم شده بود او را بوسید . خانم آستیه در پاریس نبود . بهمین جهت با اینکه دوتا بلیط برایش فرستاده شده بود در نمایش « زن فریب خورده » حضور نداشت .



شرکت سهامی بیمه آسیا

تهران میدان فردوسی ۳۶۹

تلفن: ۳۱۳۱۶۱ و ۳۱۳۱۶۲ و ۳۱۳۱۶۳

نشانی تلگرافی: بیمه گر

انواع بیمه ها:

حمل و نقل دریائی و خشکی - آتش سوزی و دزدی -
وسایل نقلیه و شخص ثالث - عمر - حوادث انفرادی - شکست
ماشین آلات و عدم النفع - تمام خطر مقاطعه کاری.

نمایندگیهای شهرستانها

مشهد	آقای محمود مبین	یزد	» حسین شرقی
اصفهان	» اکبر دهدشتی	کرمانشاه	» سعید حریری
تبریز	» اسماعیل حریرچی	کرمان	» دکتر ضیاء ابراهیمی
آبادان	» مینوس ضیاء	رشت	» محمد باقر میخچی
خرمشهر	» کمال احمدزاده	قزوین	» علی حاج فتحعلی
کاشان	» حسن عباسیان	بابل	» احمد شفیع زاده
اهواز	» عبدالحسن مبارک	کرج	» مهندس ناصر عاملی

حرفهای ما قبل آخر (بقیه)

توجیه می‌ساخت .

و بعد سه شنبه شب ۲۱ بهمن ماه متعاقب يك شوخی که در قهوه‌خانه‌ای آغاز گردید و بعد در محله کوچه دردار مبدل به جدی شد غلام معروف به «غلام بچه» ۱۸ ساله دوستش سید جلال ۱۹ ساله را با ضربه های چاقو به قتل رسانید - غلام بچه کارگر کفاشی است .

یکشنبه شب ۲۶ بهمن ماه علی خلیلی ۲۵ ساله همسر سابقش وجیهه علیلی را به بهانه انحراف او با کاردکشت و همچنین در همان یکشنبه شب ۲۶ بهمن ماه مصطفی احمدی ۲۹ ساله پس از خروج از کافه در خیابان بدون مقدمه و نزاع کاردی از جیب درآورده در شکم راهگذری بنام حسن گلایی فرو کرده او را بقتل رسانید .

بینید که این چاقو کش‌ها و قاتلین متعلق به چه قشر اجتماعی می‌باشند و بایک توجه خیلی زود میتوان فهمید شخصیت‌های کاذب و خودخواهانه آنها که می‌پندارند بر اثر يك درشت گوئی مورد توهین واقع میشوند چه نوع تظاهرات خطرناکی می‌کنند از طرف دیگر گفته بودیم برای رسیدن به هدف‌های قهرمانی عده‌ای از همین قشر ولایه که وسیله‌های شرافتمندانه‌تری در اختیار ندارند و این نیل به يك مقام آستره را هم نمی‌توانند در خود منهدم سازند ناچار حرکتی بسوی «نام‌آوری» می‌کنند ولو اینکه منفی باشد چونکه هستند عده زیادی در میان این قشرها که بدنامی را به گمنامی ترجیح میدهند و قهرمان منفی‌شدن را به اصلا قهرمان نبودن ، و در این راه رسیدن از يك سو به سوی دیگر لازمه‌اش گاه عبور از پل باریک کوتاهی است بنام چاقو که هریک از این افراد که میتوان گفت در يك قیصریه مثل قیصر ورقبا و رفقای پرورش یافته‌اند يك قبضه درجیب دارند و تماشای تصاویر بزرگ روی پرده سینما برای آنها مدل و سرمشق میگردد چونکه آزمایش های فیلمولوژیک و تست های روانی مربوط به آن ثابت می‌کند که سینما در کودکان یا در بزرگسالانی که توسعه مغزی‌شان در حد کودک متوقف مانده است نقش مدل زندگی و راهنما را دارد و با این مشخصات می‌بینیم که تماشای این قبیل فیلم‌ها بویژه اینکه سطحی باشد و هیچگونه مسئله‌ای را جز مسائل کاملاً خصوصی و شخصی مطرح نسازد پذیرش آسان است و مضر برای بهداشت روحی که بهر حال توجه به آن بهمان اندازه مهم است که توجه به بهداشت های جسمی و بدنی .

از طرف دیگر اصولاً دیدها و تمایلات «آنا رکو - نی‌هی‌لیست» است که به میزان آگاهی سازندگان «قیصر» در يك سطح خیابانی و قهوه‌خانه‌ای در این زیر فیلم مطرح میشود . شعارهای آنارشیت و نی‌هی‌لیست که ناشیانه در قیصر مطرح است بعنوان يك ایدئولوژی که بهر حال آدم‌هائی مثل ویکتور - سرژ و لیبرتاد یا باکونین و کروپاتکین را بعنوان تئوری‌سین در دامانش پرورش داده است نیست - بلکه يك آنارشی سطحی و تبهکارانه است که تروریست‌هائی مثل يك بونو یا يك گارنیه را در فاصله آغاز قرن ۲۰ و شروع جنگ جهانی اول به شهر پاریس تحویل داد .

اما میدانیم که همین لیبرتاد و ویکتور سرژ برای پیشرفت مقاصدشان با گارنیه و بونو سازش کردند - روشنفکر مآب گرائیده به «عرفان» خاص خود هم در يك شرایط و زمینه دیگر به قیصر می‌گراید و با او سازش می‌کند . و من متأسف و ناگوار می‌شوم بار دیگر چند جمله از يك نویسنده و مدافع تسخیری «قیصر» نقل کنم و تفسیر بیشتری نکنم چونکه مفاهیم روشن است : «تراژدی ، ناشی از تضاد درونی آدم‌هائی است که در اجتماع بصورت انفرادی زندگی می‌کنند . آدم‌هائی که عضویت جامعه را نپذیرفته‌اند و به صلاحیت سازمان‌های مدنی برای حل و فصل مسائل حیاتی افراد اعتقاد ندارند و در نتیجه نمی‌توانند تسویه حساب هتک ناموس و قتل نفس را به کف ضابط قانون بسیارند زیرا که ضابط قانون در طول یکسال تاریخ طولانی عدم کفایت و صلاحیت خود را مبرهن ساخته است در چنین وضعی فرد خود را مجبور می‌بیند که برای امور حیاتی خود شخصاً و راساً قیام و اقدام کند - اینکه در این جریان فرد حیاتی - ترین امر خود را یعنی عین حیات خود را از دست میدهد ، مسئله‌ایست که در حین عمل برای او اصولاً مطرح نیست ... الخ .

این مضمون که من حتم ندارم نظر وایدئولوژی نویسنده اش باشد و خیلی روشن از سخنان و پیش‌آمدهای «قیصر» استنتاج میگردد و چقدر شبیه میشود به این متن دفاعی که الکساندر ژاکوب آنارشیت معروف در سال ۱۹۰۸ برابر دادگاه در پاریس فریاد کشید :

«برای سازمانهایی که شما ساخته‌اید هیچگونه صلاحیت و حق قضاوت

است که حین تماشا با تحول آن روبرو بوده و آنچه که تماشای فیلم گاو بما می‌آموزد محبت است و انسانیت که ناشی میشود از روح همدردی و همکاری و تفاهم که بین روستائیان این قریه می‌بینیم و یا آن‌بستگی روحی است که فرد با وسیله معاشش دارد که اینجا دیگر ماشین نیست و حیوان است و باز دست دادنش گرفتار يك پسیکوز میگردد که فقط نتیجه محرومیت از وسیله زندگی نیست بلکه قطع ناگهانی این علقه است که روانی است و ناچار شوک ناشی از دست دادن سوی دیگر این بستگی ، بیماری روحی شدیدی در این فرد که با غریزه های طبیعی سالمش روبرو است بوجود می‌آورد که درام مشهدی حسن روستائی و گاوش را می‌سازد .

داریوش مهرجویی درام فیامش را بایک نثر روان تصویری می‌سازد کارش بدون خطاهای املائی است و بدون نقص های انشای بیان در سینما و گرامر و اصول فیلمسازی چونکه میدانیم فیلمسازی مثل هر آنچه که سازندگی میخواهد آگاهی لازم دارد و احاطه به مسائل مورد طرح و این نکته در فیام گاو کاملاً مشاهده میشود . مسائلی که در این فیلم کامل مورد نظر مهرجویی است همان مسائلی است که رئالیست‌ها در تمایلات مختلفشان از پانیول تا دسیگا مورد بحث قرار داده‌اند یا مستند سازانی مثل فلاهرتی به آن اشاره کرده‌اند و همچنین شاعران سایه و روشن های سینمائی مثل لاموریس . مهرجویی قدمی بزرگ برمیدارد قدمش طبیعتاً بی‌ادعا است چونکه شرافتمندانه است و حمیمه و مادر این فیلم با فیلمسازی آگاه که از هم‌اکنون امیدی بزرگ است روبرو می‌شویم . تنها نکته‌ای که متاثرمان می‌سازد «یادداشت» آغاز فیلم است در مورد «چهل سال قبل» نمیدانم این حکایت شیرین که در يك دنیای صمیمی بین افرادی طبیعی و سالم میگردد چه عیبی بهمراه دارد که باید در چهل سال قبل بگذرد و زیر فیلمی بنام «قیصر» که در دنیائی مملو از موجودات معیوب و کینه‌توز جریان دارد چه حسنی میتواند داشته باشد که داستانش در همین سال ۱۳۴۸ که طی آن ساخته شده است باید بگذرد بهمین جهت ما بررسی نوتری در زمینه فیلمولوژیک روی «قیصر» آغاز می‌کنیم .

«قیصر» نمونه يك زیر فیلم بیمار .

ما در دوبحث و يك سخنرانی ماهیت این فیلمفارسی را بیشتر در زمینه ساختمان فیلمسازی‌اش بیان داشته‌ایم اما مسائلی مربوط به ساختمان فیلم و اصول و قواعد آن از نظر آنچه که زبان تصویرش می‌گوئیم و املاء و انشائی دارد ، مربوط میشود به تکنیسین سینما و مخصوصاً فیلمشناسی که مسائل را بیشتر از دید يك «استت» ارزیابی می‌کند .

اما مردم عامی و عادی که فیلم یا زیر فیلم را چنانچه هست می‌پذیرند و دیدشان محدود میشود به سطح پرده سینما بویژه وقتی نکاتی توسط يك زیر فیلمساز که عامی است و اندیشه های پوچ دارد مطرح میگردد ، بمناسبت سطحی بودنش و بعثت اینکه ارتباط میان او و بیننده‌اش آسان تر برقرار میگردد ، سخنش زودتر پذیرفته میشود و وقتی این سخنان دانسته یا ندانسته بر زمینه‌ای خطرناک از نظر اجتماعی و سیاسی می‌نشیند ناچار بروز حوادث خطرناکی را موجب میگردد .

من در بحث روزنامه کیهان ماجرای ارتکاب به قتل را که از طرف مرد جوانی بنام اصغر آقابابائی نسبت به شوکت آقابابائی خواهرش بتاريخ سه شنبه ۳۰ دیماه گذشته اعمال گردید شرح دادم و مسئله دفاع از تعصب های دروغین را که اساس خودخواهانه دارد و همچنین گرایش های موجود بسوی قهرمان‌شدن و Mythe گردیدن را که در هرنهادی نهفته است و بر حسب امکانات و شرایطی که در دسترس گروه های مختلف اجتماعی قرار میگیرد بروز می‌کند ، به تجزیه و تحلیل کشیدم و باز در روزنامه خواندم که بتاريخ یکشنبه ۵ بهمن ماه در میدان راه‌آهن در ساعت ۷ صبح محمد احمد خانی حیدر کریمی را در صف اتوبوس بر سر نوبت جا با چاقو مجروح کرده است . محمد احمد خانی آدمی است معمولی از گروه های پائین اجتماعی که شخصیت کاذب خود را در برابر يك چون و چرا حیدر کریمی فی‌الفور مجروح احساس کرد و از طرف دیگر چنین موجودی که امکان گرایش بسوی قهرمان شدن از طریق انسانی‌تر برایش مقدور نبوده است دست به چاقو برد چونکه چندی قبل تصاویر درشتی روی پرده سینما اهمیت موضوع را برایش

حرف‌های ماقبل آخر (بقیه)

می‌آید و امیدارد. الحق بیهوده نبود که گفته‌اند فسادها و تباهی‌ها هرگز تنها نیستند و همدوش و همگام پیش می‌روند. آن ابواب جمعی زیر فیلمساز این سندیکای فحش را هم برای حفاظت خود باید در اختیار گیرد. هوشنگ کاوسی

نگین: پیداست اشاره دکتر کاوسی به کسانی است که علاوه بر وظیفه دفاع از يك فيلم (که فی‌نفسه گناهی نیست) فحاشی و هتاک‌ی را هم جاشنی مقالات بی‌رمق خود کرده‌اند. گروهی دیگر از مدعیان دکتر کاوسی نیز انصاف راحتی در مورد خودشان رعایت نمی‌کنند. دوستی‌می‌گفت چند وقت پیش یکی از اینها در نشریه‌ای به دکتر کاوسی ایراد گرفته بود که چرا بعنوان يك سینماگر در سیاست دخالت کرده و از حکومت اسرائیل بدلیل کشتار وحشیانه مسلمانان بامب‌های ناپالم انتقاد کرده است ولی همین‌نشریه در همان شماره در روی جلد خود از «ملینامرکوری» ستاره بینمای یونان که با اعتراض به حکومت سرنگها در سیاست دخالت کرد تجلیل فرموده بود! درحقیقت، نه این تجلیل صادقانه بود و نه آن تنقید...

نمی‌شناسم و تقاضای هیچ پوزش و یا بخششی را هم از جامعه گنبدیده شما ندارم. نمی‌گوئیم «قیصر» يك شب نامه هجائی آنارشیست است برای اینکه سازندگانش اینقدر شعور و سواد ندارند که موضوعات و معقولاتی را که ناشی از يك آگاهی همه جانبه است در زیر فیلمشان آورند اما روشنفکر نمای و اخورده بهمین اندازه هم که تظاهرات شبه آنارشیست می‌بیند ذوق زده میشود و «عرفان» منحرف او ارضا میگردد باینجهت است که این زیرفیلم را مال خود میداند و قیصر را منجی و منتقم می‌شمارد که باید ظهور کند و دست به «معجزه» زند درحالیکه قیصر با تعصبات عقب مانده و خودخواهانه‌اش تظاهراتی کاملاً آنارکو - فاشیست دارد و هدف‌های او شخصی و خصوصی است که براساس حق امتیاز و اولویت او و خانواده‌اش نسبت به سایر مردم زیربازارچه قرار می‌گیرد و برای اجرای نیات فاشیستی است که او دست به اعمال آنارشیستی می‌زند و گر نه شخصاً به خونخواهی برخاستن و انتقام يك باریکه خون خواهر و يك پهنه خون برادر را از عده‌ای گرفتن اقداماتی در زمینه اصلاح يك جامعه نمی‌تواند باشد جامعه‌ای که معایب و نقائصش قیصر و فرمان‌را و امیدارد که دور از مراجعه به نظم و مقامات قضائی خود اصالتاً عدالتگر و منتقم خویش باشد.

این مسائل برداشت‌هایی است سطحی که گفتیم روشنفکران مضحك از این زیر فیلم می‌گیرند. کارت ویزیت و شناسنامه قیصر در آفیش تجاری آن خلاصه است. آفیشی با يك کلاه مخملی و يك چاقوی بانوک خون چکان که کم دارد آنرا تبدیل به يك آفیش جاب توریست (!) بکنند و زیر آن بنویسند «از کشور ما دیدن کنید». آنوقت است که پرداخت «فوق‌العاده توحش» به ماموران خارجی در این سرزمین توجیه میگردد. چونکه ما هم در همین سالهای ۴۰ قرن ۱۲ شمسی هجری و آغاز سالهای ۷۰ قرن ۲۰ میلادی گذرها و بازارچه‌هایی داریم که بی‌شبهت به «سرای معجزات» قرون وسطی پاریس و «داچ سیتی» قرن نوزدهم غرب امریکا و «کازبا»ی الجزیره در فاصله دو جنگ جهانی نیست و اگر در آنجا این مشخصات از بین رفته در پایتخت ما هنوز وجود دارد و می‌تواند مناظر گذشته آنجا را همینجا بدیگران نشان دهد (!)

و اما سندیکای فحش؟

طی مدتی که «قیصر» روی پرده سینما بود و همچنین بعد از نمایش آن سینمانویسان ریز و درشت در نهایت هرزگی در روزی نامه‌هاشان به هتاک‌ی و فحاشی نسبت به کسانی که از «قیصر» بدشان آمد پرداختند - نقد بر نقد هرگز نوشته نشد چونکه از فکر و اندیشه شان چیزی بیرون نمی‌جهید ناچار به فحاشی‌هایی دست زدند که یکبار بیشتر وابستگی‌شان را به يك قشر اجتماعی و خانوادگی خاص روشن می‌ساخت و همچنین بود شیوه‌های کماندوئی و فاشیستی که در يك مقیاس کاریکاتوری بکار بردند تا با يك قضاوت کوتاه بینانه مخالفان را مرعوب و وحشت زده سازند. حرفی نیست اینان وظیفه‌ای بعهده دارند می‌خواهند سینمانویس باشند یا گرداننده مجموعه‌های سینمانویسی و یا نشریه به اصطلاح سیاسی بهر حال سوابق و لواحق يك یکشان آشکار است و روشن اینان از قیصر دفاع می‌کنند و مثل سگان محافظ رمه بزگری را که مامور حفاظتش هستند می‌پایند اما این دفاع دلیل دیگری برای مزدوران دارد آنها يك یکشان از يك محیط ولایه خاص اجتماعی انتخاب شده‌اند مگر افق دید کودکی و جوانی‌شان چه مکنون‌هایی بوده؟ یا سرپرستان و راهنمایان‌شان چه کسانی بوده‌اند؟

تمام محلات و تمام کسان موجود در زیر فیلم قیصر، بستوی دکان سرکه فروشی، پشت بام بازارچه، داخل حمام قدیمی، بیابانهای خلوت نازی‌آباد نزدیک کشتارگاه، زیر راه‌آهن و غیره جاهائی است که اینها هرگز تنه‌ای ننهاده‌اند بلکه کسانی مثل «فرمان» قبل از توبه و «قیصر» و «رحیم» و «کریم» و «منصور» آب‌منگل و سایر موجودات با مشخصات ناگفتنی که در حاشیه اجتماع می‌لولند همراهی‌شان کرده و پرورش‌شان داده‌اند. خاطرات فراموش نشدنی همان دورانها است که اکنون تربیت یافتگان را پس از دیروزگی از قیصرسازان به پاوه‌گوئی به کسانی که از دنیای قیصر بدشان

خرد و کوشش

فصلنامه دانشگاه پهلوی
مجموعه بررسیهای
اجتماعی، علمی، ادبی و
هنری...

با آثاری از:

دکتر هوشنگ نهاوندی

مسعود فرزاد

محمد رضا جلیلی

دکتر پوران دخت شجیعی

دکتر رضا شاپوریان

پیمان جهان بین

دکتر امیر هوشنگ مهریار

هژیر داریوش

فریدون توللی

ابراهیم صهبا

و

شماره چهارم - بهمن ماه ۱۳۴۸



ساعت الكترونيك ساخته شد!

این افتخار نصیب کارخانجات اونیورسال سویس گردید و پس از گذشت ۳۰ سال، با این تحول عظیم در صنعت ساعت سازی، دیگر صدای «تیک - تاک» همیشگی وجود ندارد زیرا تنظیم کار آن بوسیله‌ی دیاپازون انجام میگیرد که با دقت فوق العاده و بی سابقه عمل میکند. در سایه‌ی سادگی دستگاه جدید، ساعت الكترونيك از دقت و استحکام بیشتری برخوردار است.

۱۲۰ - خیابان شاهرضا

بین کالج و پهلوی - تلفن ۴۷۰۵۰

*

۷۹/۵ - ساختمان آلومینیوم

خیابان شاه - تلفن ۴۱۷۸۶



نمایندگی اونیورسال مفتخر است دریافت سهمیه‌ی ایران را که تعداد بسیار محدودی است به اطلاع مشتریان محترم برساند.

اونیورسال
UNIVERSAL GENEVE

اونی سونیک
اولین ساعت الكترونيك سویس

